

نام کتاب : فصل بادبادک ها

نویسنده : مهسا زهیری کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





www.98iA.Com

فصل بادبادک ها نویسنده: مهسا زهیری



فصل بادبادک ها

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیکا)

فصل بادبادک ها | Mahsa Zahiri کاربر انجمن

نام رمان: فصل بادبادک ها

نویسنده: مهسا زهیری

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، معمایی

فصل اول

در اتاق با صدای غژ غژ باز شد و من و مهرناز سکوت کردیم. مهین خانوم با لبخند جلو اومد. نگاهم به ظرف های تخمه ی توی سینی افتاد که از مدل های مختلف بود. سینی رو روی میز گذاشت و گفت: تو رو خدا تعارف نکنید، بفرمایید.

- ممنون. همه چی هست. چرا زحمت کشیدید؟

- چه زحمتی، نوش جان.

گاهی که برای رسوندن مهرناز سری به خونه شون می زدم، وضع همین بود. مهین خانوم هر چی توی خونه بود می آورد وسط که من رو حسابی خجالت زده می کرد. همین که بیرون رفت، مهرناز گفت: بخور دیگه. بعدا سر من غر می زنه.

به پوست میوه های توی ظرف اشاره کردم و گفتم: خوردم دیگه.

بعد از چند ثانیه به حرف اومد: نمی خوام بیرون کنم، ولی دیرت نشه.

خندیدم و گفتم: حوصله ندارم.

- تو که بالاخره می ری، حداقل زودتر برو که حاضر شی.

راست می گفت. دکمه های باز مانتوم رو بستم و بلند شدم. کیفم رو برداشتم و گفتم: تو هم که طبق معمول نیای!

- «نادری» همین طوری چشم دیدنم رو نداره. اگه تو مهمونی خصوصیشون پیام که حتما اخراجم می کنه.

- جرأت نداره.

و ابروم رو بالا انداختم. در رو باز کرد و آروم تر گفت: آره! جرأت داشت که راحت طلاقتم نمی داد.

- اون مربوط به شعور نداشته اش می شه! نه جرأت.

- حتما مادرت خیلی خوشحاله.

- معلومه. بچه ی واقعیش داره میاد.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نکنه حسودی می کنی؟!

با خنده گفتم: مهین خانوم خداحافظ!

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چرا این قدر زود؟

مهرناز: دیر هم کرده.

بیرون اومدم و گفتم: شب مهمون داریم.

هر دو جلوی در ایستادند و مهین خانوم گفت: به سلامتی، خیر باشه.

- مرسی، خیره.

- به به، مبارکه ایشالا!

- نه! منظورم اون نبود ... مهمونی برگشتن برادرمه.

- آهان. چشمت روشن.

- مرسی بفرمایید داخل.

و مشغول ور رفتن با بندهای صندلم شدم.

- بفرمایید.

مهرناز: من تا مطمئن نشم رفتی، نمی رم تو.

مهین خانوم بهش چشم غره رفت و من خندیدم. همون لحظه آسانسور باز شد و پدرش بیرون اومد. با دیدن من سرش رو پایین انداخت و احوالپرسی کرد. امروز توی موسسه نبود. سریع پاچه های شلوارم رو مرتب کردم که باز بودن صندل دید نداشته باشه. خانواده ی دو آتیشه ای نبودند ولی پدرش این قدر خودش رو جمع و جور می کرد که آدم ناخودآگاه به خودش شک می کرد. خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم. حوصله ی شلوغی رو نداشتم ولی چاره ای هم نبود.

□

پیاده شدم و قفل ماشین رو زدم. به پونه که پشت خط بود، گفتم: پشت در جنویم.

- اومدم عزیزم، صبر کن.

پشت در منتظر بودم. زنگ زدن فایده ای نداشت. سر و صدای موسیقی و جمع نمی داشت صدای زنگ به گوش برسه. به خصوص که مهمون ها

از در اصلی وارد می شدند. دو دقیقه بعد در باز شد. لبخند زدم و منتظر شدم که پونه خودش رو بندازه توی بغلم، اما ایمان پشت در بود!

لبخند روی لبم کمرنگ شد. چند ثانیه خیره موندم و آخر گفتم: سلام داداش.

با خوشحالی در رو کامل باز کرد و گفت: اه اه، تو باز گفتی «داداش»!

وارد شدم و گفتم: خیلی ها اومدن؟

بغلم کرد که خیلی غیرمنتظره بود و من رو یاد چند سال پیش مینداخت. خودم رو جمع کردم. گفت: حداقل حالم رو پپرس، بعد ...

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: ببخشید. حواسم پرت شد. خوبی؟ پونه خوبه؟ کجاست؟

- خوبه، داخله.

با هم وارد راهروی پشتی شدیم که با یکی از هشت لوستر ست طبقه ی اول کاملا روشن بود. پونه و مامان به طرفم اومدند. پونه مثل همیشه بهم

آویزون شد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

مامان به پله ها اشاره کرد و گفت: برو حاضر شو، تا کسی ندیده. بابات فکر می کنه حمومی!

همه خندیدیم و صدای «بیخشید» از عقب توجه ما رو جلب کرد. برگشتم و دیدم مردی از حیاط کوچیک جنوبی وارد راهرو شد. تعجب کردم که موقع اومدن ندیده بودمش. به طرف جمعیت کمی که توی سالن اصلی بودند رفت و بوی خفیف سیگار و ادکلن به دماغم خورد. چهره اش به نظرم آشنا بود. شناختمش و به مامان گفتم: این همون ...

- آره.

- اینجا چکار می کنه؟!

- با ایمان اومده.

رو به ایمان گفتم: بابا خبر داره؟

- یه کم.

دوباره با ترس به دور شدنش نگاه کردم که پونه دستم رو به طرف پله ها کشید و گفت: زود باش!

وقتی وارد اتاق شدیم سریع گفتم: اون پیراهن سفیده رو دربیار.

پونه در کمدر رو باز کرد. من لباس های بیرونم رو درآوردم و وارد حمام شدم. به بیست دقیقه نرسیده بود که من و پونه از پله های مرکزی که رو به روی سالن بود، پایین می اومدیم. موهام روی شونه هام سشوار خورده بود. پونه هم کت و دامن زرشکی پوشیده بود. هنوز چند پله باقی مونده بود که بابا به طرفمون برگشت و لبخند زد. باید خودم رو برای سلام و احوالپرسی با یه عالمه آدم که هیچ کدوم چشم دیدن دیگری رو نداشت، آماده می کردم. زیر لب گفتم: همه اومدن؟

- «نادری» ها نرسیدن.

- بهتر؛ حوصله ی اخم و تخم انوش رو ندارم.

بابا از دوست هاش جدا شد و به پونه گفت: اجازه هست خواهر شوهرت رو قرض بگیرم؟

- اختیار دارید پدر جان.

پونه به طرف مامان رفت و من و بابا به سمت میز «سعیدپور» ها حرکت کردیم. بابا آروم گفت: موسیقی رو دوست داری؟

تازه متوجه ی موسیقی لایتی که فضا رو پر کرده بود شدم. آهنگ رو دوست داشتم. فضای کلاسیکی رو به مهمونی می داد که باعث آرامش بود.

- آره، خیلی خوبه.

خندید و با هم مشغول خوشامدگویی شدیم. اول از همه با زنِ عموم که خودش هلند بود، برای دیدن برادرش اومده بود. بعد از فوت ناگهانی شهرام، بابا دوست داشت توی همه ی مهمونی ها من رو به عنوان تنها وارثش به همه نشون بده. از این رفتار خوشم نمیومد. یکی از اختلاف هام با انوش هم سر همین مسئله بود، ولی به خاطر بابا هر کاری می کردم.

خوش و بش کردن با آدم هایی که همه به نوعی یا دشمنت به حساب میان یا رقیب، خیلی مسخره و خسته کننده است.

کنار شومینه ایستاده بودم و به ایمان و پونه که کمی دورتر بودند، نگاه می کردم. همیشه وقتی بعد از چند ماه می دیدمش حس های مختلف به سراغم میومد، ولی کم کم عادی می شد. چهار سال پیش که به خونه ی انوش رفتم، فکر نمی کردم بتونم راحت با همه چیز کنار بیام. اما حالا

انگار به قرن از اون روزها می گذره. حتی خوشحالم که چیزی به خود ایمان بروز نداده بودم.

صورتتم رو برگردوندم که نگاهم به انتهای سالن افتاد. سیگارش رو خاموش کرد و صورتش رو از شیشه های سر تا سری رو به حیاط به سمت من برگردوند. سرم رو پایین انداختم که موبدبش نکنم. حس می کردم همین طوری هم از اینجا بودن ناراحت؛ به خصوص که چشم های زیادی رو خیره کرده بود. دلم نمی خواست تصور کنه همه به عنوان یه آدم عجیب و غریب نگاهش می کنند.

پونه کنارم ایستاد و گفت: خوبی گلم؟

- ممنون.

- بابا این همه احساس خرجت می کنم؛ اصلا انگار نه انگار از عید تا حالا من رو ندیدی!

- همش سه ماه!

- سه ماه و چند روز.

خندیدم و گفتم: خب حالا! عوضش برگشتید که بمونید.

چهره اش کمی غمگین شد و گفت: آره.

- راستش رو بگو! چی شده که یهو برگشتید؟

- هیچی.

- پس چرا ناراحتی؟

سریع لبخند زد و گفت: کجا ناراحتم؟

- خودتی!

- سلام خانوم ها!

هر دو به طرف صدا برگشتیم و پونه گفت: سلام استاد. خوبی؟

- ممنون. شنیدم قصد موندن دارید.

- بله. اگه خدا قبول کنه!

خودش لبخند زد و من و «افشار» خندیدیم. پونه به سمت صندلی ها رفت و افشار گفت: هنوز هم مثل سر کلاس ها، تیکه میندازه.

- آره. خوبه که بعد از ازدواج هم روحیه اش رو حفظ کرده.

- فکر می کردم ازدواج برای روحیه خوبه؟!

به چشم هام خیره شد که گفتم: نه همیشه!

- درک می کنم، ولی بهتره از تجربه های تلخ درس بگیریم.

با طعنه گفتم: زندگی دانشگاه نیست استاد! واحدهای افتاده رو نمی شه دوباره پاس کرد.

با صدای ملایم تری گفت: برای این لحن حرف زدن خیلی جوونی!

با خنده گفتم: شما هم برای این نصیحت های پدرانه خیلی جوونید!

و به طرف خانم ها رفتم. سر مامان به صحبت با فرح خانم گرم بود. تعجب کردم که از زن عموی من که خواهر شوهرش می شد، جدا شده بود و با مامان حرف می زد. بعد از طلاق مادر اصلیم که یکی از نادری ها بود، کسی معلم دبستان من رو به عنوان خانم این خونه قبول نکرده بود؛ به خصوص کسی مثل فرح خانم که زن سعیدپور بزرگ بود. به هر حال از روی تظاهر یا ادب گاهی با مامان حرف می زد و لبخندی هم تحویل جمع می داد. کنارشون نشستم و به ناخن های سوهان کشیده و کوتاهم نگاه کردم. توی جمع معمولا تمرکز گفتگو نداشتم و بابا از این عادتم ناراحت می شد. دوست داشت همه من رو به عنوان ملکه ی مجلس نشون بدن و غبطه بخورند. اما من ذاتا این جور نبودم. از دو سال پیش که طلاق گرفته بودم، بدتر هم شده بودم. فرح خانم رو به من گفت: هر سال که می گذره بیشتر شبیه منصور خان می شی. با لبخند گفتم: به خاطر رنگ چشم هام این طور به نظر می رسه.

- شاید، ولی شبیه پری نیستی.

دوباره به هم لبخند زدیم و زن عموم هم تصدیق کرد. فرح خانم برای چندمین بار به طرف انتهای سالن نگاه کرد. جایی که پسرش دور از همه نشسته بود و اجازه ی نزدیک شدن به بقیه ی سعیدپورها رو نداشت. چهره ی فرح خانم ناراحت شد. همون لحظه «نادری» بزرگ به همراه الهام داخل اومد و مشغول احوالپرسی گرم با جمع شد. الهام هم با گنجی سر تکون می داد. نادری با پدر دست داد و وقتی به من رسید خیلی خشک برخورد کرد که از پدر شوهر سابق انتظار دیگه ای هم نمی شه داشت. الهام مثل همیشه روبوسی کرد و کنارم نشست، ولی حس می کردم هر دو ناراحت هستند. این حس با ورود آرام و نوید بیشتر هم شد. آرام نه تنها به من سلام نکرد، چشم غره ای هم برام رفت. این عادت خواهر شوهر بازی رو قبل از طلاق من و انوش هم داشت، ولی نه این قدر. خوشبختانه الهام به خواهرش نرفته بود. پرسیدم: الهام! آرام چش بود؟

- چیزی نیست.

- مطمئنی؟

- آره.

چند بار خواستم پیرسم «چرا انوش و زنش نیومدن؟» ولی جلوی خودم رو گرفتم. نمی خواستم تصور کنند برای من مهمه.

همه مشغول گفتگو یا خوردن بودند. به هر طرف که نگاه می کردم یا سعیدپورها بودند یا نادری ها. بقیه هم دوست های مشترک این سه خانواده. نوید جوری بازوی آرام رو گرفته بود که انگار همین دیروز ازدواج کردند. حس می کردم تنها کسی که توی این ازدواج های خانوادگی بازنده بود، من بودم.

نگاهم دوباره به طرف ایمان چرخید که حالا کنار پسر طرد شده ی سعیدپورها بود. آرام از میز عمه هاش بلند شد و به سمتون اومد. رو به الهام گفت: چرا اینجا نشستستی؟

- خودت رو کنترل کن!

- پاشو. بابا کارت داره.

الهام با اکراه بلند شد و به طرف پدرش رفت. مامان از کنار گوشم پرسید: چی شده شیده؟

- نمی دونم.

به میز انتهای سالن اشاره کردم و گفتم: بابا چطور این پسره رو راه داد؟

- با ایمان توی نمایندگی قطر شریک بود.

- جدی؟ چرا ایمان نگفته بود؟

- بابات می دونست.

با تعجب به بابا نگاه کردم. ازش بعید بود، وقتی هنوز هم توی مجالس رسمی لباس مشکی می پوشید ... با یکی از نادری ها مشغول حرف زدن

بود. یکی از پسر عموهای مادر واقعیتم.

پونه بهم اشاره کرد و به طرفش رفتم.

- خسته نشدی از مادر بزرگ ها؟

با نچ نچ گفتم: مثلاً یکی شون مادر شوهر ته ها!

- مگه «مادر بزرگ» فحشه؟!

خندیدم و کنارش نشستم. به تکه موز تعارف کرد.

- میل ندارم.

وقتی سکوتش طولانی شد، به صورتش نگاه کردم که ناراحت بود.

- چرا امروز همه عجیب شدن؟

- منو می گی؟

- آره.

- عجیب برای چی؟

- حس می کنم ناراحتی؛ مشکلی پیش اومده؟

- نه.

و به میز انتهای سالن نگاه کرد. می دونستم چیزی توی دلش نمی مونه. بعد از چند ثانیه به حرف اومد: گفتم میایم ایران، از شر رستار راحت

می شیم، این هم با ما اومد.

- چرا به من نگفته بودی با ایمان شریکه؟

- فکر نمی کردم مهم باشه.

- چند وقته؟

- چهار سال.

ابروم رو بالا انداختم و چیزی نگفتم. یعنی چهار سال حتی حرفش هم پیش نیومده بود؟!

- ناراحت شدی؟

- بابت چی؟

فهمید سوتی داده و سکوت کرد.

- حالا چرا ازش خوشت نمیاد؟
- بین چطوری به ایمان نگاه می کنه!
- مسیر نگاهش رو دنبال کردم و ایمان و رستار رو در حال گفتگو کنار شیشه های ایوان دیدم که خیلی هم به هم نزدیک شده بودند.
- خب صدای جمعیت بالاست.
- پوزخند زد و گفت: اصلا من نخوام این دور و بر شوهرم باشه باید کی رو ببینم؟
- حالا خوبه چهار ساله خارج زندگی می کنی! این بیچاره ها هم آدمند دیگه!
- آره. ولی نزدیک شوهر من نشندا!
- با خنده سرم رو تکون دادم.
- موقع شام بابا در کمال تعجب گفت: شیده جان! از استادت پذیرایی کن؛ امشب مهمون شماست.
- مثل اینکه بابا بدش نمیومد داماد جدید پیدا کنه! چی باید می گفتم؟
- چشم بابا.
- افشار که نزدیکمون ایستاده بود گفت: آقای عمادزاده ی عزیز همیشه به من لطف دارندا!
- کاش انوش اینجا بود و خودشیرینی های افشار رو می دید.
- بابا به شونه ی افشار ضربه زد و گفت: تو مثل پسر می کامران جان!
- بشقاب و چنگال رو برداشتم و گفتم: چی میل دارید جناب افشار؟
- و به طرف میز سلف رفتم. وقتی دیدم حرکت نکرد، برگشتم و سوالی نگاهش کردم که گفت: چرا این قدر رسمی؟!
- به طرفم حرکت کرد و با هم راه افتادیم.
- عذر می خوام، جور دیگه ای بلد نیستم.
- بله، در اینکه دختر سردی هستی شکی نیست.
- چند تکه کباب بره و مرغ و میگوی سوخاری توی بشقاب گذاشتم و همزمان گفتم: چرا همچین فکری کردیدی؟
- رفتارت داد می زنه. حتی توی دانشگاه هم همین طور بودی.
- کمی سس روی کباب ها خالی کردم.
- این چیزها برای شناخت یه آدم کافی نیست.
- وقتی اون آدم درهای آشنایی رو می بنده، چاره چیه؟
- به چشم هام خیره شد. بشقاب رو به دستش دادم و گفتم: نوش جان!
- به طرف پونه و مامان رفتم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدا زد: شیده!
- برگشتم. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: من گیاه خوارم!
- بشقاب رو گوشه ی یکی از عسلی ها رها کرد و رفت.

□

شب طولانی ای بود. مهمون هایی که بیشتر از سر وظیفه و عادت میومدند، رفته بودند. نصف غذایی که تدارک دیده بودیم دست نخورده مونده بود. کمی برنج کشیدم و گوشه ی سالن نشستم. ساعت از دوازده گذشته بود، ولی من توی شلوغی زیاد غذا از گلوم پایین نمی رفت. یه قاشق توی دهنم گذاشتم. پونه مشغول قدم زدن بود و مثل روز برام روشن بود که داره به چی فکر می کنه. یه قاشق دیگه خوردم. مامان داشت توی تمیز کردن سالن به مستخدم ها کمک می کرد. قاشق بعدی رو خوردم. بابا به طرف مامان رفت و گفت: فاطمه! تو مگه کمردرد نداری؟

- الان خوبم.

بابا رو به زن هایی که برای کمک اومده بودند، گفت: بفرمایید استراحت کنید. بقیه اش برای فردا. مگه قراره برگردید؟ یکی از خانم ها جواب داد: نه آقا! فردا جمعه است.

- پس تو اتاق های پایین استراحت کنید.

خانم ها با بلاتکلیفی به طرف اتاق ها و آشپزخونه رفتند. بابا به طرف توی دستم اشاره کرد و گفت: الان چه وقت غذا خوردنه؟ قاشق رو توی بشقاب گذاشتم. به طرف ایمان رفت. پونه کنارم نشست و گفت: چرا با پدر و مادرش نرفت؟

- اون ها که قیدش رو زدند!

- به ما چه ربطی داره؟

- حتما مشکلی پیش اومده؛ شاید می خواد بره.

بابا از ایمان دور شد و به این طرف اومد. پونه سراغ ایمان رفت. بابا گفت: پسر سعیدپور اینجا می مونه.

با تعجب گفتم: اینجا؟!

- خیالم از بابت شماها راحته. این پسره دنبال زن ها نیست.

نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم. جویری می گفت «پسر» که انگار با بچه ی مهدکودکی طرفه. تا جایی که من یادمه یک سال از شهرام بزرگ تر بود.

- هنوز هم نمی دارند برگرده؟

خیلی صریح گفتم: به ما ربطی نداره.

پونه با حرص روش رو از ایمان برگردوند و به سمت سوییت خودشون رفت.

□

تویوتای سفیدم رو سر جای همیشگی توی پارکینگ، گوشه ی حیاط پارک کردم و به طرف پله های خونه رفتم. ایمان و رستار از وقتی بیرون رفته بودم تا حالا توی ایوان نشسته بودند. سلام کردم و خواستم وارد خونه بشم که ایمان گفت: کجا رفته بودی؟

- چطور مگه؟

- زود برگشتی؛ بیا بشین.

روی یکی از صندلی ها نشستم و کیف و نایلون توی دستم رو زمین گذاشتم. لبخندی به رستار زدم که فضا رو صمیمی تر کنم. از صبح و حتی موقع نهار حس می کردم خیلی موزبه. اخمی کرد و روش رو برگردوند که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. رو به ایمان گفتم: از سوپر مارکت چیزی می خواستم.

ایمان سر تکون داد و رستار گفت: تا سر کوچه هم با ماشین می رید؟!

- چه ایرادی داره؟

ایمان کمی خم شد که داخل نایلون رو ببینه.

- حالا چی خریدی؟

- خرت و پرت.

رستار با پوزخند گفت: آب انار!

با حالت مسخره ای ادامه داد: و یار کردی؟

من و ایمان سکوت کردیم. اصلا فکر نمی کردم رفتارش این قدر زننده باشه. وقتی نوجوون بودند گاهی با شهرام اینجا میومدند. به نظر پسر خوب و آرومی میومد؛ بعد هم که من به مشهد رفتم و ندیدمش.

ایمان به حرف اومد: رستار! مگه نمی دونی ...

طوری به چشم های ایمان نگاه کردم که بفهمه حتی بعد از رفتن من هم حق نداره چیزی درباره ی من بهش بگه. بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم. تمام طول روز سعی کردم قیافه اش رو نبینم.

□

شالم رو روی سرم مرتب کردم. کمی از موهای مشکیم روی پیشونی پخش بود که خیلی خوشم میومد و یاد دانشگاه می افتادم. ساعت زنگ زد. به طرف تخت رفتم و زنگش رو قطع کردم. نه و نیم بود، ولی من برای احتیاط کوک می کردم. امروز زودتر از همیشه بیدار شده بودم. طرح

های نمونه رو توی کیف لپ تاپم جا دادم و از اتاق بیرون زدم. صدای مامان از آشپزخونه اومد: شیده! صبحونه نمی خوری؟

- تو دفتر می خورم. پونه بیدار شد بگید زود برمی گرده!

- باشه عزیزم.

به طرف پارکینگ رفتم. بابا دیشب گفته بود که امروز میاد کارخونه تا کارهای ایمان و رستار رو روتین کنه. کنجکاو بودم که بفهمم چه کاری قراره بهشون سپرده بشه؛ مخصوصا با موقعیت رستار. کارخونه چند کیلومتری تهران بود. جایی که با فرعی از اتوبان تهران - کرج جدا می شد.

از دروازه ی شمالی که به پارکینگ نزدیک تر بود، وارد شدم. ساعت ده و پنج بود، برای هزارمین بار به خودم قول دادم «موقع برگشتن آروم می رونم».

تمام طول مسیر تا دفترم با سر تکون دادن و لبخند زدن به کارمندها و کارگرها گذشت. دفترم گوشه ای از سالن طبقه ی دوم توی ساختمون

اداری بود. اتاق مدیرهای بخش های مختلف توی همین طبقه بود. به جز بخش آزمایشگاه که ساختمون جدا داشت، و مدیر مالی که طبقه ی اول بود. کارمندهای حسابداری و حسابرسی هم توی طبقه ی اول کار می کردند.

در رو باز کردم و گفتم: سلام به همه.

البته این «همه» ای که می گفتم فقط سه نفر بود. هر سه سرشون رو از ماینیتورها بلند کردند و سلام گفتند. وارد اتاق شخصیم شدم که کوچیک بود و فقط یه پنجره داشت. کیفم رو گذاشتم و با طرح ها بیرون اومدم.

- آقای شیرازی! این هم طرح ها.

از دستم گرفت و گفت: ممنون. من و ابراهیمی روشون کار می کنیم.

- خوبه. صبح خبری نبود؟

شیرازی آرام خندید و مرادخانی گفت: نه خانوم.

مشکوک نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

- ربطی به بخش ما نداره، ولی صبح که آقای عمادزاده تشریف آورده بودند یه کمی جر و بحث پیش اومد.

هر سه منتظر بودند که سوال بعدی رو بپرسم، ولی بهتر بود از خود بابا سوال می کردم.

- آقای سرلک و خانوم احمدی به زیر مجموعه ها منتقل ...

- ممنون.

مرادخانی با اخم سکوت کرد و شیرازی ابرو بالا انداخت. از اتاق بیرون اومدم. شاید حق داشتند. وقتی مرد چهل ساله رو بذارن زیر دست یه زن بیست و پنج ساله، نباید انتظار دیگه ای هم داشت؛ اما من به اندازه ی خودم تلاش کرده بودم. توی این رشته تخصص داشتم. خیلی از طرح هام توی ذهن مصرف کننده ها موندگار شده بود. کافی بود از پدرم بخوام تا مدیر یکی از نمایندگی های معتبر یا کارگاه ها باشم، ولی همین شغل کوچیک رو ترجیح داده بودم.

به در باز دفتر مدیر اجرایی نگاه کردم و وارد شدم. رستار و سرلک روی کاناپه های کنار پنجره نشسته بودند. سرفه ای کردم که متوجه من بشند. هر دو برگشتند و عصبانیت هنوز توی چهره ی سرلک موج می زد. آرام گفتم: آقای سعیدپور! چند لحظه ...

رستار از سرلک عذرخواهی کرد و همراهم بیرون اومد. در رو بست و گفت: چی می خوای؟

توی دلم گفتم «بی ادب!»

- کارمندهام می گن صبح دعوا شده! مگه قراره همین جا کار کنید؟

- باید به شما توضیح بدم؟

- ایمان کجاست؟

به تابلوی «مدیریت تولید» اشاره کرد و وارد اتاق خودش شد. به همون بخش رفتم و ایمان رو با چهره ای کاملا سردرگم دیدم.

- از این به بعد همین جا کار می کنید؟

- آره، بعد از تأیید انوش.

- مگه تأیید نکرد؟

- امروز نیومده.

- حتما سرلک و احمدی کلی شاکی شدند؟

- خیلی ... اون زنه که دیگه نزدیک بود منو قورت بده!

- خندیدم و گفتم: بابا کجا فرستادشون؟

- بخش روغن و سویا.

- اونجا هم بزرگه.

- دو سال پیش قرار بود تو مدیر اونجا بشی؟

- من نمی خوام خودم رو درگیر مسئولیت کنم.

- من هم ترس برم داشته.

- چرا؟ تو که سابقه ی مدیریت داری!

- نمایندگی خیلی فرق داره ... باید بین این همه کارمند و خط تولید جا بیفتم! می دونی چقدر مسئولیت داره؟ اگه کار بخوابه ... اگه حادثه ای

پیش بیاد ...

با خنده گفتم: حالا نمی خواد آیه ی یأس بخونی!

چشم هاش رو گرد کرد و مثل بچگی هامون ادا درآورد.

- هیچ وقت بزرگ نمی شی!

□

اوایل تیر بود. مانتوی روشن پوشیده بودم. هم به خاطر گرما و هم چون جوون ها از معلم های خوش پوش بیشتر یاد می گیرند. از شیشه های پاگرد به بیرون نگاه کردم. آب استخر وسط حیاط منظره ی زیبایی ایجاد کرده بود. به خصوص که کفش رو همین تازگی ها رنگ کرده بودیم. ایمان کنار ماشین بابا ایستاده بود. آقا یوسف هم گوشه ای نشسته بود. بابا معمولا زیاد بیرون نمی رفت. دکترش فعالیت زیاد رو براش قدغن کرده بود. کار آقا یوسف هم کم شده بود و بیشتر به حیاط می رسید تا رانندگی برای بابا. ایمان به کاپوت تکیه داده بود و به استخر نگاه می کرد. چه روزهایی که همدیگه رو توی همین آب خیس می کردیم. البته شهرام از ما بزرگ تر بود و از همون موقع خودش رو به بابا می چسبوند و با ما قاطی نمی شد.

- نگران نیستی زنش ببینه؟!

از ترس کمی از جا پریدم و عصبانی نگاهش کردم.

- نگران چی؟

- چرا هول کردی؟

- چون یه نفر مثل جن پشتم ظاهر شد!
- من اول صدات زدم، ولی تو این قدر محوش بودی که نفهمیدی!
- عصبانی تر گفتم: محو کی؟
- با طعنه گفتم: راننده ی بابات!
- گیج نگاهش کردم که گفتم: ایمان.
- چرا مزخرف می گی؟
- من آدم تیزی هستم؛ مخصوصا توی این موارد.
- زیاد هم به خودت امیدوار نباش ... این بار اشتباه کردی!
- وقتی بغلت کرد، دیدمت. توی حیاط بودم!
- وقت ندارم تصورات تو رو بشنوم.
- و به سمت پله ها رفتم.
- به هر حال اگر نیاز به درد و دل داشتی، من دوست خوبیم.
- آروم خندید. ایستادم و گفتم: تمومش کن! دوستی تو رو در حق شهرام دیدیم!
- پوزخندی که تا الان روی صورتش بود محو شد و جاش رو به نفرت داد.
- اگر اتهام منو قبول کنی، باید اتهام برادرت رو هم قبول کنی!
- برگشتم و مسیرم رو ادامه دادم. اصلا نمی فهمیدم بابا برای چی توی این خونه راهش داده! من وارد آشپزخونه شدم و اون بیرون رفت. روزهای فرد به کارخونه نمی رفتم. در واقع کار زیادی به عهده ی من نبود. هر کدوم از کارمندها وظیفه ی خودش رو می دونست.
- پشت میز صبحانه نشستیم و چای رو شیرین کردم. پونه با چهره ی گرفته کنارم نشست.
- چی شده؟
- توی خونه می تونم جداشون کنم، ولی بیرون کاری ازم برنمیاد.
- منظورت رو نمی فهمم.
- با ابرو به پنجره ی رو به حیاط اشاره کرد که صدای خنده ی مامان بلند شد.
- من هم خندیدم و گفتم: حساس نباش!
- قول بده وقتایی که توی کارخونه ای مراقبتش باشی. تو قطر خودم توی شرکت بودم.
- خنده ام بیشتر شد و کمی چای خوردم.
- چشم! قول می دم. نمی خوای بری دیدن خونوادت؟
- دیروز رفتم. مامانم عذرخواهی کرد که نتونستن برای مهمونی بیان.
- من و مامان همزمان گفتیم: این حرفا چیه!

- می خوای بری همون کلاس ها؟

- آره. عصر میام با هم کلی حرف می زنیم.

- حرف هامون که جمعه تموم شد.

- حالا به کاری می کنیم دیگه.

باقی مونده ی چای رو سر کشیدم. بلند شدم و در حالی که سوییچ رو می چرخوندم سراغ ماشین رفتم. دیگه خیلی وقت بود مثل اون سال هایی که دانشگاه می رفتیم، صمیمی نبودیم.

□

وارد کانون شدم. طبق عادت همیشگی اولین جایی که سر می زدم، اتاق مسئول آموزش بود. بعد از احوالپرسی پوشه ی حضور و غیاب رو گرفتم و وارد کارگاه شدم. هر کدوم از بچه ها پشت سیستم خودش نشسته بود. کلاس های کامپیوتر و زبان من از همه ی کلاس ها شلوغ تر بود. چون هم شهریه لازم نداشت و هم اجازه داده بودم که مختلط باشه. بچه ها توی سن دبیرستان بودند و آموزش ها زیاد تخصصی نبود. به حسن کلاس های مختلط این بود که بچه ها سرشون با همدیگه گرم می شد و به معلم گیر نمی دادند.

وقتی کلاس زبان هم تموم شد، ساعت چهار بعد از ظهر بود و من ناهار فقط به نصفه ساندویچ خورده بودم. ساعت هایی که بیرون از خونه بودم زمان برام خیلی زود می گذشت و این رو دوست داشتم. توی خونه با وجود اینکه هیچ مشکلی نداشتم باز هم تمام مدت احساس بی فایده بودن می کردم؛ به خصوص که همه مثل قبل از ازدواجم باهام رفتار می کردند، در حالی که حالا من خیلی عوض شده بودم و همه چیز تغییر کرده بود و به عالمه خاطره ی خوب و بد به زندگیم اضافه شده بود.

توی راهروی بلند که بیشتر شبیه سالن انتظار بیمارستان بود، قدم می زدم و مطمئن بودم که در اتاق افشار سر ساعت چهار باز می شه. با باز شدن در لبخند زدم. افشار هم خندید و گفت: این خانم زیبا به چی لبخند می زنه؟

- سلام. به وقت شناسی استادش.

با من همراه شد و گفت: وقتی ساعتت روی قدم های کسی تنظیم باشه، وقت شناس هم می شی.

- شما باید ادبیات می خونید نه گرافیک.

جلوی در ایستادیم. به چشم هام نگاه کرد و گفت: می ترسم عاقبت شاعر هم بشم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: از دیدنتون خوشحال شدم.

- این همه انتظار ... حداقل به گفتگوی ساده. خیلی زیاده؟

- برادرم تازه برگشته. این روزها باید بیشتر خونه باشم.

...

- فعلا.

به طرف ماشین حرکت کردم. با همین طرز حرف زدن به دانشکده رو عاشق خودش کرده بود ...

چهل دقیقه بعد وارد حیاط خونه شدم و اولین چیزی که به چشم خورد، بنز بادمجونی بود که احتمالا بابا برای راحتی ایمان گرفته بود. از همون بچگی هر کاری که لازم بود برای ایمان می کرد؛ به خصوص که پدرش فوت شده بود. خیلی احساس گرسنگی می کردم. سر و کله زدن با نوجوون ها انرژی زیادی ازم می گرفت، ولی حس خوبی بهم می داد. وارد آشپزخونه شدم که مامان سریع حرفش رو قطع کرد. حتی متوجه ی موضوع گفتگو هم نشده بودم. این اولین باری بود که مامان و پونه این طوری رفتار می کردند. به هر دو نگاه کردم که خودشون رو مشغول نشون می دادند. من هم سعی کردم به روی خودم نیارم. تکه ای شیرینی از یخچال بیرون آوردم و خواستم به اتاقم برم که مامان گفت: همین جا بخور. امروز چطور بود؟

- مثل همیشه. خسته ام، می رم بالا.

شیرینی رو گاز زدم و بیرون اومدم. باید قبل از اینکه دوستم رو وارد خونه و زندگیم کنم، فکر این جاها رو می کردم. بعضی از رفتارها رو از غریبه ها می شه انتظار داشت، ولی از دوست صمیمی نه!

□

هنوز در جلوی بنز ایمان رو باز نکرده بود که بهشون رسیدم و گفتم: من چند لحظه با شما کار دارم.

با تعجب گفت: با من؟!!

رو به ایمان گفتم: ممکنه طول بکشه، تو برو. من هم دارم میام کارخونه، با ماشین من میاد.

ایمان نگاهی به من و رستار کرد و با گفتن «باشه» سوار شد و رفت.

رستار با ابروی بالا رفته گفت: می شنوم؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم: بشین. تو راه می گم.

یک ربع گذشته بود و توی اتوبان بودیم. ماشین ایمان رو ندیده بودم. حدس می زدم از یه مسیر دیگه اومده باشه. من مشغول جمله سازی بودم

که منظورم رو بدون توهین بگم. رستار هم اصلا به روی خودش نمی آورد.

- روزهای زوج با من رفت و آمد می کنیدی. پنجشنبه ها هم که تعطیله.

- نباید پپرسم چرا؟

- چون پونه از من خواسته.

- جدی؟! فکر نمی کردم این قدر به فکر من باشه که برام راننده پیدا کنه!

پوزخند زدم و گفتم: پس خودت هم می دونی ازت خوشش نمیداد.

خندید و گفت: از آدم سطحی مثل اون انتظار دیگه ای هم نمی شه داشت. زن ها همه همینند!

- این ربطی به سطح و عمق و زن بودن نداره! دوست نداره شوهرش رو با کسی تقسیم کنه.

دوباره خندید و گفت: پس خوبه که چیزی درباره ی تو نمی دونه.

نگاهم رو از جاده جدا کردم و عصبانی به طرفش برگشتم. سریع سرم رو چرخوندم و گفتم: داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی.

- زیادی به پدرت رفتی.

چیزی نگفتم و ادامه داد: ایمان دوست معمولی منه. در واقع اصلا برام جذاب نیست. از این جور قیافه ها خوشم نمیاد.

چندشم شد و خصوصیات خودش رو گفتم: لابد باید موهای فر بلند داشته باشه و روی چونه اش ریش بذاره؟!

لبخند محوی زد و خصوصیات من رو گفت: شاید ... مطمئنا دنبال چشم سبز و پوست سفید نیستم.

جوابی ندادم. زودتر از همیشه رسیدم و پارک کردم. ایمان هنوز نیومده بود.

با هم وارد راهرو شدیم و دوباره سلام و سر تکون دادن من شروع شد. یکی از کارگرا به سمتم اومد. قبلا توی جریان بیمه ها، نماینده ی

کارگرا شده بود و من کمکشون کرده بودم.

- سلام خانوم مهندس! خوب هستین انشالا؟

- سلام. ممنون؛ دیگه مشکلی پیش نیومده؟

- نه خانوم. دست شما درد نکنه. بچه ها همه دعاگو هستن.

- لطف دارند.

لبخند زدم و حرکت کردیم. رستار گفت: کارگرا توی ساختمون اداری چکار می کنند؟

- حتما با حسابداری کار داشته.

- این لبخندهای تو رو اعصاب منه!

با تعجب به طرفش برگشتم که روی پله ی پایینی بود. ادامه داد: از ترحم کردن خسته نمی شی؟ من خوب می دونم پولدارها وقتی می خوان

مهربون نشون بدن، چه شکلی می شن!

پوزخند زدم و گفتم: من نه پولدارم، نه مهربون.

راهم رو کج کردم و به طرف دفتر رفتم. همزمان با من مرادخانی که یک دختر چادری بود، وارد شد. حوصله ی احوالپرسی نداشتم. سرسری

سلام کردم و وارد اتاق شدم. تا قبل از ظهر فقط با طرح های خودم و شیرازی، برای بسته بندی ها سر و کله زدم.

چند ضربه به در خورد و شیرازی وارد شد.

- خانوم عمادزاده بنرها رو همین الان شیر کردم روی سیستم شما.

- بشینید، الان باز می کنم.

پشت میزم ایستاد و به لبه ی میز تکیه داد: همین جا خوبه.

فایل های psd رو باز کردم و شیرازی درباره ی تغییراتی که داده بود صحبت کرد. کارهای تبلیغات رو توی همین دفتر انجام می دادیم. البته

برای آگهی های تلویزیونی از متخصص های دیگه ای هم کمک می گرفتیم. در واقع اینجا هم دفتر سایت بود، هم تبلیغات.

- هر سه تا خوبند. کدوم مال اتوبانه؟ از نظر سایز می گم.

- همونی که زمینه ی آبی داره.

- خوبه. بفرستید برای چاپ.

- چشم.

در رو باز کرد. نگه داشت و گفت: راستی بسته بندی ها چی شد؟

- به چیزهایی توی ذهنم هست، ولی می خوام با قالب های کارگاه ها هماهنگ باشه. می ترسم بودجه ی زیادی بخواد.

- بله. فقط سریع تر...

جوری حرف می زد که انگار اون رییس منه. فقط خیره نگاهش کردم که خودش فهمید و بیرون رفت.

وقت ناهار بود. خمیازه ای کشیدم و از دفتر بیرون زدم. به طبقه ی سوم رفتم و جلوی در مدیریت سر و گوش آب دادم. وقتی دیدم خبری

نیست، شماره ی مهرانز رو گرفتم. سریع جواب داد: بله؟

- سلام. خوبی؟ میای ناهار؟

- بیا تو.

قطع کردم و وارد دفتر شدم که دیدم مهرانز با خنده نگاهم می کنه.

- بشین، نیومده.

- جدی؟ شنبه هم که نیومده بود!

- زنگ زدم. گفت قرارها رو کنسل کنم، فردا هم نمیاد.

- نگفت چرا؟

- نه. صداش ناراحت بود.

اهوم گفتم و با هم بیرون رفتیم. من معمولا ناهار رو با مهرانز توی سلف می خوردم. در واقع دم ترین آدمی که با مدیریت کارخونه رابطه

داشت برای کارمنداها من بودم و خیلی خوشم میومد که مثل دخترهای دیگه ی شرکای کارخونه دنبال زندگی شخصی نرفته بودم و توی ثروتی

که قرار بود نصیبم بشه سهمی داشتم.

□

حس کردم سنگینی چیزی تخت رو تکون داد. پلک هام رو باز کردم و بابا رو دیدم که کنارم نشسته بود. موهام رو ناز کرد و گفت: ساعت یازده

صبحه! بیدار نمی شی؟

به ساعت کنار تخت نگاه انداختم و سرم رو توی بالش فرو بردم. بابا خندید و گفت: می خوای ببرمت بیرون؟ پونه و مادرت رو هم می بریم.

- حوصله ندارم.

- از بس که خودت رو خسته می کنی! همش یا کارخونه ای یا کانون.

روی تخت نشستم و گفتم: از بیکاری که بهتره.

- تو الان باید بری دنبال تفریح. اصلا برای چی موندی ایران. دختر عموهات رو ببین. دارن جوونی می کنند، تو داری عمرت رو پای یه الدنگ

حروم می کنی.

با تعجب گفتم: پارسال که خاله دعوت نامه فرستاد، خودت نداشتی برم.

- اون فرق داشت. نگفتم بری پیش خالت!

در واقع خودم هم نمی خواستم برم. از مادرم خبری نداشتم چه برسه به خالم.

- چه خبر از کامران؟

کمی مکث کردم که یادم بیاد کامران کیه.

- باید چه خبری باشه؟

خندید و بلند شد. به سمت در رفت و گفت: روش فکر کن. موقعیت اون الدنگ بهتر بود، ولی این هم بد نیست. استاد دانشگاهه، مدیر کانونه،

پولداره ...

جیغ زد: بابا!

خندید و بیرون رفت.

صورتتم رو با حوله خشک کردم و از پله ها پایین رفتم. مامان و پونه دوباره در حال پیچ بودند که من باز هم به روی خودم نیاوردم و به طرف

آشپزخونه رفتم. مامان وارد شد و گفت: صبح به خیر.

- صبح به خیر.

- خوبی؟ چه خبر؟

- هیچی. درگیر بسته های جدیدم.

پشت صندلی نشستم و پونه هم کنارم نشست. مامان گفت: قوطی ها هم عوض می شه؟

- فعلا نمی دونم. عوض کردن قالب های کارگاه ها ممکنه هزینه بر بشه؛ ولی من تلاشم رو می کنم. خیلی وقته شکل چیزی رو تغییر ندادیم،

مخصوصا شوینده ها.

پونه هم به حرف اومد: آره. اگه بدونی چه جنس هایی توی بازار قطر بود! خارجی ها روی تبلیغات و شکل ظاهری خیلی تمرکز می کنند.

- من هم موافقم.

خندید و گفت: حالا این چه ربطی به رشته ی گرافیک داره؟

من هم خندیدم و گفتم: قوطی ها نه، ولی تبلیغات چرا. ما بیشتر کارهای تبلیغاتی می کنیم. بنر، پوستر، کاغذ بسته بندی، کارهای سایت هم

هست.

- او لا لا!

- بیشعور.

پونه خندید و من یادم افتاد که باید به الهام زنگ بزنم. سریع ظرف های خودم رو شستم و بیرون رفتم. مامان از همون هفده سال پیش که اومده

بود، دوست نداشت از خدمتکارها کمک بگیره. به جز موقع تمیزکاری های کلی که واقعا تمیز کردن خونه ی به این بزرگی یا رسیدگی به

مهمونی ها کار سختی بود.

به طرف اتاقم دویدم. گوشیم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم و شماره ی الهام رو گرفتم. ریجکت شد که از الهام بعید بود. حدس زدم جایی گیر کرده باشه. کنار پنجره ی بزرگ اتاقم ایستادم و به شکل های مختلف ابرها رو نگاه کردم که خودش زنگ زد.

جواب دادم: سلام الهام جان! مزاحم شدم؟

- سلام، نه. داخل نمی تونستم صحبت کنم.

یاد روزهای اول طلاقم افتادم که همه مراقب حرف های من و الهام بودند. ما دوست دبیرستانی هم بودیم و رابطه مون حتی بعد از طلاق من و انوش هم گرم بود.

- مشکلی پیش اومده؟

- راستش ... نمی دونم چی بگم.

- پدرت دوباره با میلاد مخالفت کرده؟

- نه. جریان اون نیست ... یعنی اون هم هست، ولی ...

- چرا انوش نمیاد کارخونه؟

- مهدیه تازه مرخص شده.

یه چیز ی توی دلم فرو ریخت. هنوز هشت ماهش بود.

- بچه سالمه؟

صداش غمگین شد و گفت: نه، بچه مرده بود!

چند لحظه هر دو سکوت کردیم. اصلا نمی دونستم باید چی بگم. این دومین بچه ی انوش بود که این طوری مرده به دنیا اومده بود. سر اولین بچش همه با من سرسنگین شده بودند.

- چرا به کسی نگفتید؟

- انوش رو که می شناسی!

...

- سعی کن توی کارخونه باهش برخوردی نداشته باشی؛ خیلی ناراحته.

- باشه، برو تا بهت گیر ندادند.

تماس رو که قطع کردم به این فکر می کردم که این اتفاق ها برای چیه؟ پس به خاطر همین توی مهمونی ما شرکت نکرده بودند ...

□

روی کاناپه ی رو به روش نشستم و مستقیم نگاهش کردم که گفت: خوبی شیده جون؟ مزاحم خوابت نشده باشم؟ راضی به زحمت نبودم یه طبقه بیای پایین!

پوزخند زد. هیچی از میوه های توی ظرفش نخورده بود. نیم ساعت منتظر مونده بودم بلکه بره، ولی عاقبت از رو رفتم و مثلا برای احوالپرسی

اومدم.

- اتفاقا خواب نبودم. کارهای مهم تری داشتم.

- معلومه. تا وقتی زن برادرخونده ات باشه، دیگه چرا بیای حالی از زن برادر واقعیت پرسی؟!

با نیشخند گفتم: آخه توی این پنج سال خیلی چیزها عوض شد. خیلی ها ماهیت خودشون رو نشون دادند.

- ولی بعضی ها هنوز ماهیتشون رو نشون ندادند.

- برای گفتن این حرف ها اومدی؟

- نه! شنیدم پنجشنبه اینجا مهمونی بوده ... قبلا به دعوت خشک و خالی می کردید. اومدم یادآوری کنم به زن داداش و برادرزاده ای هم دارید.

- خودت می دونی چرا دعوت نشدی. انتظار داشتی بابا از اون آبروریزی که عید راه انداختی بگذره؟

- من مادرم. به خاطر بچه ام هر کاری می کنم. به تو هم حق می دم. تو هیچ وقت این حس رو نمی فهمی!

هنوز نرسیده نیش و کنایه هاش شروع شده بود. بلند شدم و گفتم: خوش اومدی!

- هر وقت خونه ی تو شد می تونی بیرونم کنی. فعلا که حق بچه ی منه.

- بچه ای که شش ماه به بار هم نمی بینمش!

- نمی بیندش که ادعاش رو دارید ... معلومه که نمیارمش.

بلند شد و گفت: می خواستم با پدرت حرف بزنم.

و بلندتر رو به طبقه ی بالا داد زد: ظاهرا هر وقت من میام، نیست!

به طرف در رفت که دنبالش رفتم و گفتم: ما با کسی سر جنگ نداریم. تو اون چند سالی که زن شهرام بودی از ما بدی دیدی؟

ایستاد و گفت: بدیتون رو بعد از اینکه من بی کس شدم نشون دادید ...

بیرون رفت و من به دور شدنش نگاه کردم. وقتی جمله ی آخر رو می گفت صورتش خیلی غمگین بود که من هم ناراحت شدم. خیلی وقت بود

که حرف خاصی نزده بود. فقط توی مراسم و مهمونی ها میومد و گاهی طعنه و کنایه می زد؛ ولی عید امسال جنجال راه انداخت و بابا هم باهاش

سر لج افتاد.

فصل دوم

یه جرعه از قهوه ام رو خوردم. سر و صداهای طبقه ی بالا بیشتر شده بود. سعی کردم حواسم رو منحرف کنم. جرعه ی دیگه ای خوردم. صدای

بچه های دفتر هم دراومده بود. فایل رو save کردم و بلند شدم. در رو که باز کردم، مرادخانی سکوت کرد.

- صدای چیه؟

- دکتر نادری!

یعنی واقعا فکر می کردند من صدای شوهر سابقم رو نمی شناسم!

شیرازی اصلاح کرد: مهندس سرلک داره آخرین تلاشش رو می کنه.

- من الان برمی گردم.

و بیرون رفتم. صدا توی راهرو بیشتر بود و کارمندهای بخش حسابداری هم توی راهرو ول می چرخیدند که با دیدن من پایین برگشتند. مردد

بودم که بالا برم یا نه. اخلاق سگی انوش رو می شناختم. می ترسیدم با این شرایطی که داره، وقتی من رو ببینه برخورد بدی کنه. تصمیم گرفتم

برم بالا ولی جلو نرم. توی پله ها صداها واضح تر بود.

انوش: نذار جایگاهت رو بهت یادآوری کنم.

سرلک: می دونم ما همه عروسک های دست شماسیم.

انوش: فکر می کنی این پست و سمت ها مادام العمریه؟! ... نه آقا.

سرلک: اگر سهامدار باشی آره!

انوش: بسه آقای محترم. می فهمی داری ...

سرلک: قبول کردن اون پست از اخراج بدتره.

انوش دیگه واقعا عصبانی بود: برو بیرون از اتاق من!

کنار رستار و ایمان و مهرناز ایستادم و رو به مهرناز گفتم: دوباره از همون جلسه خصوصی ها بود؟

خندید و گفت: مثلاً. می بینی که کسی متوجه نشد اون تو چه خبره!

هر چهار نفر خندیدیم و سرلک با قیافه ی اخمو و صورت قرمز بیرون اومد. به همه ی ما چپ چپ نگاه کرد و داد زد: تو این مملکت تا دزد

نباشی به جایی نمی رسی.

و مستقیم به صورت رستار نگاه کرد. رستار ابرو بالا انداخت و روش رو برگردوند.

ایمان گفت: بفرمایید آقا!

- هنوز گندی که این آقازاده ها پنج سال پیش راه انداختن، یادم نرفته.

منظورش از آقازاده شهرام و رستار بود. اون موقع شهرام مسئول کل انبارداری کارخونه بود. رستار هم مسئول بخش حسابداری. دو تا جوون

بیست هفت هشت ساله که کارمندها تصور می کردند داشتن این پست ها براشون زوده. انوش هنوز به ایران برگشته بود و همه می دونستند

که نقشه ی مدیریت کارخونه رو داره. سرلک به طرف پله ها رفت. به ایمان گفتم: چی شد؟ بالاخره تأیید کرد؟

و به اتاق انوش اشاره کردم.

- به زور.

در باز شد و انوش با پیراهن و شلوار خوش دوخت مشکی به چارچوب تکیه داد. همین که چشم هاش به من افتاد، رنگ عصبانیت گرفت.

- خودشون عزل می کنند ... سمت می دند ... هر کی رو راه می دن توی کارخونه ... من اینجا چه کاره ام؟!

مشخص بود که از دخالت بابا توی پست دادن به رستار و ایمان ناراحته. کسی حرفی نمی زد.

- مسئول فحش خوردن از تازه به دورون رسیده ها؟!

و به مسیری که سرلک رفته بود اشاره کرد. وارد اتاق شد و گفت: بیاید حکمتون رو بگیرید. ایمان و رستار به هم نگاه کردند و بعد وارد شدند.

□

به مهرناز sms دادم: ناهار رو بالا می خورم. منتظرم نمون؛ فعلا.

وارد اتاق ایمان شدم که منشیش هم برای ناهار رفته بود. ناهار رو یکی از غذاخوری های اطراف به طور پیمانکاری هر روز می آورد. بوی کباب فضا رو پر کرده بود. ایمان پشت میز خودش بود.

- رییس افتخار بده.

- میز رو بچین تا من بیام.

- امر دیگه ای نیست؟

- سر و صدا نکن.

خندیدم و گفتم: پاشو بیا ببینم!

بلند شد؛ غذاها و ظرف ها رو روی میز گوشه ی اتاق چید که بیشتر شبیه میز ناهارخوری بود تا میز گفتگو. به گلدون بزرگ هم از گوشه ی اتاق برداشت و وسط میز گذاشت.

- چکار می کنی؟ می شکنه!

- بی ذوق! واسه تلطیف فضا گذاشتم.

رستار هم وارد شد و با دیدن من تعجب کرد.

- تو هم اینجا غذا می خوری؟

با لبخند حرص دربیاری گفتم: ایرادی داره؟

- نه! چه ایرادی؟

ایمان: ببین چقدر شاعرانه چیدم.

و به گلدون اشاره کرد.

رستار: مگه تو چیدی؟ پس این چه کاره است؟

من رو با دست نشون داد و پشت میز نشست. رو به روش نشستم و گفتم: چی باعث شده فکر کنی من مسئول سفره آرایبی هستم؟

- مگه زن ها به درد چیز دیگه ای هم می خورند؟

چند لحظه سکوت شد. خودم رو نباختم و گفتم: مطمئنا به درد تو یکی نمی خورند! همه می دونند ... لازم نیست این قدر یادآوری کنی!

عصبانی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که ایمان گفت: بسه دیگه؛ غذا سرد شد.

با وجود این بحث هنوز هم گرسنه بودم و اشتها داشتم. مشغول خوردن شدیم. بعد از چند دقیقه ایمان گفت: تو چه جوری با این «پاچه گیر»

زندگی می کردی؟!

خندیدم و شونه بالا انداختم. نمی خواستم از انوش بد بگم. درسته که زیاد دعوا می کردیم و مشکل داشتیم ولی اذیتم نکرده بود. رستار هم به حرف اومد: اصلا چرا این رو مدیر کردند؟ آدم قحط بود؟!

اون روزها قرار نبود کسی از مذاکره های هیأت مدیره خبر داشته باشه. من هم چون یه گوشه ی ماجرا بودم بابا نتیجه ی نهایی رو بهم گفته بود؛ ولی حالا دیگه چند سال گذشته بود.

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم: بعد از جریان تو و شهرام هیأت مدیره جلسه گذاشت. دیگه پدرهامون کار همدیگه رو قبول نداشتند. قرار شد مدیریت با یه نفر باشه که همه از جلسه ها و رأی گیری ها راحت بشند. یه نفر که با همه رابطه داشته باشه.

کمی دوغ خوردم و ادامه دادم: کی بهتر از انوش؟ ... داشت دکترا می خونند. برادر زن یکی از سعیدپورها بود. پسر نادری! با پوزخند گفتم: اگر من باهاش ازدواج می کردم، داماد عمادزاده هم می شد.

نگاهم رو از روی بشقاب بلند کردم. ایمان سرش پایین بود و رستار با بهت نگاهم می کرد.

- پدرت از دخترش هم نگذشت!

خندیدم و گفتم: به فکر خوشبختی من بود. انوش بهترین جوون فامیل بود. خوش قیافه و هات!

لبخند زد که این اولین باری بود که روی صورتش دیدم و خیلی بهش میومد. شاید از نظر اون هم انوش هات بود. کش موهاش رو سفت کرد و مشغول خوردن شد.

□

از ماشین آژانس پیاده شدم و به طرف موسسه رفتم. پنجشنبه بهترین روز هفته بود. اینجا حس می کردم شبیه همه ی آدم های عادی هستم. نه لباس خاصی می پوشیدم، نه لازم بود که حتما ماشین ببرم. وارد ساختمون شدم و به نگهبان کارت نشون دادم.

صدای سلام مهرناز از پشت سر اومد و گفت: امروز تو اول شدی.

خندیدم و گفتم: بابام یه کم مشکوک شده.

- تو بهش بگی بهتره، تا اینکه خودش بفهمه.

وارد اتاق خانوم صالحی شدیم که نبود.

- حوصله ی دردرس ندارم.

خانوم صالحی با استکان چای وارد شد و گفت: سلام. می خورید براتون بریزم؟

من و مهرناز تشکر کردیم و وسایلمون رو داخل قفسه ها گذاشتیم. مهرناز مثل همیشه قبل از بچه ها سراغ پدرش رفت که مسئول هماهنگی با بهزیستی و همیارها بود. به سمت اتاق مجید رفتم. دو ماهی می شد که پنجشنبه ها مسئولیتش با من بود. من روانشناسی نخونده بودم، ولی می

دونستم که مشکل داره. در واقع همه ی بچه های اینجا مشکل داشتند. این موسسه این قدر بودجه نداشت که از متخصص های مختلف کمک بگیره. البته گاهی بین داوطلب ها رشته های مرتبط مثل انواع پزشکی و مددکاری هم پیدا می شد. در واقع هر کدوم از داوطلب ها مربی های یه

مهدکودک بزرگ بودند که از بچه های خیابانی مراقبت می کرد تا خانواده هاشون بهتر کار کنند و سر پا بشند. بعضی بچه ها حتی شب ها هم به خونه بر نمی گشتند.

مجید روی صندلی خودش نشسته بود. با وارد شدن من شروع کرد به ادا درآوردن. اگر می گفتم «نکن» یا سر به سرش می داشتم دیگه نمی شد جلوش رو گرفت. چند لحظه صبر کردم و وسایل اطراف رو مرتب کردم تا به حضور من عادت کنه، بعد کاغذها رو جلوش گذاشتم و مشغول نقاشی کردن شدیم. تنها کاری که اگر حالت طبیعی داشت باعث آروم نشستنش می شد، همین بود و من هم توش مهارت داشتم. حتی تصمیم داشتم نقاشی هاش رو به یه روانپزشک نشون بدم.

جیغ یکی از بچه ها از سالن بلند شد و مجید هم به سمت در دوید. دنبالش رفتم و یکی از مربی ها رو کنار دختر کوچیکی به اسم سارا دیدم. حدس زدم مربی باید تازه کار باشه و هنوز با روحیات این بچه ها آشنا نیست. سارا رو ازش گرفتم و گفتم: بیاید بریم توی اتاق من. وارد اتاقم شد و با من دست داد: من نگارم. اصلا فکر نمی کردم این قدر سخت باشه! به حرفم گوش نمی کنند!

- بشین اینجا ... لازم نیست سخت گیری کنی.

کاغذها رو به بچه ها دادم و پاستل ها رو از جعبه درآوردم. مهرناز از جلوی در چشمک زد و دور شد. احتمالا به خاطر صدا اومده بود.

- بچه ها! بچه ها! می خوام ببینم کی می تونه زودتر کل صفحه رو رنگ کنه؛ جایزه هم می گیره.

مجید و سارا به سمت پاستل ها حمله ور شدند. کنار نگار نشستیم که گفت: الان همه رو خراب می کنند.

- این ها شبیه بچه هایی که تو فامیلون می بینیم، نیستند. باید کم کم وارد یه زندگی عادی بشند. توی سرما و گرما وسط خیابون ول بودن و به مردم التماس کردن واسه آدم بزرگ ها هم مشکل سازه؛ چه برسه به این طفلی ها.

هر دو به بچه ها که مشغول رنگ زدن و گاهی غر زدن به هم بودند، نگاه کردیم.

نگار گفت: می دونم. من هم به خاطر کمک اینجام ولی اصلا با من راه نمیان.

- باید بهشون وقت بدی. روزهای دیگه هم میای؟

- آره. سه روز.

- موفق باشی.

لبخند زدم. مجید به طرفم اومد و کاغذ رو روی پاهام پرت کرد.

- مجید جان! مگه اون هفته نگفتم «چیزی رو به طرف کسی پرت نکن!؟»

با چشم و دماغش ادا درآورد و من و نگار هر دو خندیدیم ...

چهار ساعت بعد شیفتمون تموم شد. به سمت اتاق پدر مهرناز رفتم که همیشه درش باز بود. صدای آروم خنده اش توی راهرو میومد و مشخص بود که مهرناز هم همون جاست. چند ضربه به در زدم و سرم رو داخل بردم. جلوی خنده اش رو گرفتم. از صندلیش بلند شد و جدی گفت: سلام خانم! بفرمایید. چای میل ندارید؟

- سلام. خیلی ممنون ... می خواستم به مهرناز جان بگم دارم می رم خونه.

مهرناز به سمتم اومد و گفت: خسته نباشی؛ مراقب خودت باش.

چشمک زدم و گفتم: شنبه می بینمت.

□

در حال قدم زدن از پارکینگ به ساختمون بودیم که توجه رستار به جایی جلب شد. به همون طرف نگاه کردم. نوید به سمت ساختمون آزمایشگاه می رفت. این قدر توی فضای خودش بود که متوجه ی ما نشد. پوزخند زدم که از چشم رستار دور نموند.

- به چی می خندی؟

- هیچی!

- حال خراب برادر من خنده داره؟

- نه. ولی هنوز یادم نرفته خانواده ی تو به شهرام انگ اعتیاد زدند! حالا حال و روز برادرت رو ببین!

- می دونی مشکل خانواده های ما چیه؟

- خانواده های ما زیاد مشکل دارند، یکی دو تا نیست.

بی توجه به حرفم ادامه داد: اینکه بچه هاشون رو توی اختلافاتشون دخالت میدند.

...

- هیچ وقت صورتش یادم نمی ره وقتی «علوم آزمایشگاه» قبول شده بود ... رشته ی دهن پر کنی نبود، ولی نوید عاشق این بود که مسؤل آزمایشگاه اینجا بشه.

- که شد.

صداش غمگین شد: فکر می کنی الان براش فرقی می کنه؟

...

- می خواست کیفیت جنس ها رو بالا ببره ... آنزیم جدید اضافه کنه ...

- زیاد سر نمی زنه. حداقل روزهای زوج، زیاد نمی بینمش.

سکوت کرد. از پله های ساختمون بالا رفتیم. اصلا برام قابل درک نبود که به سمت برادرش نمی رفت. کاری به کار خانواده اش نداشت. درسته که اون ها طردش کرده بودند، ولی بالاخره چطور ممکن بود که هیچ حسی بینشون باقی نمونه باشه!

- کار تو چیه؟

به دفتر انتهایی سالن اشاره کردم و گفتم: مسؤل سایت. به علاوه ی تبلیغات و طراحی. البته کارها با بچه هاست.

- رشتت چی بود؟

- گرافیک ... تو هم که می دونم حسابداری خوندی. چقدر هم با مدیریت هماهنگه!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: قبلا توی حسابداری بودم.

- می دونم.

با من به طرف دفتر اومد؛ حتما کنجکاو شده بود. در رو باز کرد. با دیدن فضای کوچک و سه آدمی که مستقیم به ما نگاه می کردند، در رو بست و آروم گفت: جدی؟

با گیجی گفتم: چی؟!؟

- مدیریت همه ی این سه نفر با توئه؟

همزمان با بالا رفتن ابروهای من نیش اون هم باز شد و قبل از اینکه با کیفم توی سرش بکوبم، رفت.

□

بچه ها مشغول تغییر دادن لایه های مختلف عکس ها توی فتوشاپ بودند و من از پشت صندلی هاشون رد می شدم و ایرادهاشون رو می گرفتم.

اکثر بچه ها کار با نرم افزارهای طراحی رو ترجیح می دادند. این جور کلاس ها جنبه ی تفریحی هم داشت.

گوشی توی جیبم و بیبره رفت. بیرون آوردم و sms افشار رو باز کردم: بعد از کلاس یه سری به اتاق من بزن.

جواب دادم: چشم.

بیست دقیقه ی بعد بچه ها سیستم ها رو خاموش کردند و من بعد از چک کردن همه چیز در رو قفل کردم. به سمت اتاق افشار رفتم. پشت

میزش مشغول یادداشت کردن چیزی بود؛ نزدیک تر شدم و گفتم: با من کاری داشتید استاد؟

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین!

- راحتم.

با خنده گفت: من ناراحتم.

روی صندلی نشستم. موهای لختش آویزون شده بود و صورتش اصلاح کامل داشت. من فقط یه بار بدون اصلاح دیده بودمش اون هم توی

مراسم ختم پدرش. برگه رو کنار گذاشت و نگاهم کرد.

- چرا؟

- باز چه کار اشتباهی کردم؟

- نه! می ترسم من کار اشتباهی کرده باشم.

- متوجه نمی شم!

- چرا نمی خوای قبول کنی که سه ساله درست تموم شده؟

...

- من فقط دو ترم استادت بودم. این همه احترام گذاشتن به نظر غیرطبیعیه!

خواستم سنش رو یادآوری کنم: من به همه ی بزرگ ترها احترام می ذارم.

با خنده گفت: شوهرت یه سال از من بزرگ تر بود! من فقط سی و چهار سالمه.

خنده اش بیشتر شد و ادامه داد: خب ... می تونی بذاری به حساب نخ دادن.

- نمی دونستم درباره ی من چی فکر کرده بود. سکوت رو شکستم: دیدید که عاقبت ازدواجمون چی شد!
- کسی توی آشناها نیست که ندونه دلیل طلاقتون چی بود.
- از اینکه این قدر صریح دلیل طلاقم رو یادآوری می کرد، ناراحت شدم اما به این چیزها عادت داشتم.
- چرا جدیداً صمیمی شدن من این قدر براتون مهم شده؟!
- بگذریم ... چهارشنبه توی سالن پایین یه همایش برگزار می شه که من هم سخنرانی دارم. درباره ی هنرهای تجسمیه. فکر کردم علاقه داری.
- بله. سعی می کنم بیام.
- حتماً بیا. خواستی زن داداشت رو هم بیار.
- ممنون. بهش می گم.
- بلند شدم که گفت: از دست من نرنج! این تنها کاریه که توی این دنیا نمی خوام انجام بدم.
- لبخند زدم. بلند شدم و گفتم: مشکلی نیست.
- پس چرا داری می ری؟ من تا چهارشنبه چطوری دووم بیارم؟
- خندیدم و بیرون اومدم. طبق معمول موفقیت خوبی توی خر کردن داشت.
-
- بابا نگاهش رو از صورت رستار که حواسش به بابا نبود، جدا کرد و به بشقاب من انداخت.
- چرا خورش نمی خوری؟
- خوردم.
- دو تا قاشق فسنجون روی برنج ریخت و گفت: بخور!
- بین موهای لخت مشکیم دست کشید و ادامه داد: لاغر شدی.
- من سر تکون دادم و گفتم: چشم.
- ایمان از اون طرف میز غر زد: لوس!
- بابا خندید و من به ایمان گفتم: حسود!
- تنها کسی که فکر می کرد من لاغرم بابا بود! حتی به نظر خودم یه کم تپل هم بودم. بعد از چند دقیقه بابا گفت: چرا ساکتی رستار؟
- تعجب کردم. معمولاً حرف زیادی بین بابا و رستار رد و بدل نمی شد. بیشترش به خاطر این بود که رستار آدم پرحرفی نبود. بدون اینکه به بابا نگاه کنه، جواب داد: حرف خاصی نیست.
- چه خبر از کار؟
- باید خبری باشه؟
- مشکلی با نماینده های شهرستان نداری؟

- هنوز نه.

- مشکلی پیش اومد، می تونی به من بگی.

رستار سرش رو بلند کرد و گفت: اگر اختلاسی پیش اومد، اولین نفر به شما می گم!

چشم های مشکیش رو به چشم های بابا دوخته بود و ترسناک به نظر می رسید. بابا چیزی نگفت. برای عوض کردن بحث به پونه گفتم: امروز

افشار برای یه همایش دعوتمون کرد.

- جدی؟ کجاست؟

- توی کانون.

- آهان ... بریم.

حالا اصلا نمی دونست کانون کجاست. بهش چشمک زد و جرعه ای آب خوردم.

□

در اتاق ایمان رو زدم و وارد شدم. داشت با تلفن صحبت می کرد. رستار هم طبق معمول اینجا بود و به لبه ی پنجره تکیه داده بود. برای هم سر

تکون دادیم. پیراهن سفید پوشیده بود. تا به حال با کت و شلوار ندیده بودمش. منتظر موندم تا صحبت ایمان تموم بشه.

رستار دست به سینه ایستاده بود و به ایمان خیره نگاه می کرد. نفسم رو فوت کردم و به ناخن هام نگاه کردم. دوباره سرم رو بالا آوردم. هنوز

به ایمان نگاه می کرد؛ دقیقا به یقه ی بازش. دست خودم نبود اما دیگه نزدیک بود حالم به هم بخوره. تک سرفه ای کردم؛ سرش رو به طرفم

برگردوند.

ایمان خداحافظی کرد و به من گفت: هنوز غذاها رو نیاوردن.

- اومدم بگم که بریم توی سلف بخوریم. نگران نباشید یه بخش واسه مدیرها هم داره!

رستار: چرا نگران باشیم؟ تو تک دختر عمادزاده ی بزرگی!

من: من خودم رو برای کسی نمی گیرم. به خصوص کارمندها ... بهتره این تیکه ها رو به مادر و زن داداش و خواهرت بندازی که اسم راننده

هاشون رو هم بلد نیستند.

جوابم رو نداد. رو به ایمان ادامه دادم: دلم برای مهرناز تنگ شده. به خاطر انوش نمی تونم زیاد بهش سر بزنم.

- منشی انوش رو می گی؟!

- آره. آشنایمون مال قبل از طلاقه.

رستار با پوزخند گفت: برات خبرچینی می کرد؟!!

- چرا این فکر رو کردی؟

- از زن ها فقط همین خاله زنک بازی ها برمیاد!

- ولی از مردها هر کاری بگی برمیاد!

... -

- من به خبرچینی نیاز نداشتم که بفهمم شوهرم زن داره! همه ی عالم و آدم فهمیده بودند.

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. ایمان گفت: خب تو برو پایین. ما همین جا می خوریم.

خواستم یه بهونه ای جور کنم که اینجا تنها نموند، اما این آدم شمشیرش رو برای من از رو بسته بود. چرا باید ملاحظه اش رو می کردم؟

- شاید پونه دوست نداشته باشه شما با هم تنها باشید!

ایمان با تعجب نگاهم کرد و گفت: این حرف ها چیه؟!

و با خجالتی که توی صورتش موج می زد به رستار نگاه کرد. رستار جلوتر اومد و جلوی چشم های بهت زده ی من دستش رو به طرف یقه ی

ایمان برد. برای چند لحظه مونده بودم که می خواد چکار کنه ... پلاکی که به زنجیر نازکی وصل بود رو توی دستش نگه داشت.

- خوشگله.

- شیده برام گرفته.

و رو به من ادامه داد: یادته؟

به خاطر تولد بیست و دو سالگیش گرفته بودم. فکر نمی کردم بعد از شش سال هنوز هم گاهی اون رو بندازه.

- آره، یادمه.

یه لبخند مهربون زدم. رستار پلاک رو ول کرد و گفت: بریم پایین ببینیم سلف چه شکلیه.

ایمان کتش رو از پشتی صندلی برداشت و پوشید. برای من به نشونه ی تأسف سر تکون داد. به طرف در رفت و همزمان گفت: آدم می مونه چی

بگه!

به رستار چپ چپ نگاه کردم و راه افتادم. هنوز وارد سالن نشده بودیم که رستار زیر گوشم گفت: این کار به خاطر پونه بود یا خودت؟

اخم کردم. فاصله گرفتم و گفتم: حالا من خاله زنکم یا تو؟

□

ماشین رو جلوی در پارک کردم و گفتم: آخر خط.

سرش رو از شیشه به طرفم برگردوند و گفت: نمی ری تو؟

- نه. دارم می رم همایش.

- پیش کامران جون؟

- نکنه «کامران جون» تو هم هست؟!

خندید و گفت: مگه «کامران جون» چند نفر دیگه است؟

- یه دانشکده ی هنر!

از حرف خودم خنده ام گرفت. اغراق کرده بودم.

- چهار سال از اینجا دور بودم، چقدر رقیب پیدا کردم!
- پونه از خونه بیرون اومد. کلی تیپ زده بود. در جلو رو باز کرد و منتظر شد که رستار پیاده بشه.
- رستار با اعتماد به نفس گفت: بفرمایید عقب. من هم قراره پیام.
- پونه برای من چشم غره رفت و من گفتم: کدوم قرار؟! رستار در رو بست. پونه در عقب رو باز کرد.
- دلم برای پسرعمه ام تنگ شده.
- توی آینه به اخم پونه خندیدم و خواستم راه بیفتم که رستار فرمون رو گرفت و گفت: من می رونم.
- جامون رو عوض کردیم. خواستم آدرس بدم، اما متوجه شدم که دقیقا داره مسیر اصلی رو می رونه. چیزی نگفتم. جلوی پارک نزدیک کانون نگه داشت. پونه سریع پیاده شد. دنبالش رفتم و گفتم: ناراحتی؟
- نه بابا! ... تو چرا لباس عوض نکردی؟
- به مانتو و شال سدري رنگم نگاه کردم. معمولا شلوار جین می پوشیدم.
- مگه لباسم چشه؟
- این افشار ازت خوشش میاد. چرا یه ذره به خودت نمی رسی بلکه خر بشه، بیاد بگیردت؟
- بی خود. همون انوش واسه ی هفت پشتم بسه! دیگه غلط می کنم.
- بالاخره که چی؟ مطمئنم خیلی وقته چشمش تو رو گرفته. وگرنه کارهای انتقالیت رو جور نمی کرد.
- رستار سوییچ رو به طرفم گرفت و گفت: بریم؟
- سوییچ رو گرفتم و رو به پونه گفتم: کار آگاه! اون موقع من شوهر داشتم.
- پونه شونه هاش رو بالا انداخت. به طرف ورودی کانون رفتم و هر دو دنبالم راه افتادند.
- افشار توی لابی ایستاده بود. با دیدن ما از هم صحبتش جدا شد و به طرفمون اومد.
- سلام. خوش اومدید.
- با همه دست داد و رو به رستار گفت: به به، پسر دایی سابق! چه سعادت!
- پونه با خنده گفت: چرا سابق دکتر؟! افشار: من تابع داییم هستم.
- رستار: تو تابع همه ای ... هر طرف باد بیاد.
- اصلا عوض نشدی. همون طوری گستاخ ...
- ولی تو عوض شدی.
- و با پوزخند ادامه داد: بالاخره سنی ازت گذشته.
- من و پونه به هم لبخند زدیم. افشار روی تکه ی هایلایت خاکستری روی موهاش دست کشید و گفت: فکر می کردم طبیعی درآورده. باید

آدرس آرایشگر تو رو بگیرم ... کجا فر کردی؟ میکاپ هم قبول می کنه؟

هر چهار نفرمون سکوت کردیم. حتی پونه هم ناراحت شده بود. انتظار نداشتم افشار شوخی رو به اینجا بکشونه. رستار سرش رو پایین انداخت. افشار به طرف سالن راهنماییمون کرد. جمعیت کم کم وارد می شدند و توی ردیف ها می نشستند. افشار ردیف سوم رو نشون داد. رستار با فاصله از پونه نشست. افشار کمی صندلی کناریش رو پایین آورد و بازوم رو به طرفش حرکت داد. از رفتارش ناراحت بودم و برای نشون دادن اعتراض بازوم رو بیرون آوردم و کمی دورتر، بین رستار و پونه نشستم. حرکتم بهش برخورد، ولی حرفی نزد.

چند دقیقه بعد مجری پشت میز نشست و صحبتش رو شروع کرد. به صورت دپرس رستار نگاه کردم و گفتم: بی خیال!

آروم گفتم: چرا اینجا نشستی؟

- مگه چیه؟

- من نیازی به ترحم تو ندارم!

و عصبانی به صورتم نگاه کرد. به این بشر خوش رفتاری نیومده بود. پونه با آرنج به بازوم زد؛ به طرفش برگشتم که به علامت سکوت انگشتش رو روی بینیش گذاشت. برای زنی که به خاطر سخنانی بالا می رفت، دست زدم. به سمت رستار متمایل شدم و آروم گفتم: آدرس اینجا رو از کجا داشتی؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت: لابد تو رو تعقیب می کردم!

...

- نازنین میاد اینجا.

حتما روزهایی غیر از یکشنبه میومد، وگرنه من هم می دیدمش.

- چطور از خواهرت خبر می گیری؟ ... خونواده ات می دونن؟

- برو بذار کف دست بابات!

- به بابای من چه ربطی داره؟

پونه دوباره به بازوم ضربه زد. عصبانی نگاهش کردم که متوجه شدم افشار داره از پله های سن بالا می ره. سکوت کردم و به حرف هاش که بیشتر درباره ی تلفیق هنر کهن و بومی ایران با مولفه های مدرن بود، گوش دادم.

بعد از دو ساعت از سالن بیرون اومدیم. اگر اخم و تخم های اولش نبود، شب خیلی خوبی می شد. به خصوص که مطالب مطرح شده رو دوست داشتم.

پونه کمی از آبیوش خورد و گفت: می خواستم تو رو به وصالش برسونم، مثل اینکه قسمت یکی دیگه بود.

و با ابرو به جایی اشاره کرد. برگشتم و رستار رو در حال نگاه کردن افشار دیدم. روی کاناپه های لابی لم داده بود و یکی از دست هاش زیر چونه اش بود. به سمت پونه برگشتم و گفتم: به خاطر اون چیزی که تو فکر می کنی نیست!

- ببین! خودت هم رو دکتر حساسی ... چرا انکار می کنی؟

اخم کردم و به طرف سطل زباله رفتم. مخاطب اخم بیشتر خودم بودم تا پونه، چون دلیل جمله ام چیزی بود که ربطی به افشار نداشت. قوطی

آبمیوه رو داخل سطل انداختم و دوباره به رستار نگاه کردم. این بار به من خیره شده بود. سرم رو برگردوندم. افشار از دوستش دور شد و کنارم ایستاد.

- امشب اصلا وقت نشد حرف بزیم.

- به هر حال شب خوبی بود.

- از بحث ها خوشت اومد؟

- بله. عالی بود ... از سخنرانیتون هم استفاده کردم.

- ممنون.

...

- رستار برام مهم نیست ... ولی حس می کنم تو رو ناراحت کردم.

- نه؛ مسئله ای نیست.

- خوبه. پس حداقل یه عکس از مراسم داشته باشیم.

لبخند زدم و گفتم: ایرادی نداره.

لابی کم کم داشت خالی می شد و هر کس که رد می شد با افشار خداحافظی می کرد. به عکاس اشاره کرد. جلوی بئر ایستادیم و چند تا عکس گرفتیم.

□

رو به روی تلویزیون نشسته بودیم. مسابقه ی آشپزی بود و بابا و مامان با هیجان نگاه می کردند. بابا هر ده دقیقه یه بار می گفت «بیا ما هم شرکت کنیم». مامان سر تکون می داد و می گفت «آره. ببینم چه جوریه». رستار هم هر بار سرش رو از کتابی که توی دستش بود بلند می کرد و نگاهی به تلویزیون مینداخت. برای چندمین بار خمیازه کشیدم. بابا به طرفم نگاه کرد و گفت: برو بخواب بابا! خسته ای.

خواستم بگم «از بس دنبال مجید توی حیاط دویدم». ولی سریع جلوی زبونم رو گرفتم. امروز مجید خیلی مسخره بازی درآورده بود. بلند شدم که به اتاقم برم. وسط راه پونه و ایمان با صورت هایی که از خوشحالی در حال انفجار بود به طرف جمع اومدند. پونه دستم رو گرفت و من رو برگردوند. دوباره سر جام نشستم. پونه و ایمان هم نشستند و اشاره های چشم و ابروی مامان و پونه باز شروع شد. دیگه همه مشکوک شده بودند که مامان گفت: می خوام یه خبر خوب بدم.

بابا هم چشم از تلویزیون برداشت. منتظر خبر خوب بودیم. خیلی کنجکاو شده بودم. مامان به من نگاه کرد. بعد به پونه. دوباره به من و با من گفت: من دارم مادر بزرگ می شم.

همه به جای اینکه به پونه نگاه کنند، چشمشون به من بود. این رفتارشون گاهی وقت ها واقعا باعث ناراحتیم می شد. سریع لبخند زدم و گفتم: بالاخره تو این روزهای مزخرف یه اتفاق خوب افتاد.

بابا هم با اینکه مشخص بود غمگینه کلی تبریک گفت. دیگه اگر همین جا هم خوابم می برد، به اتاقم نمی رفتم. ممکن بود طور دیگه ای

برداشت کنند. چشمم به ایمان افتاد. خودم رو برای همچین روزی آماده کرده بودم. همیشه فکر می کردم با شنیدن این خبر یه حسی ته دلم رو قلقلک می ده، ولی الان خیلی بی تفاوت بودم. رستار کتابش رو بست و برای قدم زدن به حیاط رفت. بیشتر شب ها کارش همین بود. گاهی تا نیمه شب توی حیاط می موند. شاید اون هم ناراحت شده بود؛ باید قبول می کرد که هیچ وقت پدر نمی شه!

□

مشغول چک کردن ایمیل هام بودم. اسم ها و id هایی که بعضی آشنا بود و بعضی نه. از مدیر و کارمندهای شرکت های خرده پا گرفته تا دوست ها و فامیل های بلندپروازی که برای ثروت عمادزاده ها دندون تیز کرده بودند. کم کم به دوست های نزدیک و کارمندهای کارخونه هم شک کرده بودم. با همه سرسنگین رفتار می کردم که هوا برشون نداره! نصف ایمیل ها رو نخونده پاک کردم و دوباره مشغول سرچ مارک های مختلف محصولات بهداشتی شدم. باید چیزی طراحی می کردم که نمونه ی خارجی نداشته باشه. البته در حد ایده گرفتن ایرادی نداشت. در با شدت باز شد و آرام داخل اومد. صدای مرادخانی بلند شد: اوا خانوم ... کجا؟!

پشت سر آرام، انوش اومد و رو به بچه های سایت گفت: لطفا چند لحظه بیرون باشید.

بچه ها با دیدن رییس کارخونه کمی هول شده بودند. چیزی که از قاب در پیدا بود نشون می داد که بیرون رفتند.

همین که صدای بسته شدن در اومد، انوش بازوی آرام رو کشید و گفت: خواهر من! اینجا جاش نیست!

و روی ریش پرفسوریش دست کشید که معمولا وقتی عصبی بود این کار رو می کرد.

من که تا حالا شوکه بودم، خودم رو جمع و جور کردم و عصبانی گفتم: این کارها یعنی چی؟!

آرام شالش رو مرتب کرد و گفت: اگر برای برادر تو هم پیش میومد، همین طوری می کردی!

صدام رو پایین آوردم: متوجه نمی شم. بفرمایید بیرون!

- بچه ی دومش هم مرد ... دلت خنک شد؟! ... دفعه ی قبل بابا جلوم رو گرفت. این بار دیگه نمی دارم!

- به من چه ربطی داره؟

جلوتر اومد و داد زد: مگه می شه دو تا بچه مرده به دنیا بیاد؟

انوش کلافه و ناراحت، سر تکون می داد که من سکوت کنم و بحث رو کش ندم.

آرام: تو نفرینش کردی!

داد زد: انوش خواهرت رو ببر!

آرام: چه جادو جنبلی سوار کردی؟ مگه تو انسان نیستی؟

انوش: آرام بیا بریم.

آرام: برو هر وردی خوندی، باطل کن.

انوش: بس کن آرام!

دستش رو به طرف در کشید. با بهت به حرف هایی که شنیده بودم فکر می کردم. اصلا نمی دونستم چی باید بگم. با آرام که نمی شد حرف

منطقی زد. تصور نمی کردم همچین آدم خرافاتی باشه. به چشم های قهوه ای انوش زل زدم و گفتم: احتیاجی به جادو و نفرین نیست. خدا خودش تقاص می گیره!

انوش جوابم رو نداد. نباید هم می داد. اخم کرد و به زور آرام رو بیرون برد. سر جام نشستم و به پنجره خیره شدم. مادر انوش خیلی وقت پیش مرده بود و گرنه حتما اون هم میومد سراغم. حتی اگر نفرین هم کرده بودم، حق داشتم. اون موقعی که من مونده بودم و انوش با یه زن حامله، آرام کجا بود که حق رو به انوش بده؟! □

لیوان چای رو از روی میز برداشتم و کنار پنجره ی اتاق اساتید ایستادم. منظره ی پارک رو به رو خیلی دیدنی بود. به خصوص که توی تابستون سرسبز می شد. ارتفاع چنارها خیلی زیاد بود و سایه اش روی ساختمون کانون هم می افتاد. زیاد اشتها نداشتم، ولی یه رستوران هندی همین اطراف بود که غذاهاش رو دوست داشتم. امروز بچه های کامپیوتر خیلی اذیت کرده بودند. درباره ی استفاده ی درست از نت صحبت می کردم و بچه ها که از من واردتر بودند، مدام تیکه مینداختند. بقیه ی چای رو سر کشیدم و برگشتم که برم رستوران. با دیدن افشار روی یکی از صندلی ها جا خوردم. بعد از مکث کوتاهی گفتم: از کی اینجا هستید؟

- تازه اومدم. امیدوار بودم متوجه ام نشی!

با خنده گفتم: چرا؟

بلند شد و گفت: منو یاد تابلوهای فرشچیان میندازی.

- نگفته بودید به نقاشی شرقی هم علاقه دارید!

- خیلی چیزها رو نگفتم.

بهم نزدیک تر شد. دست هاش رو توی جیب شلوارش برد و ادامه داد: که حدس می زنی نمی خوای بشنوی.

- گاهی وقت ها آدم نمی خواد مرزها شکسته بشن.

چند تا از بچه ها از جلوی در رد شدند و ما سکوت کردیم.

- این مرزها رو کی تعیین می کنه؟

- زندگی!

خندید و گفت: از پشت میز رستوران که شکسته نمی شه؛ می شه؟

لبخند زدم و گفتم: فکر نمی کنم.

- یه رستوران هندی هست ...

- می دونم. معمولا می رم.

یک ربع بعد پشت میز دو نفره ای نشسته بودیم. تمام مسیر رو از حاشیه ی پارک قدم زده بودیم. با وجود گرمای هوا خیلی چسبید. همیشه از آرامشی که توی چهره و رفتارش بود، خوشم میومد. شاید دلیل اینکه نمی خواستم چیزی بینمون تغییر کنه، همین بود. درست نقطه ی عکس

انوش بود که همه ی احساساتش رو می شد از تک تک اعضای بدنش تشخیص داد.

- این سکوت رو دوست دارم.

- بیشتر به شما مربوط می شه. کلاس های دانشگاه هم همین طور بود.

- می خوای بگی که همه چرت می زدند؟!

خندیدم و گفتم: نه. توجه می کردند.

- پس تو هم داری توجه می کنی؟

چند ثانیه به چشم هاش زل زدم که معنی رفتارش رو درک کنم. یا بهش بفهمونم که درک نمی کنم. اون هم از رو نرفت و خیره موند.

- این بازی با کلمات به خاطر چیه استاد؟

- تو مجبورم می کنی منظورم رو بیچونم! ... نمی داری رک باشم!

توجه ام به سمت میز دیگه ای که چند تا از بچه ها پشتش نشسته بودند، جلب شد. به ما نگاه می کردند و نیششون باز بود. افشار هم به اون

سمت نگاه کرد و بعد با لبخند سرش رو تکون داد.

باقی توی سکوت گذشت. نمی خواستم این بحث رو بیشتر ادامه بدیم.

□

مهرناز ماستش رو باز کرد و نوک انگشتش رو که ماستی شده بود، لیس زد.

- تازه بابا می گه استقبال هم خیلی خوب بوده.

کمی دوغ خوردم و گفتم: استقبال مالی یا داوطلب؟

- هر دو تاش.

- از نظر مالی روی من حساب کنید.

- نه! بابا راضی نیست ... تو همین موسسه هم کمک مالی می کنی. دیگه چقدر؟

- این یکی رو می خوام از بابا بگیرم.

- مگه جریان سِکرت نبود؟

- همه چی رو که قرار نیست بگم.

به یکی از کارمندها که کنارمون نشست سلام کردیم.

- این قدر دوغ نخور. خوابت می گیره.

خندیدم و گفتم: عادت دارم.

سرم رو چرخوندم که چشمم به زنی افتاد که جلوی ورودی سلف مدیرها بود. جایی که اغلب خالی بود. به نظرم آشنا اومد. کمی دقت کردم و

مطمئن شدم که سیماست. سرم رو پشت مهرناز قایم کردم. اصلا حوصله ی جنگ و دعوا نداشتم. به خصوص جلوی کارمندها.

مهرناز با تعجب گفت: چکار می کنی؟

بقیه ی هم میزی ها هم چپ چپ نگاه می کردند. آروم گفتم: هیچی. سیما!

مهرناز به اون طرف نگاه کرد و گفت: با تو کار داره؟

- آره. چند روز پیش هم اومده بود خونه.

- چرا بابات تکلیفش رو روشن نمی کنه؟

- قصدش رو داره.

- با کی حرف می زنه؟

از پشتش بیرون اومدم و نگاه کردم. کسی پشت در فلزی بود. در کامل باز شد و صورت رستار پیدا شد. این قدر تابلو بود که از هر فاصله ای

قابل تشخیص بود. همیشه تیپ اسپورت داشت. رستار دوست صمیمی شهرام بود، ولی بعد از جریان دادگاه برام قابل درک نبود که سیما سراغ

رستار اومده باشه. دوباره دور و بر رو نگاه کردم بلکه سپند رو ببینم. دلم براش تنگ شده بود. پیداش نکردم. اگر برای دیدنش به مدرسه اش

نمی رفتیم، سیما نمی داشت بینیمش.

- هنوز بابات خرجشون رو می ده؟

سر تکون دادم و گفتم: آره.

- پس مشکلش چیه؟

- طمع!

با رستار به طرف محوطه رفتند که از دید من دور شدند. بلند شدم و پشت پنجره ی بزرگ دور سلف ایستادم و زاویه ام رو تغییر دادم تا

بینمشون. از وقتی رستار اومده بود همه چی مشکوک به نظر می رسید. البته من هم یه کم فضول بودم. روی نیمکتی که از جنس سیمان ولی به

شکل تنه ی درخت بود، نشسته بودند و حرف می زدند. اصلا شبیه دشمن ها نبودند!

سر جام برگشتم و سعی کردم اهمیتی ندم.

□

چند ضربه به در خورد و شیرازی سرش رو بالا آورد.

- خانوم عمادزاده! با شما کار دارند.

لپ تاپم رو بستم و گفتم: کی؟

صداش رو خیلی آروم کرد و گفت: یه کارگر پای دستگاه؛ ردش کنم؟

پوزخند زدم و گفتم: خیر! راهنماییشون کنید.

ابرو بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. چند لحظه بعد مرد نسبتا مسنی وارد شد که قبلا هم دیده بودمش، ولی اسمش یادم نمیومد.

- با من کاری دارید؟

- خانوم مهندس! بچه ها خط هفت رو تعطیل کردند.

نمی دونستم برای چی سراغ من اومده. قبلا کارهای اداری و مالی بعضی ها رو ردیف کرده بودم. حتی برای بیماری های خاص بعضی از کارگرا کمک کرده بودم، ولی درباره ی خط تولید اصلا سررشته ای نداشتم.

«هوم» کردم و گفتم: والا من ارتباطی با تولید ندارم.

- خانوم ما این آقا مدیر جدید رو نمی شناسیم ... شما که سرتون به کاره، بیایید ببینید چی به چیه!

کمی مکث کردم و بعد بلند شدم. توی راه شالم رو روی یقه ام آوردم و آستین هام رو پایین دادم. توی این قسمت ها هر چی ظاهر موجه تری داشته باشی، بهتر به نتیجه می رسی.

وارد سالن تولید هفت شدیم که هر گوشه اش یه عده دور هم جمع شده بودند و بحث می کردند. به مرد گفتم: مشکل چیه؟

- بیست و هشتمه خانوم!

- خب؟!

- حقوق برج پیش رو هنوز ندادند.

- قبلا هم پیش اومده؟

- آره. ولی نه دو ماه! ما هم یه مشت کارگریم خانوم مهندس. زن و بچه داریم، دانشجو داریم ...

- چرا سالن های دیگه مشکلی ندارند؟

- فقط بخش شش و هفت حقوق نگرفتند.

به جمعیت رسیده بودیم. مسئول سالن رو از رنگ لباسش تشخیص دادم که کنار ایمان ایستاده بود. به طرفشون رفتم و گفتم: یه لحظه اجازه بدید.

با ایمان از جمعیت فاصله گرفتیم. با صدای آرومی پرسیدم: چرا خودت اومدی؟!

- چکار می کردم؟

- مثلا مدیر تولیدی! یکی دیگه رو می فرستادی. معاونی، مسئولی ...

کاملا خودش رو باخته بود.

- تو برو بالا! من درستش می کنم.

ایمان از خدا خواسته رفت. به سمت مسئول بخش رفتم که جلو اومد و گفت: اگه شروع نکنند، مایع ها و شامپوها می ماسه!

- مشکل فقط حقوقه؟

- دو هفته است که زمزمه می کنند و با وعده و وعید کوتاه اومدند. خوار و بارشون هم سه ماهه قطع شده.

- مدیر مالی چی می گه؟

- می گه بودجه کمه ... جنس ها از انبار خارج شده، ولی پولی واریز نشده.

- داخلی سیزده رو بگیرد.

- وارد دفترش که انتهای سالن بود شدید. گوشی رو به دستم داد و شماره گرفت. منشی جواب داد: امور اجرایی؛ بفرمایید؟
- سلام، عمادزاده هستم. لطفا آقای سعیدپور.
 - سلام ... عذر می خوام جلسه دارند.
 - خیلی مهمه. بگید به break بده.
 - چند لحظه گوشی.
 - بعد از سه دقیقه صدای رستار توی گوشی پیچید: مردم علاف من نیستند!
 - من هم علاف شما نیستم که گاف هاتون رو ماست مالی کنم!
 - چی شده؟
 - فایل هات رو چک کن، بین این ماه باری برای نماینده ها فرستاده شده که وسط این تغییر مدیریت گم بشه؟ سریع!
 - برای چی باید به تو توضیح بدم؟
 - اگر راحت تری بیا اینجا برای دویست تا کارگر توضیح بده! از نظر من ایرادی نداره.
 - بعد از کمی سکوت گفت: کارهای من دقیق اند ... می دونم منظورت چکی هست که هنوز پاس نشده. مهلتش دو روز دیگه است!
 - پس چرا با مدیر مالی هماهنگ نکردی؟
 - چطور مگه؟
 - حقوق کارگرهای دو بخش عقب افتاده ... مگه رقم اون چک چقدره؟
 - اون قدر درشت نیست. حتما حسابداری به خنسی خورده!
 - ای بابا.
 - باید برم؛ خداحافظ.
 - گوشی رو گذاشت. به طرف حسابداری و مالی رفتم. از کنار هر کس رد می شدم غرغر می کرد. داخل بخش مالی هم کمی متشنج بود. منشی شمس من رو می شناخت و بدون هماهنگی وارد شدم. بعد از احوالپرسی سرسری گفتم: شما از اختلال بخش شش و هفت اطلاع دارید؟
 - بله. صبح با من تماس گرفتند.
 - کارخونه به مشکل مالی خورده و شما به هیأت مدیره خبر ندادید؟! - راستش ...
 - ...
 - مدتی می شه که سیاست های کارخونه عوض شده. همون طور که می دونید نمایندگی های خارج از کشور موفق نبودند. هزینه هاشون بیشتر از سودشون بود. یعنی عملا صادرات نداریم. وضعیت ارز و تحریم ها هم باعث شده انتظارات رو بیاریم پایین تر. اکثر معامله ها با چکه.
 - متوجه ام. ولی ...
 - اجازه بدید ... تا نیمه ی ماه صندوق حقوق پر نبود که یک اتفاق بسیار نادر بود. اگر سوابق مالی رو چک کنید ...

- آقای شمس! من برای رفع مشکل اینجام. برای بازخواست از طرف پدرم نیومدم. اما اگر مشکل سریع تر حل نشه، ممکنه کار به اونجاها هم بکشه!

می دونستم با این حرفم کمی می ترسه و واضح تر توضیح می ده.

- الان حساب ها پره، ولی ما اجازه ی برداشت و واریز حقوق رو نداریم.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

- دستور از بالاست.

معلوم بود که از بالاست! از همین طبقه ی سوم!

به خاطر صداقتش تشکر کردم و بیرون اومدم. اگر قرار بود با ایمان صحبت کنه چیزی از پر بودن حساب ها نمی گفت. بعد از دو سال زندگی با انوش این قدر می شناختمش که بدونم آروم نمی شینه که بابا براش تعیین تکلیف کنه و این مشکل رو هم خودش راه انداخته بود. حوصله ی پله ها رو نداشتم. سوار آسانسور شدم و شماره ی سه رو زدم. کلی حرف آماده کرده بودم که بهش بزنم. وقتی مهرناز حال آشفته ام رو دید، موس رو ول کرد و به طرفم اومد.

- حالت خوبه شیده؟

فقط سر تکون دادم و به سمت اتاق انوش رفتم. دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

- باید باهاش حرف بزنم.

- بذار هماهنگ کنم.

- لازم نیست.

و در رو باز کردم و اجازه ندادم مهرناز وارد بشه. انوش سرش رو از مانیتور بالا آورد و جوری نگاهم کرد که انگار منتظرم بوده.

جلوتر رفتم و گفتم: از پول چند تا کارگر هم نمی گذری؟

عینکش رو درآورد و روی صندلی لم داد. هنوز مشکی پوشیده بود که خیلی جدی نشونش می داد.

- متوجه نمی شم!

- چرا نداشتی حقوقشون رو بدن؟

- بودجه نداشتیم ... باید به تو جواب پس بدم؟!!

- ولی من می دونم که نیمه ی دوم ماه حساب ها شارژ شدند!

بلند شد و عصبانی، به طرف در اومد.

- این دختره منشی منه یا تو؟!!

جلوی در ایستادم که نتونه بازش کنه.

- چه ربطی به مهرناز داره؟! همون قدر که تو از این کارخونه سهم داری من هم دارم ... فکر کردی اگر از حسابداری بپرسم بهم نمی گن؟!!

- بعد از سکوت کوتاهی پوزخند زد و گفت: آفرین ... خوبه ... خبر آب خوردن منو هم داری!

- اون موقعی که تو خونم بودی، ماه به ماه خبرت رو نمی گرفتم! این چیزها مربوط به کارخونه می شه، نه تو.

- از کی تا حالا تو خودت رو قاطی مشکلات کارخونه می کنی؟

- بی خود طفره نرو ... مجبورم نکن به بابا بگم.

صداش رو بلند کرد و گفت: برو بگو ... بودجه کم بود. طرح های اورژانسی هم هست. این اتفاق ها همیشه میفته، ولی ضعف مدیر تولید که

باعث می شه به اینجا بکشه!

پوزخند زد و گفت: نمی گفتم: هم می دونستم قصدت خراب کردن ایمان بود!

بازو هام رو کشید. صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت: تو چرا طرفداریش رو می کنی؟!

هولش دادم و گفتم: دستت رو بکش!

- به آب و آتیش زدی که مشکلتش رو حل کنی!

بازو هام رو جدا کردم و داد زدم: این بیچاره ها زن و بچه دارند ... خودخواهی تا چه حد؟! هیچ وقت آدم نمی شی!

عصبانی تر داد زد: من که می دونم تو سنگ کی رو به سینه می زنی!

با تأسف سر تکون دادم و خواستم بیرون پیام که قفل در رو زد.

- هنوز صورتت موقع «داداش» «داداش» گفتن یادمه!

نفس عمیقی کشیدم که آروم تر بشم و گفتم: بین آقای نادری! حقوق کارگرها رو بریز، من هم همین جا تمومش می کنم ... من درک می کنم

که به خاطر بچت افسرده ای، ولی ...

وسط حرفم پرید: درک می کنی؟! تو اگه درک می کردی که راضی می شدی بریم خارج و من توی این دردسر نمیفتم!

- دردسر چی؟ ... وارث درست کردن؟

یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

- اگه تو لیاقت بچه رو داشتی نیازی به معالجه نبود ... خدا خودش می داد.

موهاش رو از جلوی چشمش کنار زد و با نفرت نگاهم کرد؛ ولی جوابم رو نداد.

- هنوز هم لیاقت نداری!

برگشتم و به روکش چرم در کوبیدم.

- بازش کن!

دیگه واقعا داشتم به گریه می افتادم. صدام رو بلندتر کردم.

- بازش کن!

چند ضربه به در خورد و صدای رستار اومد: باز کن انوش!

انوش ریموت در رو زد و من بیرون رفتم. مهرناز به میزش تکیه داده بود و خیلی ناراحت نگاهم می کرد. رستار هم بی حرکت ایستاده بود. به

طرف در رفتم. مهرناز سریع دنبالم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- بشین اینجا. برات آب قند بیارم.

- صدامون بیرون میومد؟

سر تکون داد و گفت: خواستم به ایمان بگم، ولی گفتم بدتر می شه.

- خوب کاری کردی.

به اتاقم رفتم و کیفم رو برداشتم. باید یه هوایی عوض می کردم. حوصله ی کار رو نداشتم. سرم هم درد می کرد.

اول به طرف جمعیتی که توی محوطه پراکنده شده بود رفتم که خیالشون رو راحت کنم. با دیدن من اطرافم جمع شدند.

با صدای بلند گفتم: آقایون! نگران چیزی نباشید. مشکل حل شد.

و توی دلم گفتم «مشکل من بودم».

ادامه دادم: امروز بیست و هشتم برجه. حداکثر تا آخر برج حقوق دو ماه رو با هم می گیرید ... من تضمین می کنم که در غیر این صورت از

حساب شخصی خودم پرداخت کنم.

هممه ای بین جمعیت پیچید.

- لطفا به کارتون ادامه بدید. خوابیدن تولید و بسته بندی یعنی ضرر مالی. این همه چیز رو خراب تر می کنه.

هنوز مشکوک نگاه می کردند.

- تا به حال کسی از من دروغ شنیده؟

مردها کم کم پراکنده شدند و به طرف سالن رفتند. مطمئن بودم که همین فردا حقوقشون واریز می شد و به سر ماه نمی کشید. انوش می

خواست زهرش رو بریزه که ریخته بود.

به طرف پارکینگ رفتم که متوجه شدم رستار پشتم حرکت می کنه. خواستم چیزی بگم که خودش گفت: می ری خونه؟

- آره.

- من رو هم برسون.

و کنار در ایستاد. سوار شدیم و راه افتادیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم که گفت: به چی فکر می کنی؟

- به هیچ چی.

- زن ها وقتی زل می زنند، حتما به یه چیزی فکر می کنند.

- نمی دونستم وقتت رو واسه شناخت زن ها هدر می دی!

...

- به اتوبان فکر می کردم ... یه راهی رو میندازن جلوت و مجبوری تا تهش بری!

پوزخند زد و گفت: یا مثل من بزنی جاده خاکی!

کش موهاش رو باز کرد و بینشون دست کشید. باد کولر و دور شدن از اون محیط باعث شده بود که آروم تر بشم.

- قیافه ات به آرتیست ها می خوره.

به طرفم برگشت و با خنده گفت: اتفاقا هنرپیشه ی خوبیم!

... -

- به خاطر نازایی طلاق داد؟

- آره.

- تو نمی خواستی؟

- عاقلانه ترین تصمیم عمرم بود.

... -

- اگر بچه دار هم می شدیم لابد گیر می داد که چرا پسر نیست ... چرا باادب نیست ... چرا درس خون نیست ... چرا زنی که من می گم نمی

گیره ...

- ولی خوشگله.

پوزخند زد و گفتم: هنوز هم گاهی کابوس روزهای آخر رو می بینم.

به طرفم خم شد و جوری که باور نکرده، نگاهم کرد. چند دقیقه بعد گوشه ی اتوبان پارک کردم. یادآوری زندگیم با انوش و جوری که با

درگیری جدا شدیم حالم رو بدتر کرده بود. پیاده شدم و چند قدم راه رفتم. به گارد ریل تکیه دادم. پیاده شد و کنارم ایستاد.

- بیا تو ماشین. گرمازده می شی.

به آسمون صاف نگاه کردم. چند ثانیه سکوت کردیم.

- می خوای بغلت کنم؟

با تعجب بهش خیره شدم. این مسخره ترین سوالی بود که تا حالا ازم پرسیده بودند. جلوتر اومد؛ دست هاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو

روی سینه اش گذاشت. هیچ حسی بهم دست نداد و بعد از چند ثانیه به این فکر افتادم که چه جور آدم هایی رو بغل کرده. چندشم شد و بیرون

اومدم.

- چی شد؟

- ملت که نمی دونند تو گ*بی هستی!

و به ماشین ها اشاره کردم و سوار شدم.

□

از مغازه بیرون اومدم و بسته های کاکائو و پاستیل رو توی کیفم جا دادم و نایلونی که فروشنده داده بود رو دور انداختم. نمی خواستم کسی

بفهمه که برای تشویق بچه ها با پول خودم چیزی می خرم؛ ممکن بود بهم تذکر بدنند. به ماشین رسیدم و سوار شدم. قبل از روشن کردن، از

آینه به عقب نگاه کردم. 206 خاکستری رنگ هنوز با فاصله ی زیاد از من ایستاده بود. یه جورایی امیدوار بودم که نباشه، اما بود. ماشین رو

روشن کردم و راه افتادم. خیلی عادی مسیر همیشگی رو می رفتم و 206 همچنان میومد. ماشین من، هم سفید بود و هم تویوتا که توی این

منطقه ی شهر خیلی تابلو بود و نمی تونستم کاری کنم که گمم کنه؛ به خصوص که خیابون ها شلوغ بود. تصمیم گرفتم خودم رو به بی خیالی بزنم. شاید هم واقعا اشتباه می کردم.

ماشین رو نزدیک موسسه پارک کردم و موقع پیاده شدن مخفیانه نگاهی به عقب انداختم. 206 هم پارک کرده بود، ولی صورت راننده اصلا پیدا نبود و من نمی خواستم ضایع کنم. کیفم رو برداشتم و راه افتادم. بیشتر وقت ها با آژانس می اومدم و این بار تنبلی کرده بودم. تصمیم گرفتم که اگه باز هم همچین اتفاقی تکرار شد به بابا خبر بدم.

وقتی رسیدم، مجید پشت پنجره ایستاده بود و خودش رو بالا کشیده بود که بیرون رو ببینه. آروم به طرفش رفتم و سریع بلندش کردم که یهو جیغ کوچیکی کشید و هر دو خندیدیم.

پسر چهار پنج ساله ای بود که خیلی لاغر و ضعیف به نظر می رسید. قیافه ی قشنگی نداشت، ولی به نظر من بامزه بود. زمین گذاشتمش که چپ چپ نگاهم کرد و یقه ش رو درست کرد. به صندلی اشاره کردم و گفتم: بیا اینجا، بینم امروز چه کاره ایم.

روی موکت نشست و با گوشه ی جمع شده اش ور رفت. خونه سازها رو برداشتم و کنارش نشستم.

- خب. پس بشینیم ماشین بسازیم.

...

- از چه ماشینی خوست میاد مجید؟

- ما ماشین نداریم.

مشغول ساختن شدم و گفتم: بزرگ می شی می خری.

یه تکه دستش دادم و ادامه دادم: مادربزرگم می گفت «بچه ها هر چی رو که درست می کنند یا نقاشی می کشند، بزرگ که شدند به دست میارن».

تکه رو روی زمین پرت کرد و گوشه ی موکت رو گرفت. هر چی بیشتر سعی می کردم، ازم دورتر می شد. بیرون رفتم و از طبقه ی بالا که مخصوص کلاس های گروهی بود، چند تا بچه همسن بیرون کشیدم و پایین اومدیم. معمولا بچه ها با هم بهتر ارتباط برقرار می کنند؛ ولی چون مجید بقیه رو اذیت می کرد، جداش کرده بودند. اما این جدایی از همه چیزی رو حل نمی کرد.

بچه ها مشغول ساختن شکل های بی معنی بودند و من چهار چشمی مراقب بودم. اما به ده دقیقه نکشید که مجید آدم آهنی یکی از پسرها رو خراب کرد و باعث شد وسط کارشون دخالت کنم.

- مجید جان! بین دوستت رو ناراحت کردی.

موهای پسر بچه رو که زیر لب به مجید فحش می داد، ناز کردم و گفتم: عیبی نداره؛ دوباره با هم می سازیم. مجید هم کمک می کنه. مگه نه مجید؟

به طرف پسر هجوم برد و با هر دو دست موهاش رو کشید. دختری که آورده بودم جیغ جیغ می کرد و من دست های مجید رو محکم گرفته بودم که نتونه موهاش رو بکشه، ولی ول نمی کرد. یه گاز اساسی هم از ساعدم گرفت که به زور جلوی داد زدنم رو گرفتم. بالاخره جدا شدند و با کمک یه خانم دیگه آرومشون کردیم. از این اتفاق ها روزی چند بار میفتاد و برای همه عادی شده بود.

به ناچار بچه ها رو به کلاشون برگردوندم و بقیه ی روز رو به ورزش و بازی توی حیاط با بچه های بزرگ تر گذروندیم که مجید هم از اون حال و هوا دراومد.

وقتی از در موسسه خارج می شدم ناخودآگاه نگاهم به سمت جای پارک 206 رفت؛ با اینکه مطمئن بودم نیست. به خط بلند روی در راننده کشیده شده بود. با خودم گفتم «این هم از امروز! عمرا اگه دیگه این دور و برها ماشین بیارم». هر چند زدگی های ماشینم کم نبود.

□

- پختم. بیا بریم تو.

- هوا به این خوبی!

- واسه تو که توی قطر بودی آرِه! ولی من گرماییم.

بلند شدم و به طرف در تراس رفتم که به لابی طبقه ی دوم می خورد و مبله بود. روی یکی از کاناپه ها نشستم و منتظر شدم که بیاد، ولی نیومد.

چند دقیقه بعد بابا از اتاق کارش بیرون اومد و با دیدن من گفت: چرا تنها نشستی؟

شونه بالا انداختم. رو به روم نشست و بعد از کمی مکث و لبخند به حرف اومد: خبرش رسید.

- خبر چی؟

- سخنرانیت بین کارگرا ... دختر منی دیگه.

خندیدم و گفتم: این خبرها هم نبود.

رستار هم بالاخره از تراس وارد لابی شد و کنار کاناپه ها ایستاد. بابا ادامه داد: ایمان بهم گفت اگه نبودى کلی ضرر می کردیم.

رستار به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت: ایمان گیج بازی درآورده بود. از پس چهار تا کارگر هم برنیومد.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: اولاً که زیاد بودند؛ بعد هم ایمان با محیط کارخونه آشنایی نداشت. مگه چند روزه که کارها رو دست گرفته؟

- تو دفاع نکنی، کی کنه؟

...

- فقط کافی بود وعده بده ... کاری که تو کردی.

- من وعده ندادم، تعهد دادم. می دونستم که مشکل حل شده.

بابا بین حرفمون گفت: چرا انوش کاری نکرد. ازش خوشم نمیاد، ولی همه می دونن که چقدر توی مدیریت حرفه ایه.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. حوصله ی دردرس نداشتیم. تازه اوضاع آروم شده بود. رستار هم فقط نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه گفت: فکر می

کردم توی کارخونه نقش نخودی رو داری!

به بابا نگاه کرد و ادامه داد: واسه حفظ سنگر عمادزاده ها!

بابا هیچ حرفی نزد. هنوز اون روی بابا رو ندیده بود. خود من هم تا حالا جرأت نکرده بودم با بابا تند حرف بزنم!

نیشخند زدم و گفتم: تو فکر هم می کنی!؟

بابا خندید و گفت: بچه ها کجان؟

- گردش خانوادگی.

- برم ببینم مادر بزرگ در چه حاله!

بلند شد و به طبقه ی پایین رفت. این رفتار بابا رو دوست داشتم که بعد از این همه سال هنوز هم به مامان خیلی اهمیت می داد و بیشتر وقتش رو با اون می گذروند. می دونستم که از مادر واقعیم خیری ندیده. از زنی که بچه ی دو ساله اش رو ول کنه و بره چه توقعی می شه داشت؟ من اگر عکس های مادرم رو نمی دیدم، چهره اش به خاطر نمی موند. فقط چند باری برای دیدنم اومده بود که هر بار بابا من و شهرام رو ازش دور کرده بود. همیشه به خودم می گفتم اگر بابا رو دوست نداشت کاش اصلا بچه دار نمی شد ... هر چند با وجود مامان ما توی شرایط خوبی بزرگ شده بودیم. مامان بین ما و ایمان فرقی نمی داشت.

- گردش شامل عمه خانوم نمی شد؟

به رستار که حالا جای بابا نشسته بود نگاه کردم و گفتم: خوشبختانه نه!

دوباره ذهنم به طرف کارخونه رفت و پرسیدم: چرا این قدر دست انوش توی کارخونه بازه؟ روی همه تسلط داره!

- باز بودن دست مدیر بد نیست؛ اگر ظرفیتش رو داشته باشه.

- امیدوارم جریان رو کش نده. اون انوشی که من می شناسم هر کاری ممکنه انجام بده ... اگر سر لج بیفته.

- مثلا چه کاری؟

- چه می دونم. من که تو کارها وارد نیستم!

- مثلاً یه سری جنس و مواد اولیه توی انبار ثبت بشه.

...

- صورت حسابشون از اتوماسیون رد بشه.

...

- از حساب برداشت بشه.

...

- یهو غیبتشون بزنه.

...

- دست کی تو کاره؟

...

- مسئول حسابداری ... مسئول انبار ...

دقیقا داشت به اتفاقی که پنج سال پیش افتاده بود اشاره می کرد؛ خودش و شهرام. با تعجب نگاهش می کردم. چی می خواست بگه؟ اون زمان مدیریت هیأتی بود و اون مقدار پول هم برای شرکا ناچیز بود.

- بر اش دادگاه تشکیل می دن! مگه شهر هرته؟

پوزخند زد و گفت: دادگاه! ... با وکیل های گردن کلفت.

دلم نمی خواست بقیه ی حرفش رو بشنوم. کسی که رضایت نداده بود، پدر من بود. بابا بی دلیل کاری نمی کرد. با اخم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

فصل سوم

به پایین و بالا رفتن فواره های توی پارک نگاه می کردم که شدتشان کم و زیاد می شد. هوا گرم بود و فضای اطراف و سایه ی درخت ها دلچسبش کرده بود. امروز به جای رستوران اومده بودم اینجا و کلوچه و آبمیوه می خوردم.

همیشه فضای پارک حس خاصی بهم می داد. وقتی بچه بودیم بابا سرش خیلی شلوغ بود و زیاد وقت برای ما نداشت. ولی مامان دست ما رو می گرفت و به پارک نزدیک خونه می برد. هر بار که از جلوش رد می شم دلم برای اون روزها تنگ می شه. اینجا هم خوبه ولی اون پارک کلی خاطره داره. همیشه با بستنی کنار زمین فوتبالش می ایستادیم و بازی شهرام رو تماشا می کردیم. اون از دوست هاش خجالت می کشید که بگه ما برای دیدن اون اومدیم. من و ایمان هم همیشه ضایع می کردیم.

به فکرهای توی سرم لبخند زدم. گوشیم زنگ خورد و اسم الهام افتاد. جواب دادم. بعد از احوالپرسی های معمولی رفت سراغ اصل مطلب: شنیدم واسه انوش شاخ شدی؟!

خندیدم و گفتم: نه بابا. کی گفته؟

- کلاغه! ... وای، نمی دونی این روزها چقدر خونه ی ما آشفته است.

- چرا؟

- همه چی قاطی پاطی شده. بچه ی انوش ... دعواهاشون ... میلاد ... نوید ... یه روز بینیم همدیگه رو. خیلی حالم گرفته است.

با خنده گفتم: بیا خونه ی ما بمون. بچه ی سعیدپورها رو که به فرزند ی قبول کردیم، تو هم روش.

خندید و گفت: من ناراحتم، تو می خندی؟! مگه اون هنوز خونه ی شماست؟

- آره ... آرام و نوید مشکلی دارند؟

- نه. اون ها که عاشق همند، ولی عشق که مشکل نوید رو حل نمی کنه. تازه حال روحی آرام رو هم خراب کرده.

- چرا ترک نمی کنه؟

- خیلی سعی کرده، نمی تونه ... دوست هاش نمی دارن.

دلم سوخت و سکوت کردم و الهام هم چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه گفتم: از «* ریکا» ی تو چه خبر؟

(* ریکا: در گویش شمالی (اغلب مازندرانی) معنی پسر یا پسر خوشگل.)

- میلاد هم خوبه ... بابا بالاخره ok داد که با خانواده اش بیاد.

- پس اعتصاب هات جواب داد!

- پنج کیلو وزن کم کردم؛ تازه هنوز سرم غر می زنه.

- عوضش کارت راه افتاد. بابات اگر راضی نبود اصلا راهشون نمی داد.

- آره می دونم. فقط نمی خوام از دستم ناراحت باشه. به اندازه ی کافی به خاطر آرام حرص می خوره.

- می خوای به این پسره بگم داداشش رو جمع کنه؟!

- نه. انوش خودش یه کاری می کنه.

با خنده گفتم: پس هر کاری داشتی بهم بگو. خیر سرت داری عروس می شی.

اون هم خندید و گفت: آره. از آرام با این وضعیتش که کاری برنمیاد.

- پس خودت هم می دونی که قضیه تموم شده است!

دوباره خندید. خداحافظی کردیم و به طرف آموزشگاه رفتم. حوصله ی زبان درس دادن نداشتم، ولی دلم برای شاگردهام تنگ شده بود. بچه

های بامزه ای بودند. توی راهرو افشار رو در حال صحبت با دختری دیدم. معمولا توی محیط کارش با زن های غریبه برخورد نداشت. نزدیک

تر که شدم نازنین رو تشخیص دادم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. ما از پنج سال پیش زیاد با سعیدپورها رفت و آمد نداشتیم. نازنین هم

سنش کمتر از حدی بود که توی مراسم و مهمونی ها حضور داشته باشه. لبخند زدم و سلام کردم. هر دو به طرفم برگشتند و من بلافاصله متوجه

شباهت زیاد نازنین و رستار شدم. همون موهای مشکی و فر که از جلوی شالش بیرون ریخته بود. البته چشم هاش به تیرگی چشم های رستار

نبود. اون هم من رو شناخت و سلام کرد.

- اینجا چکار می کنی نازنین؟!

کمی جا خورد و افشار به جاش جواب داد: مگه نمی دونستی نازنین اینجا کلاس برداشته؟!

- فکر نمی کردم یکشنبه ها باشه. آخه قبلا ندیده بودمش.

و رو به نازنین ادامه دادم: خوب کاری کردی؛ من هم تابستون ها حوصله م سر می رفت.

لبخند زد و گفت: مرسی.

ازشون جدا شدم و به طرف کلاس خودم رفتم. تعجب کرده بودم. نازنین بهترین استادها ی خصوصی رو می تونست داشته باشه. موقع وارد شدن

به کلاس دوباره نگاهی به انتهای راهرو انداختم. افشار شونه های نازنین رو گرفته بود و چیزی می گفت. نازنین هم سرش رو پایین انداخته بود.

□

برای دومین بار رستار و ایمان که دو طرف من حرکت می کردند، ریز ریز خندیدند. امروز ایمان ماشینش رو برای پونه که قرار بود بره دکتر،

خونه گذاشته بود. تمام طول راه مجبور بودیم آهنگ های بلک متال ایمان رو گوش بدیم. من نمی تونستم صبح زود بیدار بشم و دیرتر حرکت

می کردیم که امروز ایمان هم بدش نیومده بود.

سر جام ایستادم و اون ها جلو افتادند. بعد ایستادند و با علامت سوال نگاهم کردند که گفتم: چه مرگتونه؟!

خنده ی ایمان بیشتر شد. وقتی بی صدا می خندید خیلی بامزه می شد. رستار گفت: هیچی!
مرد دیگه ای از کنارمون رد شد و با دیدن من گفت: خانوم مهندس! خسته نباشید.
- ممنون، همچنین.

دوباره حرکت کردیم. این چندمین بار بود که هر کس من رو می دید، کلی تحویلیم می گرفت.

رستار: هنوز بهشون نگفتی مهندس نیستی؟

من: چه اهمیتی داره؟ رشته رشته است دیگه!

ایمان: دقت کردی؟ امروز من مدیر نالایقم! تو فرشته ی نجات!

من: نه. تو بچه سوسولی. من آچارفرانسه.

رستار: من چی؟

ایمان: قاشق نشسته.

خندیدم و گفتم: مو قشنگ!

رستار: تو چه زود پسر خاله می شی!

ایمان: دختر خاله می شه!

من: بی جنبه!

قدم هام رو تند تر کردم و فاصله گرفتم.

همین که وارد اتاق شدم سریع گفتم: آقای ابراهیمی!

سرش رو بلند کرد و گفت: بله؟

- آقای شیرازی کجاست؟

قبل از اینکه اون جواب بده، مرادخانی گفت: مشکلی توی اتوماسیون پیش اومده بود، برای حلش رفتند.

طراحی ها رو من و شیرازی انجام می دادیم و کارهای سایت بین بچه ها تقسیم می شد. به ناچار گفتم: پس من می رم کارگاه که نمونه های بسته

بندی رو ببینم، به آقای شیرازی هم بگید.

ابراهیمی: حتما.

مرادخانی: فکر کنم دیر کردند. برم پایین؟

ابراهیمی با همون آرامش همیشگی نگاهش کرد و گفت: نمی دونم.

دلم برآش سوخت. خوش قیافه نبود، اما خیلی متین بود و مدت ها می شد که فهمیده بودم از مرادخانی خوشش میاد ولی چیزی نمی گه.

کیفم رو توی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم. برای کم کردن هزینه ها و بالا بردن سود، کارگاه چاپ کاغذهای بسته بندی و حتی قوطی سازی گوشه

ای از محوطه تأسیس شده بود. باید آرشو این کاغذها رو بررسی می کردم و نهایتاً تصمیمی برای طرح روی قوطی ها می گرفتم.

مشغول بررسی چیزهایی که از قدیم توی انبارشون مونده بود، شدم. قبلا شرکت های مختلفی مسئول طرح زدن و تبلیغات اینجا بودند، اما هفت

هشت سالی می شد که تغییرات اساسی ایجاد نشده بود. کاغذ دور صابون رو به مردی که کنارم ایستاده بود و با کنجکاوای نگاه می کرد، نشون دادم و گفتم: این ها خیلی بد فروش رفت. هم رنگ بدی داره، هم جنسش قدیمی شده.

سر تکون داد و گفت: بله. صابون ها بزرگند، خیلی خودش رو نشون می ده.

نایلون بزرگی رو پر از کاغذها و تکه مقواهایی که عکسشون رو نداشتم کردم و بیرون اومدم. به سمت ساختمون اداری راه افتادم که رستار توجه ام رو جلب کرد. روی سکویی که دور تا دور ساختمون کشیده شده بود، نشسته بود و به آسفالت زیر پاش نگاه می کرد. دقیقا همون جایی

که بابا هر وقت میومد می نشست. ناخودآگاه خودم رو مقابلش دیدم. سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟

- چرا اینجا نشستی؟

- همین جوری.

دلم می خواست چیزی پرسیم ولی نمی دونستم چی. خودش به حرف اومد: مشکلی داری؟

- آره.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: مشکلم اینه که جواب پدرم هم همیشه همینه.

چیزی نگفت و بی تفاوت نگاهم کرد. از اون مردهایی بود که تا خودش نمی خواست نمی شد یک کلمه هم از زیر زبانش کشید. گاهی فکر می

کردم شاید این سرسختی ارتباطی با شرایط خاصش داره. برگشتم و راه خودم رو رفتم. دنبال اومد و با من هم قدم شد.

- شهرام رو اونجا پیدا کردیم.

ایستادم و نگاهش کردم. بابا درباره ی مرگ شهرام با ما حرفی نمی زد و همه چیز رو توی خودش می ریخت. راه رفته رو برگشتم و به اون نقطه

زل زدم. اصلا انتظار این حرف رو نداشتم. دیگه هیچ وقت اینجا رو فراموش نمی کردم. دلم برای داداشم تنگ شد. به صورت رستار نگاه کردم.

می دونستم می فهمه چی تو مغز من می گذره. چشم هاش رو با حرص بست و گفت: وقتی من رسیدم افتاده بود!

...

- فکر می کنی چرا آزادم کردند؟

- چون بابای من رضایت داد.

پوزخند زد و گفت: چون مدرک قطعی نداشتم.

نزدیک تر رفتم و گفتم: چون معتاد بود ... با زنش مشکل داشت ... دزدیش از کارخونه لو رفته بود ... پس حتما خودکشی کرده بود دیگه!

این ها همه دلایلی بود که از طرف وکیلشون توی دادگاه مطرح شد. البته اعتیاد بلافاصله رد شد، ولی توی گوش های مردم و روزنامه های زرد

مونده بود.

- تو کوچولو تر از این حرف هایی که بخوام حقیقت رو بهت بگم.

و به سمت ورودی حرکت کرد. دنبالش رفتم و بازوش رو کشیدم که به طرفم برگشت. فقط نگاهش کردم.

صداش رو پایین آورد و گفت: فکر می کنی چرا دادگاه آخر غیرعلنی بود؟!

راست می گفت. حتی بابا اجازه نداد سیما هم در جریان باشه. جراید فقط نتیجه رو اعلام کردند. اون روزها حالم خیلی بد بود و برای دیدن بابا و

مامان هم از مشهد نمیومدم.

- بابا همه چیز رو بهمون گفته.

- جدی؟! ... مدرکشون علیه من فقط عصبانی دویدمنم به سمت پشت بوم بود!

- و شراکت توی دزدی که لو رفته بود!

- هیچ وقت اثبات نشد.

- به لطف و کیل های بابات!

و به سمت ساختمون رفتم.

□

صدای عصبانی بابا که توی سالن قدم می زد دوباره پخش شد: تو خانواده ی من جایی برای زرنگ بازی نیست!

مامان کنار من که روی پله ها نشسته بودم، ایستاد و گفت: صبح هم زنگ زده بود.

صورتش خیلی نگران به نظر می رسید. گفتم: آرام باش! درست می شه.

بابا: مگه طرف تو شیده است که مزاحمش می شی؟

من: چی می گفت؟

مامان: مثل اینکه بابات این ماه پول به حسابشون نریخته.

من: جدی می گی؟

بابا: همین که گفتم. اگر نگران پسرتی، حضانتش رو بده به من و برو دنبال زندگیت.

مامان: بابات هم زور می که. چطور بچه اش رو ول کنه؟!

من: حداقل مثل آدم بیاد معذرت خواهی کنه؛ حضانت پیشکش.

بابا: کاری نکن ارثم از دارایی شهرام رو هم بگیرم. خودت خوب می دونی که سپند حقی از دارایی من نداره!

مامان: چند بار گفتم منصور بیا به چیزی به نام این بچه بکن. خدا رو خوش نیما، پسر شهرامه ...

من: این حرف ها چیه مامان؟! الان چه وقته ارث گرفته؟

بابا: خجالت بکش! مثلاً چه دلیلی؟

من: بابا به وقتش می دونه چکار کنه.

مامان: چی بگم والا.

بابا: آره. سند بزمنم که تو به عنوان قیم بالا بکشی؟!

به بابا اشاره کردم که آرام باشه و به اعصابش فشار نیاره.

بابا: من که می دونم این حرف ها از گور کی بلند می شه.

و مستقیم به رستار که روی مبل نشسته بود، نگاه کرد و ادامه داد: ولی باید مراقب باشه. پای خودش هنوز از ماجرا کنده نشده!

تماس رو قطع کرد و به طرف پله ها اومد. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: صبر کن منصور!

بابا کنارم ایستاد و لیوان شربت رو از مامان گرفت. ایمان و پونه از سوپیتشون بیرون اومدن و ایمان گفت: چرا همه جمع شدید اینجا؟

- چیزی نیست.

- شنیدم.

خنده ام گرفت و گفتم: فضول!

پونه کنارم نشست و گفت: یعنی توی این پنج سال این قدر پیگیر بوده؟!

بابا: نه، تازگی این طور شده.

و رو به من ادامه داد: دیگه نیمنم بری سراغ سپند؛ فهمیدی؟

سر تکون دادم و بابا بالا رفت. پس یعنی سه شنبه ها دیگه نمی تونستم سپند رو ببینم. با بچه ها به طرف پذیرایی رفتم که رستار گفت: آقای

عمادزاده! می ترسید دارایتون تموم بشه اگر چیزی به نام این بچه کنید؟

بابا چند پله رو برگشت و گفت: چطور اون زن می ترسید چیزی از سپند کم بشه اگر من قیمش باشم!

- کی بچه ش رو می سپره به کس دیگه؟

- هر کی ادعای ارث بری داره ... وقتی من هنوز حی و حاضرم!

- اون که ارث نمی خواد. فقط یه چیزی برای آینده ی بچه ... چرا نه؟ مگه نوه تون نیست؟

جمله ی آخر رو با عصبانیت گفت. بابا با اخم عمیقی نگاهش کرد و بدون جواب بالا رفت. پونه کنترل رو برداشت و گفت: ولش کنید تو رو خدا

... یه چیزی می شه دیگه. امشب بازی رئال و بارساست.

روی زانوی ایمان زد و ادامه داد: پاشو برو تخمه بیار، فکر کنم داریم.

ایمان شونه هاش رو بالا انداخت و من بلند شدم و گفتم: من میارم.

- مرسی. می گم هیچ کس جای رفیق رو نمی گیره.

لبخند زد و گفتم: گوش های من دراز نمی شه!

□

مهرناز زیپ کیفش رو بست و گفت: حتما مامانت فکر می کنه تو ممکنه ناراحت بشی.

به میزش تکیه دادم و گفتم: آره. پونه که دیگه زیاد جلو چشم من نیاد.

خندید و گفت: اصلا نمی تونم درکشون کنم.

- یه ماه دیگه درست می شه، تازه اولشه.

انوش از اتاقش بیرون اومد و قفل ریموت رو زد. مثل همیشه یکی از دست هاش توی جیب شلوارش بود و دست دیگه اش کیف و موبایلش رو

- گرفته بود. برامون سر تکون داد و به طرف در رفت. به در نرسیده برگشت و با نگاه عمیقی که یکی از ویژگی های مثبت چهره اش بود، گفت:
- تبریک می گم!
- بابت...؟
- عمه شدنت.
- یه لحظه حس کردم پشت در فالگوش ایستاده بود، ولی از فکر خودم خنده ام گرفت. انوش مغرورتر از این حرف ها بود.
- ممنون از تبریک.
- البته شاید بهتر بود تسلیت بگم!
- پوزخند زد. کم نیاوردم و گفتم: هر طور راحتی.
- چند قدم عقبگرد کرد. برگشت و بیرون رفت.
- رو به مهرناز گفتم: تازگی زیاد به من گیر می ده!
- دو سه هفته ای می شه، ناراحته.
- به خاطر بچه است. اگر این قدر ذهنش رو درگیر نکنه، آرام می گیره.
- با هم بیرون اومدیم و مهرناز در رو قفل کرد. ایمان sms داد: کجایی؟
- جواب دادم: پله های طبقه سوم. مگه چی شده؟
- مهرناز: نمی خوای برای پونه چیزی بگیری؟
- من: لباس می گیرم. هدیه ی گرون دوست نداره. خودکار دم دستته؟
- یه sms با شماره ی ناشناس اومد: هیچی نشده. فقط من دیگه کم کم دارم سبز می شم!
- چند ثانیه فکر کردم تا فهمیدم فرستنده رستار بوده. خودکار رو از مهرناز گرفتم. sms دادم: عیبی نداره. رسیدم دروت می کنم!
- و زیر لب گفتم: پر رو.
- مهرناز: چی؟
- هیچی.
- گوشی رو توی کیفم گذاشتم و روی دستم علامت گذاشتم که لباس پونه یادم نره. خودکار رو بهش برگردوندم. جلوی ساختمون از هم جدا شدیم. مهرناز به طرف سرویس کارمندها رفت که نزدیک خونشون ایستگاه داشت.
- همون لحظه گوشیم زنگ خورد. فکر می کردم باید رستار باشه اما بابا بود.
- سلام شیده. کجایی بابا؟
- سلام ... دارم راه میفتم. چه خبر؟
- هیچ. این دختره باهات تماس نگرفت؟
- منظور بابا از «این دختره» فقط یه نفر می تونست باشه.

- نه.

- چرا هول شدی؟ نکنه نمی خوای به من بگی؟

- هول نشدم! این حرف ها چیه؟

- باشه مراقب خودش باش.

- چشم.

خداحافظی کردم و توی دلم گفتم «خوب شد نفهمید.» ظهر با خونه ی سیما تماس گرفته بودم. می دونستم سر کاره و تا برگرده سپند تنهاست. فقط می خواستم مطمئن بشم حال سپند خوبه. دیگه به همه بی اعتماد شده بودم. تو این زموئه از مادرها هم بعید نیست سر هر اختلافی بچه هاشون رو اذیت کنند. نمونه های زیادی رو توی موسسه دیده بودم.

وقتی به ماشین رسیدم با کمال تعجب خبری از رستار نبود. حتما قهر کرده بود و با ایمان رفته بود. توی دلم گفتم «دیوونه!»

کولر روشن و صدای پخش بلند بود. حداقل از دود سیگار رستار راحت بودم. دیگه مطمئن شدم که این بشر اصلا ظرفیت شوخی کردن با زن ها رو نداره، چون از شوخی های ایمان ناراحت نمی شد. یا شاید من اون رو به یاد شهرام مینداختم.

صدای بوق منو به خودم آورد و ماشین ایمان رو دیدم. معمولا پیش نمیومد که همزمان حرکت کنیم. شاید فکر کرده بود که از قصد سبقت گرفتم. سرعتش رو با من هماهنگ کرد و شیشه رو پایین داد که فهمیدم رستار پشت فرمونه. ایمان از این دل و جرأت ها نداشت. هنوز کنار من می روند. حوصله ی دردرس نداشتم. سرعتم رو کم کردم که از من جلو افتاد. دست فرمونش بهتر از من بود. قبلا هم دیده بودم. سرعتش رو کم کرد. گوشیم زنگ خورد. از کیف بیرون آوردم و روی اسپیکر گذاشتم، ایمان بود.

- تو چقد ضد حالی شیده!

- مگه اینجا پیست رالیه؟

- بچه مثبت! ... می ترسی؟

- آره. فکر کن می ترسم، بچه منفی!

صدای خنده ی رستار پیچید و گفتم: رو اسپیکره؟

خود رستار جواب داد: نه!

من هم خندیدم و گفتم: ایمان مثلا داری بابا می شی! یه ذره عاقل شو!

- به من چه؟ رستار منو اغفال کرده.

رستار در حالی که می خندید وسط حرفمون پرید: دروغ می گه شیده!

این اولین باری بود که اسمم رو از زبونش شنیده بودم. از صمیمیتی که بینمون ایجاد شده بود، خوشم میومد. دلم نمی خواست به چشم دشمن به هم نگاه کنیم. به خصوص که قبل از برگشتن ایمان و پونه، خیلی تنها بودم.

من: عیبی نداره اقتضای سنشه!

ایمان: از تو که بزرگ ترم کوچولو!

من: بزرگی که به سن نیست.

رستار: بابات چرا تو ماشین خریدن خسیسه؟

من: خودم نخواستم. هر وقت مازراتی خودش رو سوار می شم، مردم چپ چپ نگاه می کنند.

ایمان: تو هم که حساس!

رستار: من فکر کردم به خاطر دست فرمون بدته!

هر دو شروع به خندیدن کردند. بدون راهنما پام رو روی گاز گذاشتم و لاین عوض کردم. ایمان تماس رو قطع کرد. رستار سرعتش رو بالا برد و جلوم پیچید. ماشین های اطراف بوق می زدند و ما همچنان گاز می دادیم.

داشتیم به اکباتان نزدیک می شدیم و من نمی خواستم اتفاق بدی بیفته، مسیر کم کم شلوغ می شد. حس بدی بهم دست داده بود. سرعتم رو پایین آوردم و خواستم وارد لاین وسط بشم که ماشین رستار با همون سرعت به صندوق ماشین من برخورد کرد و هر دو منحرف شدیم.

این قدر سریع اتفاق افتاده بود که تا پنج دقیقه اصلا نمی دونستم چی شده. فقط حس می کردم قلبم روی زمین افتاده و تمام بدنم فشرده می شه. چشم هام خیره شده بود و نمی تونستم فکرم رو متمرکز کنم. در با شدت باز شد و دستی محکم منو از ایربگ جدا کرد. ایمان به صورتم زل زده بود و نمی تونست حرف بزنه. رستار با شدت کنارش کشید. توی قاب در خم شد و لب هاش تکون خورد.

کم کم سر و صدای ماشین ها و آدم ها توی سرم پیچید. رستار دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: صدام رو می شنوی؟ سر تکون دادم و گفتم: چی شد؟

روی صورتم دست کشید و با صدای ناراحت گفت: تقصیر من بود.

- عیبی نداره ...

توی قفسه ی سینه احساس درد کردم و با صدای ضعیف گفتم: می خوام پیام بیرون.

- الان نمی شه.

- چرا؟

- این کیسه فشار وارد می کنه.

- به خاطر همین گفتم. حالم خوب نیست.

- صبر کن آمبولانس بیاد ... درد نداری؟

- نه. ضربه شدید نبود.

ماشین هم از عقب خورده بود و هم گلگیر توی گاردریل فرو رفته بود. خوشبختانه سرعتمون رو کم کرده بودیم و برخورد شدید نبود. ماشین ایمان به صندوق خورده بود و سریع منحرف شده بود. صدای آژیر پلیس توی فضا پیچید و من چشم هام رو بستم.

□

لباسم رو مرتب کردم و رو به دکتر گفتم: دو ساعته منو علاف کردند!

- ناراحتی که مشکلی نداری؟

- آخه من می دونستم، صد بار هم گفتم.

- بدون معاینه و سی تی اسکن که نمی شه نظر داد دخترم! همه نگران بودند.

بابا وارد شد و از دکتر پرسید: حال دخترم چطوره قربان؟

- حالشون خوبه؛ از من هم سالم ترند.

خندیدم و بابا دستم رو گرفت که کمکم کنه. ازش برمیومد کل بیمارستان رو بخره که مشکلی برای من پیش نیاد. با هم بیرون رفتیم. ایمان و رستار از روی صندلی ها بلند شدند و به طرفمون اومدند. ایمان هنوز رنگ پریده ی صورتش برنگشته بود. دستم رو گرفت و بوسید. براش لبخند زد. بابا من رو به خودش نزدیک کرد و به رستار چشم غره رفت. رستار یه قدم به عقب برداشت. پلیس به خاطر سرعت غیر مجاز و سبقت های خطرناک بهمون گیر داده بود. به خصوص که گفته بودیم آشناییم، ولی کارت های شناساییمون رابطه ای رو نشون نمی داد. به بابا خبر دادیم که به قول ایمان نجاتمون بده.

رستار به حرف اومد: طوریت نشده؟

من: نه.

بابا: اگه می شد که تو الان اینجا نبودی.

من: بابا تقصیر من هم بود. همه ی ما بچه بازی درآوردیم.

بابا هنوز چشم از رستار برنداشته بود. به ایمان نگاه کرد و گفت: مطمئنی که فقط اتفاق بود؟

من: بابا!

ایمان: متوجه نمی شم.

رستار ازمون فاصله گرفت و با سرعت از پله ها پایین رفت.

ایمان: منظور تون چی بود؟

بابا: نذار این پسره پشت فرمون بشینه.

من: چرا؟

بابا مکث کرد. دستی به موهاش کشید و گفت: ما چه می دونیم این جور آدم ها توی مخشون چی می گذره ... از کجا معلوم روانی نباشه؟ وقتی

خونواده ی خودش ازش بریدند!

این حرف ها از بابا بعید بود. اصلا چه ربطی داشت! حس می کردم منظور اصلیش رو نگفت. حرفی نزدم که بیشتر از این ناراحتش نکنم.

سوار ماشین بابا شدیم و از راننده پرسیدم: اون آقا رفت آقا یوسف؟

- بله خانوم.

تا آخر شب خونه نیومد. درست وقتی که با خودم فکر کردم «حتما رفته هتل»، از پله ها بالا اومد. به خاطر شوک امروز خوابم نمی برد و روی

کاناپه ای توی لابی نشسته بودم. آرام گفتم: خوش گذشت؟

جوابم رو نداد. نمی تونستم درکش کنم که اگر این قدر ناراحت شده، چرا اینجا برگشته. مگه می شد که سعیدپور یا نوید سراغش رو بگیرند! توی این پنج سال حتما این قدر پول درآورده بود که خونه ای اجاره کنه! دوباره گفتم: چرا این جوری می کنی؟

- چه جوری؟

- بابام فقط نگران من بود.

نزدیک تر رفتم و گفتم: کازه کوزه ها سر تو شکست، وگرنه من هم بی تقصیر نبودم.

شونه بالا انداخت و گفت: می دونم ... کدوم زنی رو دیدی که رانندگیش خوب باشه؟!

به این آدم ملایمت نیومده بود. اخم کردم و گفتم: خرج تعمیرش رو خودت باید بدی.

- این قدر به در و دیوار خوردی که باید یه نو برات بگیرم.

- لازم نکرده قلکت رو بشکنی!

و به طرف اتاقم رفتم.

□

قیچی رو زمین گذاشتم. چسب مایع رو روی لبه ی پلاستیک زدم و به کله ی خرگوش چسبوندم. رو به مینا گفتم: سفت نگه دار تا بچسبه. دستش رو روی گوش فشار داد. هنوز بدنم به خاطر تصادف دیروز کمی کوفته بود. زیرچشمی به مجید نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم. به دیوار تکیه داده بود. از قصد جلوش نشسته بودیم که شاید اون هم وارد بازی ما بشه. بهش نگاه کردم که سریع سرش رو پایین انداخت و با انگشت های پاش و ر رفت. خرگوشی که با قوطی پلاستیکی درست کرده بودیم، آماده بود.

- مینا قلم آبرنگ رو بردار. دوست داری چه رنگی کنی؟

خندید و گفت: قرمز.

مجید با پالگدی به مینا زد و گفت: خرگوش قرمز نداریم.

و ادا درآورد. مینا پاش رو نیشگون گرفت و گفت: داریم.

مجید صدایش رو بلند کرد: نداریم!

حس کردم ممکنه دوباره خشونت نشون بده. وارد بحثشون شدم.

- توی دنیای بچه ها هر چیزی امکان داره ... پس خرگوش قرمز هم داریم.

- نه! نداریم!

- ببین مجید جان. آدم ها چه بچه باشند چه بزرگ، آرزوهای زیادی توی زندگیشون دارند. تا وقتی بچه هستن آرزوها و فکرهاشون رو نقاشی

می کشن و می سازن، وقتی هم که بزرگ شدند باز دنبال آرزوهاشون می رن. تنها فرقی اینه که فکرهاشون عوض می شه.

هر دو با تعجب نگاهم می کردند.

- فهمیدید بچه ها؟!

... -

- تو چه آرزویی داری مجید؟

- جوابم رو نداد. کسی در زد. به طرف در باز برگشتم و خانوم صالحی رو دیدم که لبخند می زد.

- می شه چند لحظه صحبت کنیم؟

- آره ... مجید! فکر کن تا برگشتم بهم بگو.

- به طرف راهرو رفتم و گفتم: بفرمایید؟

- اومده بودم بگم که هفته ی دیگه قراره به سرود رو با موسیقی اجرا کنیم. توی این هفته مربی ها با بچه ها کار می کنند. هفته ی دیگه زودتر

- بیا که چند تا از بچه ها رو بهت بسپرم. اجرا واسه عصره.

- برای خیریه؟

- بله عزیزم.

- چشم. حتما میام.

- ممنون ... راستی دیدمت که با بچه ها حرف می زدی. می دونی ...

... -

- درباره ی این بچه ها، به خصوص مجید بهتره زیاد خودت رو درگیر نکنی. همین وقتی که برای مراقبت و آموزش می ذاری کافیه. مجید با همه

- ی مربی ها مشکل داره، لازم نیست خودت رو زیاد اذیت کنی.

- نه خانوم صالحی. این قدرها هم بد نیست. فقط حس می کنم مربی های اینجا روی بچه هایی که بدرفتاری می کنند، زیاد وقت نمی ذارند.

- شاید حق با تو باشه؛ اما ما اینجا فقط نقش مراقبت رو برعهده گرفتیم تا وقت خانواده ها برای کار بازتر باشه. وظیفه ی ما روانکاوی نیست.

- البته من سعی می کنم بچه های ناسازگار رو به مشاور معرفی کنم.

- پس ... خوبه. من هم همین پیشنهاد رو داشتم.

- خانوم صالحی لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت. برگشتم داخل و کنار بچه ها نشستم.

- چی شد؟ فکرهاش رو کردی؟

- مینا جواب داد: دلش ماشین می خواد.

- مجید: خفه شو!

- من: مجید! چند بار بگم «حرف بد نزن» ... خب ماشین هم آرزوی خوبییه. ماشین چه رنگی؟

... -

- مینا جان خرگوش رو می بری به خاله سمیه نشون بدی؟

- سر تکون داد و با سرعت بیرون رفت. به سمت مجید که روش رو برگردونده بود نگاه کردم.

- ببین مجید، آرزو کردن که خجالت نداره.

... -

- خود من هم به عالمه آرزو دارم.

- تو که همه چی داری.

- خیلی چیزها ندارم.

- ماشین داری، خودم دیدم. ممد می گه شما خرپول ها با ما فرق دارید.

- بچه های خوب حرف بقیه رو تکرار نمی کنند.

- شونه هاش رو با بی توجهی بالا انداخت.

- همه ی مردم با هم فرق دارند، ولی خیلی چیزهای دیگه شون هم شبیه همه.

- تو اصلا شبیه آبجی ما نیستی.

- تو از کجا می دونی؟

- مثلا چی؟

با پا به من زد و ادا درآورد. دیگه کلافه شده بودم. چند بار سر زبونم اومد که چیزی بگم، ولی ما حق نداشتیم بچه ها رو ناراحت کنیم یا از احساساتشون سوء استفاده کنیم.

جلوتر اومد و جلوی صورتم زبون درازی کرد. حرصم رو درآورده بود. دورش کردم و گفتم: مثلا که من هم مادر ندارم. از تو کوچیک تر بودم که مادرم رفت.

دست از شکلک درآوردن برداشت و به گوشه نشست. مینا وارد شد و کنارم اومد.

- خاله گفت «آفرین، قشنگه.» بازم درست کنیم؟

- چی درست کنیم؟

قوطی ریکا رو برداشت و گفت: گربه.

با قیچی الگوها رو از مقوا بریدم. تیکه هایی که باید به قوطی اضافه می شد، و چند دقیقه بعد مجید هم کم کم به ما نزدیک شد و وسایل رو دستمالی کرد. چند تا عروسک و ماشین دیگه هم ساختیم و من پنگوئن رو برای خودم برداشتم. اصلا متوجه گذشت زمان نشدم تا اینکه خانوم

صالحی بالای سرمون گفت: هنوز نرفتید!

سرمون رو بلند کردیم. با خنده گفتم: مگه ساعت چنده؟

- خواهر مجید اومده دنبالش.

مجید به من نگاه کرد که گفتم: بقیه اش رو هفته ی دیگه درست می کنیم.

بچه ها بلند شدند. نفری یکی از کاردستی ها رو برداشتیم و بقیه رو بالای کمدهای اتاق گذاشتم. با هم بیرون رفتیم. مجید چادر خواهرش رو گرفت. به دختر سیزده چهارده ساله که لباس هاش داغون تر از مجید بود. هنوز دور نشده بودند که دنبالشون رفتیم و به تیکه کاغذ درآوردیم.

شماره ی موبایلم رو به دست خواهرش دادم.

- این شماره ی منه، گمش نکنی!

کاغذ رو با تعجب گرفت و گفت: باشه.

خودم هم نمی دونستم شماره ی من به چه دردشون می خورد، ولی حس کردم برای خانواده ای که سرپرست درست و حسابی نداره، مشکلات زیادی ممکنه به وجود بیاد. آژانس گرفتم و به خونه رفتم.

□

شبیه پونه دستم رو زیر چونه زد و به این تکیه دادم. منتظر شدم تا خودش شروع کنه. حتما دوباره می خواست به رستار گیر بده. به آلو از طرف کنار دستش برداشت. یه تیکه گاز زد و گفت: یکی از دوست هاش رو دیده.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به ایمان رسیدم.

- حالا چرا این طوری شده؟!

- نمی دونم. به من که چیزی نمی گه!

- به خاطر وضعیت نمی گه. می ترسه تو هم ناراحت بشی.

- واه! چه وضعیتی؟ مگه من چند ماهمه؟

خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. جلوی ایمان ایستادم و گفتم: شنیدم دوست دخترت رو دیدی؟!

با تعجب به من زل زد و گفت: چی؟!

خندیدم و گفتم: یه نفر رو دیدی دیگه!

کنارش نشستم و یه قاچ هندوونه برای خودم توی بشقاب گذاشتم.

لبخند زد و گفت: جواد.

- راست می گی؟ حالش خوب بود؟ چکار می کرد؟

- خب حالا. زیاد ذوق نکن.

- اصلا سوالی از من کرد؟

- آره. گفت «اون دیوونه رو هنوز تحویل تیمارستان ندادید؟»

- بیشعور.

- حالش خوب بود. تو «شهید بهشتی» درس می ده.

- جدی؟ آفرین.

- وقتی من رفتم قطر اون هم رفت انگلیس.

- چرا نموند؟

- ارشد که گرفت برگشت. اینجا دکترا می خونه. همین روزها دفاع می کنه.

خیلی با حسرت حرف می زد، دلم سوخت.

- چیزی که زیاده دکتر! می دونی دانشگاه های ایران سالی چند تا دانشجو می گیرند؟!

- هر زیاد بودن که چیزی از ارزشش کم نمی کنه.

- تو هم یه ذره وقت بذاری بهترین دانشگاه قبول می شی.

به پشتی کاناپه تکیه داد. با من من پرسیدم: حالا چرا ناراحتی؟

- ناراحتم. چون رتبه ی من تو دانشگاه تهران خیلی بهتر از اون بود!

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: انتخاب خودت بود.

- آره. ولی من اون موقع فقط بیست و چهار سالم بود.

...

- بعد از مرگ شهرام بابات فقط می خواست من رو از خودش دور کنه ... وگرنه خودش هم می دونست بیست و چهار سال برای اداره ی یه

شرکت توی غربت خیلی کمه!

این اولین باری بود که ایمان این قدر صریح لفظ «بابات» رو به کار می برد. نمی دونستم چی باید بگم.

- پس من رو هم که شوهر داد، حتما می خواست دورم کنه!

دستم رو گرفت و گفت: ببخشید. منظوری نداشتم.

کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد. می دونستم دیگه نمی خواد حرفی بزنینم. ظرف هندوونه رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم.

پونه جلوی در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد.

- هیچی. یکی از هم دانشگاهی هاش رو دیده.

- خوب؟

- می گه کاش من هم ادامه تحصیل می دادم.

- همین؟

- طرف پسره بابا.

پونه خندید و مامان از پله ها پایین اومد. کنارمون ایستاد. حالت چهره ش ناراحت بود.

- ایمان کو؟

- چطور؟

- بره این پتو رو بده به اون بچه، بندازه رو شونه هاش.

پونه: مادر! هوا به این خوبی. چله ی تابستونه. ولش کن.

مامان: بچه ی مردم دست ما امانته ... همین جوری که مریض هست. بمیرم برای مادرش.

خنده ام گرفته بود و پونه هم نیشش باز بود.

- مامان. رستار حالش خوبه. مریض نیست.
- چی بگم! ایشالا خدا خودش شفاش بده.
- لبخند زد. پتوی مسافرتی رو از دستش گرفتم و به سمت حیاط رفتم.
- محوطه ی اطراف خونه رو برای دیدنش گشتم. بیشتر چمن، شن و گل بود. با اینکه بزرگ بود، بابا از درخت زیاد خوشش نمیومد. دوست داشت وقتی توی ایوان جلویی می ایسته تا ته حیاط رو ببینه. توی آلاچیق نشسته بود. داخل رفتم.
- حداقل بیرون می نشستی که ماه رو ببینی!
- از همین جا هم معلومه.
- کلید برق رو زدم تا حباب های نور سبز روشن که اطراف آلاچیق بود روشن بشن. به طرفش رفتم و پتو رو جلو بردم.
- بنداز رو شونه ات سرما نخوری.
- وسط مرداد؟
- هوای اینجا کوهستانییه ... نیم ساعت دیگه سرد می شه.
- پتو رو گرفت و گوشه ای گذاشت.
- ممنون. ایمان کجاست؟
- حوصله نداره.
- چرا؟
- کنارش نشستم و به ستون شش ضلعی تکیه دادم.
- بفرما بشین!
- خونه ی خودمونه. هر جا بخوام می شینم.
- لبخند زد و پرسید: چرا حوصله نداره؟
- بعد پونه می گه یه چیزی هست، من می گم نه.
- خنده اش بیشتر شد و چیزی نگفت.
- فکر می کنه بابام از قصد فرستادش قطر که جلو چشمش نباشه.
- شاید راست می گه.
- نگاهش کردم که به رو به رو خیره بود. تو این چند وقت معمولا به صورت کسی نگاه نمی کرد که این اخلاقی خیلی رو اعصاب بود. گاهی من رو یاد پدر مهرناز مینداخت. شاید هم هنوز یخش آب نشده بود.
- وقتی حرف می زنیم به من نگاه کن!
- پوزخند زد و گفت: چه اهمیتی داره؟
- اگر نمی شناختمت فکر می کردم از روی شرم و حیاست که این قدر سر به زیری!

به طرفم برگشت. تیرگی چشم ها و موهاش روی پوست روشنش خیلی جلب توجه می کرد. به خصوص وقتی این قدر نزدیک بود. از اینکه زل زده بود و حرفی نمی زد ناخودآگاه ترس برم داشت. خودش به حرف اومد: فکر می کنی می شناسی؟!

نمی دونستم چی باید بگم. هنوز بی حرکت و ساکت نگاهش می کردم. دستش رو تکون داد که من سریع خودم رو عقب کشیدم. از ترسی که به جونم افتاده بود، تعجب کرده بودم. می خواست پتو رو برداره که از حرکتم جا خورد. به سمتم گرفت و گفت: خودت بیشتر لازم داری.

دوباره لبخند روی صورتش نشست که خیلی دلگرم کننده بود. به رفتار چند ثانیه پیش خودم خندیدم و پتو رو دورم انداختم.

- چرا طلاق گرفتی؟ فقط به خاطر بچه؟

- بالاخره ثروت دو تا خانواده باید به یکی می رسید ... البته ... بچه بهونه بود. انوش خیلی از من سر بود.

- اون که با رأی پدر تو به مدیریت رسیده بود.

- انوش ذاتا مدیره.

با خنده ادامه دادم: دست به هر کاری زده موفق بوده. همه قبولش دارند.

- دوستش داشتی؟

از سوال ناگهانش درباره احساساتم تعجب کردم، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: من تازه برادرم رو از دست داده بودم ... با اون افتضاح!

ایمان هم که رفته بود قطر. به خاطر ازدواج، دو ترم آخر از مشهد انتقالی گرفته بودم و توی فضای دانشگاهی جدید بودم ... بابا هم حالش بد بود

... اصلا نمی فهمی چقدر گیج کننده است. همه ی امیدم به انوش بود.

سرش رو پایین انداخته بود و گوش می داد. دلم می خواست با یه نفر حرف بزنم که نگران ناراحت شدنش نباشم. رستار هم آدم بدی به نظر

نمی رسید. حتی بعضی از خصوصیاتش خیلی باعث اعتماد می شد.

- اوایل از بی محلی هاش و گاهی غرغر کردنش خوشم میومد. به یه ماه نکشید که فهمیدم من رو به عنوان شریک زندگی قبول نداره. اختلاف

سنی ما هم زیاد بود.

- با هم بزرگ شدیم. فقط دو سال از من بزرگ تره. اخلاقش رو می دونم. با همه همینه!

- ازش کمک می خواستم، می گفت آویزون منی. سر به سرش نمی داشتم، می گفت چشمت دنبال یکی دیگه است ...

پوزخند زدم و ادامه دادم: توی دانشگاه برام پیا گذاشته بود.

- چرا فکر نمی کنی دوست داشت؟

- آره. از عشق زیاد زن گرفتم.

البته تا قبل از اینکه من بفهمم صیغه بودند. بعد از طلاق من، عقدش کرد. ولی زدن این حرف ها به رستار چه فایده داشت؟

خواست چیزی بگه که گفتم: ولش کن.

گوشه ی پتو رو گرفت و روی شونه هاش انداخت. نزدیک تر شدم و بهش تکیه دادم. یاد الهام و چند تا از بچه های دبیرستانمون افتادم که توی

این آلاچیق همین طوری کنار هم می نشستیم و چرت و پرت می گفتیم. بیشتر حرف ها هم درباره ی پسرهای اطرافمون بود. خنده ام گرفت

که گفت: چیه؟

- یه آدم عجیب غریب پیدا کردیم که به درد همه کار می خوره.

خندید و گفت: گارانتی هم داره.

□

برای سومین بار صدای sms گوشیم بلند شد و شیرازی گفت: دخترم! جواب بده.

با تعجب نگاهش کردم که بلند شد و بیرون رفت. لایه های عکس رو save کردم گوشیم رو از کشوی میز بیرون آوردم. همچین گفته بود

«دخترم» که انگار چهل سال از من بزرگ تره! یا من اینجا واسه گردش علمی اومدم!

شماره ی رستار بود. انتظار داشتم از الهام باشه، ولی انگار سرش شلوغ تر از این حرف ها بود. متن هر سه یکی بود: داخل ساختمونی؟

جواب دادم: آره، چطور؟

تماس گرفت. دکمه رو زدم و گفتم: بله؟

- بفرمایید؟

خندیدم و گفتم: تو زنگ زد!

- بله. هستم. اتفاقا مسئول خرید فروشگاه اتکا هم اینجاست.

- اوهوم. خدا رو شکر!

- منتظریم.

قطع کرد. به گوشی توی دستم نگاه کردم و نفسم رو فوت کردم. آخر وقت بود. کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم. مرادخانی کنار میز شیرازی

ایستاده بود. جلوتر رفتم و گفتم: من دارم می رم. شما هم اگر خواستید تعطیل کنید، فقط یه نفر بمونه که مشکلی پیش نیاد.

شیرازی: من امروز عجله دارم.

مرادخانی و ابراهیمی به هم نگاه کردند. مرادخانی به شیرازی که مشغول پوشیدن کتش بود نگاه کرد و ابراهیمی گفت: من می مونم.

مونده بودم کی قراره مرادخانی متوجه ی احساس ابراهیمی بشه. خداحافظی کردم و به طرف دفتر رستار رفتم. نمی دونستم اونجا باید چی بگم.

به هر حال یه کم هیجان بد نبود؛ حداقل می خندیدیم.

منشی اومدن من رو اطلاع داد و اجازه داد که داخل برم. در زدم و همین که وارد شدم خنده ام گرفت. به زور جلوی خودم رو گرفتم و سلام

کردم. رستار به کاناپه ی کنارش اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

نشستم و منتظر شدم تا اتفاقی مسیر گفتگو رو تعیین کنه. مردی جلوی رستار نشسته بود و به من چپ نگاه می کرد. به رستار نگاه کردم و

با تک سرفه ای علامت دادم که چیزی بگه. سریع گفت: ایشون جناب حامدی هستند خانوم عمادزاده!

لبخند زدم و رو به مرد گفتم: خوشوقتم.

- همچنین.

- تعریفتون رو زیاد از آقای سعیدپور شنیدم!

حالا اصلا نمی دونستم کیه! مرد خندید و گفت: ایشون به من لطف دارند.

به سمت رستار برگشتم که دیدم با ابروی بالا رفته به من نگاه می کنه. سکه ام افتاد که خراب کردم. خواستم درستش کنم و گفتم: البته در زمینه ی حرفه ای.

خنده ی مرد بیشتر شد و گفت: بله. متوجه ام!

ظاهرا خراب ترش کرده بودم. رستار اخم کوچیکی کرد و بلند شد.

- خب. من تنهاتون می دارم. آقای حامدی می دونم که دو ساعت زحمتتون دادیم؛ ولی خانوم عمادزاده درباره ی میزان فروش کالاها چند تا سوال ازتون داشتند.

من و حامدی با تعجب نگاهش می کردیم که «با اجازه» ای گفت و بیرون رفت. مرد منتظر نگاهم کرد. سعی کردم جمله ها رو توی ذهنم بسازم. وقتی سکوت طولانی شد، گفتم: من در خدمتم.

- ممنون. در واقع ...

- شما دختر جناب عمادزاده هستید؟ سهامدار؟

- بله.

- خوشحال می شم کمکتون کنم.

- ما مشغول ایجاد تغییراتی توی ظاهر کالاها هستیم. می خواستم نظر کارشناس های خرید فروشگاه های مختلف رو درباره ی انواع بسته بندی ها و قوطی ها بدونم ... شما چه نوع کالاهایی رو بیشتر تهیه می کنید؟

دستی به چونه ش کشید که من رو یاد انوش انداخت و گفت: توی ایران به بسته بندی و کیفیت ظاهر چندان توجهی نمی شه. طبقه ی مرفه به مارک توجه دارند، طبقه ی متوسط بیشتر کیفیت خود جنس رو ملاک قرار می دن، ضعیف ترها هم قیمت مناسب رو.

- ...

با کلافگی ادامه داد: اما اگر بخوام کمکی کرده باشم، جنس هایی که بسته بندی های مشابه مارک های خارجی دارند، بیشتر به فروش می رسند. اتفاقا من هم برای خرید مایع دستشویی و خمیردندان اینجا هستم، چون تیوپ ها و قوطی های مناسب تری داره. ما بیشتر دنبال جنس های شکیل هستیم.

سر تکون دادم و گفتم: درسته.

- عذر می خوام، من باید جایی باشم.

به ساعتش نگاه کرد. به لطف رستار اطلاعات خوبی پیدا کرده بودم.

- بله. حتما ... کمک بزرگی کردید.

- خواهش می کنم.

کیف و کتش رو برداشت و بیرون رفت. به کاناپه تکیه دادم و گفتم: همین!

به بی محلی مردها عادت نداشتم. sms فرستادم: رفت.

چند دقیقه بعد صدای در باعث شد به پشت سر نگاه کنم. با لبخند نزدیک می شد.

- چرا به ایمان نگفتی؟

- چون تو مهارت داری.

- مهارت؟!

- توی فراری دادن مردها.

- تو کجا بودی وقتی من سالی سی تا خواستگار رد می کردم؟!

- اوه اوه!

- البته بستگی داره دلشون کجا باشه!

خندید. حس کردم خجالت می کشه و با دهن باز نگاهش می کردم. یه کمی هم ناراحت شده بودم که اصلا دلیلش رو نمی فهمیدم.

جلوم نشست و گفت: دو ساعت بود، نمی رفت.

سعی کردم شبیه روشنفکرها به نظر برسم، ولی نمی دونستم چقدر موفقم.

- داشت نخ می داد؟

با خنده گفت: یه جورایی آره. انگار همه ی دنیا زندگی خصوصی منو می دونند.

بلند شدم و به طرف در رفتم. همزمان گفتم: این قدر که تابلویی. با این قیافه و لباس. من تا حالا با لباس رسمی ندیدمت.

- صبر کن پیام.

- قبلا هم از این کارها کردی؟

- آره، ولی ایمان همه چیز رو گند می زد.

خندیدم و بیرون رفتم.

یک ساعت بعد توی پاساژی نزدیک خونه قدم می زدیم و من در حال انتخاب لباس برای پونه بودم. می خواستم طرحی که معمولا می پوشه،

نباشه. ماشین هامون توی تعمیرگاه بود و فعلا با ماشین بابا رفت و آمد می کردیم. نگاهی به ایمان انداختم که با لبخند به لباس ها نگاه می کرد.

یه زمانی دلم می خواست با انوش برای خرید این جور لباس ها یا حتی لباس بچه پیام، اما آرزوم برای همیشه آرزو موند. به صورت رستار نگاه

کردم که با اخم و شاید حسرت به ویتترین نگاه می کرد.

- شما چرا تو ماشین نمودید؟

ایمان: ما فرشته های نگهبان تو هستیم!

رستار: زود باش!

من: این خوبه؟

رستار: آره. برو بخر.

ایمان: اه اه! این چیه؟

رستار: مگه تو می خوای بیوشی؟

ایمان: من سلیقه ی زرم رو می دونم.

رستار: سلیقه داشت که تو رو انتخاب نمی کرد.

من: دعوا نکنید!

داخل مغازه رفتم و یه پیراهن حاملگی یاسی گرفتم که طرح های سفید و بنفش تیره داشت و به نظرم خیلی خوب بود. وقتی بیرون اومدم کسی نبود.

فصل چهارم

بسته ی کادوییچ رو جلوش گذاشتم. مثلا خواست خودش رو غافلگیر نشون بده، ولی من مطمئن بودم که دیشب ایمان بهش گفته.

- خیلی کوچیکه؛ در واقع اولیشه.

- آخ جون. بازم قراره بگیرم؟!

مامان خندید و گفت: وا کن!

- اول حدس بزن!

پونه دست هاش رو روی صورتش گذاشت و گفت: وای، یعنی این قدر تابلو بودم؟!

مامان: می دونستی؟ ... چیه؟

پونه در حال باز کردن کاغذ گفت: پیراهن فسفوری.

و وقتی رنگ یاسی رو دید، جیغ کوتاهی کشید و گفت: واه. منو دست میندازی؟!

خندیدم و بیرون رفتم. طول کوچی خلوت رو پیاده روی کردم و برای کانون دربست گرفتم.

□

برای بیستمین تاکسی هم دست تکون دادم و مسیر رو گفتم، ولی از اینجا همیشه بد ماشین گیر میومد و یه آژانس هم این اطراف نبود. ماشین بابا رو هم بچه ها برده بودند. خواستم زنگ بزنم به بابا که ماشین بفرسته دنبالم. سرم رو به طرف انتهای خیابون برگردوندم و ماشین افشار رو دیدم که از پارکینگ کانون بیرون اومد. هول شدم و به طرف پیاده روی دویدم. بابا دوست نداشت ما پیاده جایی بریم. اگر هم مجبور می شدیم، همیشه از آشناها قایم می شدیم که مثلا آبروی بابا نره. این حساسیت رو وقتی نوجوون هم بودیم داشت. حتی در مورد ایمان. به خاطر همین سختگیری ها بود که وقتی دانشگاه مشهد قبول شدم، از خدا خواسته رفتم.

ماشین افشار کنار خیابون پارک کرد. خودم هم فهمیدم که ضایع کردم و رفتم داخل مغازه. کمی لغت دادم تا بره، اما وقتی با چند تا کیک و بیسکویت بیرون اومدم، هنوز ایستاده بود. بوق زد. دیگه نمی تونستم خودم رو به ندیدن بزنم.

- نزدیک ماشین رفتم و براش سر تکون دادم. به طرف در خم شد و بازش کرد. در رو بستم و گفتم: می خوام پیاده روی کنم.
- خندید و گفت: تو این هوا؟ گرمازده می شی!
- گفتم که؛ مزاحم نمی شم.
- ماشین منو قابل نمی دونی؟
- ...
- کرایه اش رو می گیرم.
- یه لبخند قشنگ تحویلیم داد که دیدم پافشاری بیشتر خیلی مسخره است. نشستم و گفتم: ممنون.
- چرا منو دیدی، در رفتی؟
- وای خیلی بد شد که فهمید. واقعا خجالت کشیدم.
- نه استاد. رفتم این ها رو بگیرم.
- و نایلون توی دستم رو بلند کردم.
- استاد! استاد!
- به طرفش برگشتم که دیدم اخم کرده.
- تمومش کن دیگه!
- نمی دونستم چی باید بگم. خودش ادامه داد: با عالم و آدم راحتی، به جز من! حکمتش چیه؟ مگه نمی بینی خوشم نمیاد؟
- هنوز نگاهش می کردم. بعد از چند ثانیه زد زیر خنده و گفت: ببخشید!
- معنی این رفتار چیه؟
- قیافه ات شبیه بچه هایی شده که می خوان گریه کنن.
- راه افتاد. به بیرون نگاه کردم. این روزها همه یه چیزیشون می شد!
- ناراحت شدی؟
- نه.
- خیلی جالبه.
- ...
- هیچ احساسی به من نداری. حتی از دستم ناراحت هم نمی شی!
- ناراحت بشم مشکل حل می شه؟ ... کامی جون!
- بلند بلند خندید. خودم هم به خنده افتادم.
- ماشینت کجاست؟
- تعمیرگاه.

- بالاخره به روز تونستم بگم «می شه برسومت؟»

- کی گفتید؟

- راست می گی. می خوام برگردیم از اول؟

- نه ... ممکنه این دفعه سوار نشم.

- اگه به شانس منه که الان پنچر می کنم. مجبور می شی آژانس بگیری.

- لبخند زدم و به ترافیک اطراف نگاه کردم.

- چه روزهایی بی کاری؟

- چطور مگه؟

- لازم دارم.

- سه شنبه ها.

- خوبه.

- چکار دارید؟

- بعدا می گم.

- یعنی نپرسم؟

...

تمام طول مسیر رو یا درباره ی کارها و برنامه هایی که برای آینده داشت، حرف زد یا از خاندان سعیدپورها و افشارها گفت. وقتی جلوی در

خونه پارک کرد، با خنده گفتم: رکورد زدید!

با علامت سوال به طرفم برگشت که ادامه دادم: تا حالا این مسیر رو یک ساعت و نیمه نیومده بودم.

از هر فرعی و خیابونی که می تونست پیچیده بود و از قصد توی ترافیک چند تا خیابون و بلوار انداخته بود.

- خود تو هم رکورد سکوت زدی!

- بفرمایید داخل.

- ممنون. عجله دارم.

- عجله!

خندید. خواستم پیاده بشم که گفت: کرایه ی من چی شد؟

چشم هاش خیلی شیطون شده بود و نمی خواستم به اون چیزی که توی ذهنش می گذره، فکر کنم. به بیسکوییت روی داشبورد گذاشتم و

گفتم: این هم سهم شما!

با خنده گفت: سهم انوش هم فقط بیسکوییت بود؟

من کی اجازه داده بودم که این قدر پر رو بشه! بیسکوییت رو برداشتم و گفتم: همین هم زیادیه!

خنده اش بیشتر شد و من پیاده شدم.

□

توی اتاقم نشسته بودم. شیرازی خودش رو توی صندلی کنار من حرکت داد و گفت: والا من رشته ام کامپیوتره. آموزش طراحی و گرافیک هم دیدم، اما درباره ی قوطی و شکل بسته بندی ها اصلا نمی توئم اظهار نظر کنم. بهتره با متخصص مشورت کنید.

- به موقع مشورت هم می کنم. درباره ی رنگ ها چی؟

- اغلب محصولات ما شوینده است؛ سفید نقش اصلی رو داره.

- مشکل همین جاست.

دقیق تر نگاهم کرد و گفت: چه مشکلی؟

با خودکار روی میز ور رفتم و گفتم: همه ی محصولات بازار داخلی رو زیر و رو کردم ... همه سفید بودند.

- خب؟!

- همه شبیه هم. سفید و صورتی، سفید و آبی، سفید و سبز ... من یه چیزی می خوام که جلب توجه کنه! یه چیز متفاوت.

کمی فکر کرد و گفت: بسته بندی با رنگ های تند به قوطی هایی که اکثرا سفید هستند نیما.

- قوطی ها هم باید عوض بشه.

- مثلا چه رنگی؟

- رنگ های تیره ... اصلا خود مشکلی.

با تعجب گفت: «مشکی!»

و بلند خندید.

- جدی گفتم.

- چطوره قهوه ای کنیم و داخل پلاستیکش هم لکه های کثیفی کار کنیم؟!

دلم نمی خواست به روش بخندم، ولی واقعا خنده ام گرفته بود.

- فکر بدی نیست. تضاد جالبیه.

چند ضربه به در خورد. خنده مون رو قطع کردیم و گفتم: بفرمایید.

مرادخانی در رو باز کرد و بعد از کمی چپ چپ نگاه کردن، گفت: آقای شیرازی! تو سیستم های پایین مشکلی پیش اومده.

و کمی با مقنعه ش ور رفت. شیرازی گفت: مگه ابراهیمی نیست؟

- گفتم شاید شما برید بهتر باشه.

- باشه الان میام.

دستم رو زیر چونه زدم و با ابروی بالا رفته نگاه کردم. هر دو بیرون رفتند. دوباره مشغول فکر کردن به شکل ها و رنگ ها شدم. ده دقیقه بعد

گوشیم زنگ خورد، شماره ی ایمان افتاد. جواب دادم: بله؟

تقریباً با صدای بلند گفت: شیده کجایی؟

یهو ترس برم داشت و گفتم: تو دفتر. چی شده؟

- بیا اینجا.

- کجایی؟

- زود باش!

- تو اتاق خودتی؟

- آره. زود باش.

- چی شده؟

قطع کرد. نمی دونستم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه، ولی واقعا نگران شده بودم. سریع به طرف در دویدم. شیرازی هنوز کنار سیستم خودش ایستاده بود. بدون توجه به بچه ها از دفتر بیرون زدم و توی راهرو دویدم. ایمان همیشه خودش رو توی دردرسر مینداخت و می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه. بدون در زدن در رو باز کردم. وقتی منشی رو سر جاش ندیدم، نگرانیم بیشتر شد و سریع خودم رو به در اتاقش رسوندم. باز کردم و داد زدم: ایمان!

کسی نبود و سکوت همه جا رو پر کرده بود. بعد از چند ثانیه صدای خنده ی شدید، من رو به عقب برگردوند.

ایمان و رستار به من زل زده بودند و می خندیدند. عصبانی شدم و رو به ایمان گفتم: قبلاً از این شوخی های بی کلاس نمی کردی؟! رستار خنده اش رو کنترل کرد و به ایمان گفت: دیدی گفتم!

با سوال بهش نگاه کردم. اگر حرفی از توهماتش به ایمان زده بود، همون جا سرش رو می بریدم!

ایمان: خب حالا. شوخی کردیم دیگه؛ بیا.

چند ورق لواشک رو به طرفم گرفت. رنگ قرمز و قهوه ایش از همین جا بهم چشمک می زد. اما نگرفتم که ایمان ادامه داد: منو بگو که برات

لواشک خریده بودم. اصلاً دست من نمک نداره.

لواشک رو ازش گرفتم و گفتم: چرا واسه من گرفتی؟ باید واسه پونه می گرفتی.

- جایزه ی دویدنته.

روی صندلیش نشست و وقتی به صورت رستار نگاه کرد، دوباره خندید.

رستار: مثلاً چه اتفاقی قرار بود براش بیفته که این جور خودت رو رسوندی؟! ابروم رو براش بالا انداختم و گفتم: تو چه می دونی این چه دردرسرهایی تا حالا درست کرده؟ ... از گم شدن و دست و پا شکستن بگیر تا

مارگزیدگی.

رستار: مار؟! ایمان: راست می گه.

ایمان: راست می گه.

به طرف در رفتم و همزمان گفتم: خدا شفاتون بده.

رستار: حداقل وایستا نتیجه اش رو ببین.

گیج نگاهشون کردم که ایمان سریع گفت: گمشو بابا!

من: نتیجه؟!

کنجکاو شده بودم. برگشتم و به لبه ی یکی از میزها تکیه دادم.

ایمان: خیال کردی من نمی دونستم خواهرم واسه نجات من میاد؟

رستار: نیم ساعت پیش که می گفتم «فکر می کنه اسکلس کردم!»

من: منو بگو که این همه راه اومدم.

ایمان: دروغ می گه. کی گفتم «اسکل»؟

رستار: نگفتی؟

من: واقعا که ... قراره چکار کنه؟

ایمان: عمرا!

رستار: قراره هر چی من بگم انجام بده.

ایمان: دوستان! مجلس تموم شد. بفرمایید.

و با دو دست به در اشاره کرد. حرصم دراومد و گفتم: پاشو توی حیاط کلاغ پر برو!

ایمان با نیش باز صندلیش رو چرخوند.

من: پاشو دیگه.

رستار کنار من به میز تکیه داد و گفت: نه. برو جلسه ی بالا رو بهم بزن.

با تعجب به صورتش نگاه کردم که بینم جدی می گه یا نه. حس کردم زیادی نزدیک به من ایستاده.

رستار: یا شرط نبند یا پاش وایستا!

من: بی خیال ... انوش پدرش رو درمیاره.

رستار: حالش به اینه که انوش نفهمه.

به ایمان نگاه کردم با لب و لوچه اش ادا در میاورد. چند بار ابروی چپش رو تکون داد و آخر گفت: باشه!

چند دقیقه هممون فکر کردیم که راهی پیشنهاد بدیم.

من: برو تو راهروی بالا داد بزن.

خودم از فکرم خندیدم و رستار چشم غره رفت. چه کار دیگه ای می تونست کنه.

رستار: برو به سیگارتی چیزی پرت کن داخل و فرار کن.

من: مگه چهارشنبه سوریه؟ سیگار تمون کجا بود؟

ایمان با خنده بلند شد. به در نرسیده برگشت و کتش رو درآورد. آستین هاش رو بالا داد. اطراف اتاق رو بررسی کرد. یکی از عسلی ها رو برداشت و بیرون رفت.

رستار: چه زود خودت رو رسوندی!

به صورتش نگاه کردم. به چیزی توی چشم هاش با همیشه فرق داشت. نمی خواستم بحث بی فایده رو دوباره شروع کنم که بیشتر حساس بشه و در عوض گفتم: بلایی سر خودش نیاره!

- چرا این قدر نگرانشی؟

- اگه تو هم می رفتی نگران می شدم.

پلک هاش رو بست و از میز فاصله گرفت. چند ثانیه بعد گفت: مگه بچه است؟

- ولی رفته کار بچگونه کنه.

دلم شور می زد. از اتاق بیرون اومدم و به سمت پله های طبقه ی سوم رفتم. رستار هم دنبال من حرکت می کرد. هنوز چند پله مونده بود که ایمان رو دیدم و ایستادم.

رستار: چی شد؟

من: اونجاست.

از پشت سرم سرک کشید و گفت: دیوونه!

ایمان وسط راهرو روی عسلی ایستاده بود و سیگار می کشید. دودش رو به طرف سنسور سقف فوت می کرد. منتظر بودم که هر لحظه آژیرش به صدا در بیاد. انوش جلسه ای توی سالن کنفرانس داشت. احتمالا با چند نفر از دکترهای آزمایش...

زنگ آژیر توی سالن پخش شد. تا به حال توی این ساختمان آتش سوزی اتفاق نیفتاده بود، ولی برای احتیاط همه جا نصب بود. صدای خیلی بلندی داشت که به جای هشدار، گیج می کرد. با فشار دست رستار به خودم اومدم که گفت: خوابیدی؟! بدو دیگه!

چشمم به ایمان افتاد که عسلی رو بلند کرده بود و جلوی همه از پله ها می دوید. خنده ام گرفته بود. این چه کار احمقانه ای بود که ما کردیم؟! صدای باز شدن در سالن کنفرانس و همه هم از بالا می اومد و من و رستار و ایمان به طرف طبقه ی پایین می دویدیم. اگر انوش من رو می دید آبروم می رفت. وسط راهروی طبقه ی دوم بودیم. به عقب نگاه کردم. هر لحظه ممکن بود از طبقه ی اول یا اتاق های همین طبقه کسی سر برسه. سرم رو چرخوندم و سرعتم رو بیشتر کردم. ایمان وارد اتاقش شد. خیالم از عسلی توی دستش راحت شد. هول کرده بودم. از بچگی هم اهل این جور شیطنت ها نبودم. تا به خودم اومدم روی سنگ کف راهرو ولو بودم. رستار چند قدمی که جلوتر از من بود به عقب برگشت و دستم رو کشید. جیغ کوتاهی زدم. دو ثانیه بعد روی دست هاش به طرف اتاق می رفتم و در دفتر و دو تا اتاق دیگه باز شده بود و کارمندها بیرون اومده بودند.

ایمان در رو پشت سرمون بست و با خنده و نفس نفس گفت: حال کردیدی؟

رستار به در تکیه داد و گفت: مُردم.

صدای آژیر قطع شد.

من: آگه یه نفر دیده باشه چی؟

ایمان: منو هیچ کس ندید. رکورد المپیک رو زدم.

رستار: کسی حواسش به این ور نبود.

من: چرا منو زمین نمی ذاری؟!

رستار: چی؟ ... آها. می بینم یه چیزی زیادیه!

ایمان: این که کلا زیادیه.

به طرف پنجره رفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. برگشتم و به صورت های خندونشون نگاه کردم و گفتم: آخه من جون این همه دویدن دارم؟

ایمان: به خاطر یک مشت لواشک!

من: نه. به خاطر خراب کردن جلسه ی بالا!

رستار با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: مگه فرار بود تصمیم خاصی بگیرند؟

این حرف رو پیش کشیده بودم که بینم قصدی از این کار داشته یا نه. اما خیلی عادی گفتم: به جز ظاهر اخلاقت هم به بابات رفته! ... به همه

مشکوک! فقط یه شوخی ساده بود.

- آگه تو این قدر از شوخی خوشت میاد، پس من هم شوخی کردم.

- ok می ذارمش پای شوخی!

ایمان با خنده گفت: حالا همدیگه رو ببوسید تا یهو جدی نشده!

لبخند زدم و به سمت در رفتم. رستار دستم رو گرفت. برگشتم. فکر کردم واقعا می خواد روبوسی کنه! اما با لبخند لواشک ها رو جلوی چشمم

گرفت.

□

سیب زمینی ها رو توی ماهیتابه ریختم و شعله رو کمتر کردم. مامان در یخچال رو بست و گفت: از کجا آوردی؟

- خودم درست کردم ... البته با بچه ی یکی از دوست هام.

- دوست! من نمی شناسم؟

- بچه ی دختر عمه ی مهرناز!

چه دروغ هایی که چند دقیقه ای نگفتم! جلوتر اومد و گفت: تو با بچه ی دختر عمه ی منشی شوهر سابقت کاردستی درست کردی؟

نگاهش کردم و گفتم: چیه مگه؟

روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشست و گفت: هیچی. فقط ...

- فقط چی؟

- تو هر وقت می خوای دروغ بگی این طوری می شی.

حواسم رو به سیب زمینی ها دادم که نسوزند.

- من کی دروغ گفتم؟

- نشستید با هم رنگ کردید؟

ای بابا. این مامان هم که تا ته و توی قضیه رو در نمیآورد بی خیال نمی شد. چیزی نگفتم که خودش گفت: برو به کارهات برس خسته می شی.

- نه دیگه. یه روز من خونه ام، حداقل ناهار درست کنم.

خندید و گفت: بابات به خاطر قیمه ی تو امروز خونه مونده.

من هم خندیدم و گفتم: راست می گی؟

- معلومه.

کلی ذوق کردم و کمی از قیمه ای که توی قابلمه می جوشید چشیدم. به مامان نگاه کردم. هنوز به پنگوئنی که از موسسه آورده بودم متفکرانه

نگاه می کرد. کاش اصلا به مامان نشون نمی دادم.

- با قوطی مایع ظرف شویی درست کردید؟

نفسم رو فوت کردم بیرون. می دونستم این قدر می پرسه تا یه جا من سوتی بدم.

- آره.

- بامزه است. با قوطی های خودمون هم می شه؟

قوطی های کارخونه ی خودمون به ذهنم اومد و گفتم: آره.

- به بابات هم نشون بده.

همین مونده بود که دو ساعت هم به بابا توضیح بدم.

- باشه.

سیب زمینی ها رو از روی گاز برداشتم و برای عوض کردن حرف گفتم: یه سرخ کن بگیر. مگه خراب نشده؟

- یادم می ره. حالا می گیرم.

پنگوئن رو از روی میز برداشتم و به طرف ورودی آشپزخونه رفتم.

- مگه نمی خواستی به بابات نشون بدی؟

- بعدا.

پنگوئن رو سر جاش توی قفسه ها گذاشتم و دلم برای بچه های موسسه تنگ شد؛ به خصوص مجید. کنار پنجره ایستادم و فکرهام رو جمع

کردم. دوباره به طرف قوطی برگشتم. یه چیزی فکرم رو مشغول کرده بود. اگر قوطی مایع ها و پودر ها و شامپوهای شیشه مجسمه ها یا طرح

های هنری یا حتی حجم های به ظاهر بی معنی بود، چی می شد؟!

به طرف پنگوئن رفتم و بلندش کردم. چرخوندمش. چند بار و به تمام اجزاش نگاه کردم. می شد خیلی از بخش هاش رو از خود قالب در آورد

و چیزی بهش وصل نکرد که هزینه اش کم تر بشه. مهم شکل کلی و رنگ سیاه و سفیدش بود. این دقیقا همون چیزی بود که من دنبالش بودم.

ناخودآگاه لبخند روی صورتم اومد.

خوشحال بودم که بالاخره بعد از این همه مدت چیزی به ذهنم رسید که ارزشش رو داشت. همین که ناهار رو با مامان و پونه و بابا خوردیم و بابا برای استراحت به اتاقش رفت، من آماده شدم. حتی برای لو نرفتن به مامان هم چیزی نگفتم و از خونه بیرون زدم.

ماشین رو جلوی اسباب بازی فروشی بزرگی پارک کردم و پیاده شدم. بابا دیدن سپند رو ممنوع کرده بود، اما من دلم برایش تنگ شده بود و امروز هم بیکار بودم. بین اسباب بازی ها دنبال چیزی می گشتم که هم کوچیک باشه و سیما متوجه اش نشه، و هم تا حالا برایش نخریده باشم. یه هلیکوپتر کنترلی کوچیک انتخاب کردم. وقتی خواستم بیرون بیام، یاد پونه افتادم. برگشتم و برای نی نی پونه هم اسباب بازی برداشتم. خواستم یکی هم برای مجید بردارم اما ترسیدم که کسی از افراد موسسه با خبر بشه که این طوری صورت خوشی نداشت. یه عروسک بدجور چشمم رو گرفته بود. دو دقیقه ی تمام به صورتش زل زدم ... دوست داشتم برای دختر کوچولوم بگیرم. دختر کوچولوی من و انوش. به خودم گفتم «بسه شیده!» و از فروشگاه بیرون اومدم. هنوز هم باورم نشده بود که هیچ بچه ای در کار نیست.

ماشین رو نزدیک آپارتمان شهرام پارک کردم. جای همیشگی که هم از خونه دید نداشت و هم سر راه سرویس مدرسه ی سپند بود. ساعت پنج دقیقه به یک بود که پژوی دودی چند متر جلوتر از ماشین من پارک کرد. پیاده شدم و منتظر سپند ایستادم که با کوله پشتی بزرگش در حال پیاده شدن بود و با راننده حرف می زد.

سپند با دیدن من سر جاش ایستاد. وقتی پژو حرکت کرد، به طرفش رفتم و گفتم: سلام آقا سپند. خوبی؟

زیاد ما رو نمی دید. وقتی شهرام مرد فقط دو سالش بود. زیاد نسبت به ما عاطفه ای نداشت. فقط سر تکون داد و سلام کرد.

- خوش می گذره؟ درس هات رو خوب یاد می گیری؟

- مرسی.

لحن حرف زدنش رو خیلی دوست داشتم. هلیکوپتر رو نشونش دادم و گفتم: از این ها دوست داری؟

خندید و از دستم گرفت. با هم باز کردیم. سریع گفت: باطلی داره؟

- آره.

لپ هاش رو بوس کردم و گفتم: مامانت منتظره؟

- آره.

هلیکوپتر رو از بسته در آوردم و توی زیپ کیفش جا دادم.

- بعدا به عمه زنگ بزن. خب؟

- باشه.

دوباره بوسش کردم و گفتم: برو خونه. مراقب باش.

خداحافظی کردیم. دست تکون داد و به طرف ساختمان دوید. تمام مدت به این فکر می کردم که به هر حال وارث ثروت عمادزاده ها سپنده و

دارایی من به اون می رسه. اگر هم درمان جدیدی برای من پیدا می شد، من دیگه از مردها بیزار شده بودم.

□

تمام طول مسیر توی سکوت گذشته بود. دیروز یکی از افراد بابا بعد از چند روز ماشینم رو سالم بهم تحویل داد. فکرم پیش چطور مطرح کردن ایده ام با شیرازی بود. چه جوری باید بهش می گفتم که اشتباه برداشت نکنه. ماشین رو طبق معمول توی پارکینگ بردم و برای نگهبان دست تکون دادم. سر جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم. منتظر اومدن رستار موندم، اما پیاده نشد. اصلا به روی خودش نمی آورد که رسیدیم. در رو باز کردم و خواستم بگم «خوابی؟!»، که دیدم چشم هاش بسته است. از فکر خودم خنده ام گرفت. لابد باز دیشب بی خوابی به سرش زده بود، وگرنه به خاطر زود بیدار نشدن من، ما از ایمان دیرتر حرکت می کردیم. روی صندلیم نشستیم و صداش زد. جواب نداد. چند بار دیگه اسمش رو گفتم و از خواب سنگینش تعجب کردم. نمی خواستم مثل وحشی ها بیدارش کنم. توی خواب خیلی معصوم به نظر می رسید. دستم رو روی شونه ش گذاشتم و سرم رو نزدیک گوشش بردم که بگم «پاشو!» اما کلمه ای از دهنم خارج نشد. خودم هم گیج شده بودم. چشم هاش رو باز کرد و به صورتم زل زد.

- چی شده؟!

سریع عقب رفتم. دستم رو برداشتم و گفتم: رسیدیم.

پیاده شدم. اون هم پیاده شد. قفل رو زدم و جلوتر از اون به طرف ساختمون راه افتادم. هم تعجب کرده بودم و هم ناراحت بودم. حوصله ی جواب سلام دادن به بچه ها رو هم نداشتم. فقط سر تکون دادم و وارد اتاقم شدم. فقط امیدوار بودم برداشت بدی نکرده باشه. روی صندلی نشستیم و سرم رو تکیه دادم. تلفن داخلی زنگ خورد. جواب دادم: بله؟

- از دفتر آقای سعیدپور تماس می گیرم. گوشی!

چند ثانیه بعد صدای رستار توی گوشم پیچید: چرا این طوری کردی؟

خودم رو به اون راه زدم: چطوری؟

بعد از کمی مکث و مین گفت: هیچی ... ولش کن.

- الان کار دارم.

- باشه؛ خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم. دوباره به خاطر حسی که بهم دست داده بود، به خودم لعنت فرستادم. به هر حال قرار نبود دیگه تکرار بشه. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. توی چارچوب ایستادم. پنگوئنی که برای نمونه همراهم آورده بودم رو نشون دادم و گفتم: قشنگه؟

هر سه با تعجب به من نگاه می کردند و نمی دونستند منظور من از این کار چیه. رو به شیرازی گفتم: فکر می کنی اگر شامپوی بچه توی همچین قوطی ای باشه، بچه ها خوششون میاد؟

- خب! ... آره.

- چون خودتون دختر کوچیک دارید پرسیدم.

لبخند زد و گفت: آره. خوشش میاد، ولی ...

به مرادخانی نگاه کردم که عکس العملش رو بینم. کم تر از یک سال بود که به این بخش اومده بود و احتمالا نمی دونست که شیرازی ازدواج

کرده. اگر خود شیرازی نمی خواست اشاره ای کنه، بالاخره یه نفر باید می گفت. صورت مرادخانی غرق در تفکر، غم، تعجب و حس های دیگه شده بود.

- می خوام روی قوطی های شکل دار کار کنیم.

شیرازی به حرف اومد: در مورد بچه ها شاید جواب بده، ولی برای جنس های دیگه نه! ... البته ببخشید که رک می گم!

- منظور من فقط شکل های عروسکی نیست. می تونیم از طرح های هنری مدرن ... یا مجسمه های معروف استفاده کنیم.

شیرازی سر تکون داد و با خنده گفت: از هزینه ی بالای تولید که بگذریم، ایرانی ها رو چه به هنر مدرن؟!

این بار ابراهیمی به جای من جواب داد که از دخالتش تعجب کردم. معمولا خیلی آروم بود و حرفی نمی زد.

- تا ابد که نمی شه محصولات رو با همون ظاهر همیشگی به دست مردم داد! اون هم با این بازار بی رحم و تبلیغات وحشتناک! من: موافقم.

ابراهیمی: به خصوص در مورد بازار خارجی.

من: هدف اصلی من هم همین بود، اما مردم خودمون هم حق دارند با هنر روز دنیا آشنا بشن!

شیرازی ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

ابراهیمی: اصلا ما مردم رو با هنر آشنا کردیم که انتظار داشته باشیم بپذیرند؟!

به نشونه ی تأکید سر تکون دادم و توی دلم گفتم «از مهندس کامپیوتر این حرف ها بعیده!»

شیرازی بالحن طعنه آمیزی گفت: فعلا که تصمیم گیرنده شماید!

- خوبه! پس برای شروع پنج طرح کافیه.

شیرازی سر تکون داد. ابراهیمی مشغول کارش شد. مرادخانی بلند شد و به طرف در خروج رفت. می دونستم دردش چیه، ولی الان فهمیدنش

خیلی بهتر از چند ماه دیگه بود. شاید ابراهیمی هم فرصتی پیدا می کرد. به اتاقم برگشتم که کار رو شروع کنم باید یک هفته ای تمومش می

کردیم. هر چند از همین حالا مشخص بود که همه ی کار روی دوش خودمه و شیرازی خودش رو کنار کشیده.

□

آخرین کلاس طبقه ی اول رو هم چک کردم. خواستم به طبقه ی دوم برم که مهرناز به سمتم اومد و گفت: چرا نیمای پایین؟

- الان میام.

- می شه کمک کنی کاغذ رنگی ها رو بچسبونم. بقیه سرشون با بچه ها گرمه!

نگاهی به دور و بر و کلاس انداختم و گفتم: باشه. بریم.

با خودم گفتم «شاید مجید هم بین بچه ها باشه و من ندیدمش.» توی سالن پر از رفت و آمد و سر و صدا بود. از صبح زود اومده بودم تا برای

برگزاری جشن کمک کنم. همه به اندازه ی خودشون هیجان زده بودند. گروه سرود بچه ها هم مشغول تمرین بود. مهرناز به چهارپایه اشاره

کرد و گفت: اول نوارها.

- من نصب کنم؟

- آره دیگه.

- من از بلندی می ترسم.

- راست می گی؟! ... عیبی نداره. من می رم بالا. تو این ستاره های پشت صحنه رو بچسبون.

لبخند زد و به طرف کیسه ی ستاره ها رفت. تمام وسایل تزیین رو خود بچه ها ساخته بودند. حتی مجسمه هایی که من و بچه ها هفته ی پیش درست کرده بودیم هم قرار بود جزء وسایل فروش خیریه باشه.

ستاره ها رو با دقت به شکل هلالی روی پرده ی سرمه ای رنگ پشت صحنه چسبوند. به مهرناز که با نوار کشی ور می رفت، گفتم: خوبه؟

- آره، خیلی. می شه سر این رو بدی؟

به سمتش رفتم و سر نوار رو بهش دادم. دوباره یاد مجید افتادم و تمام بچه های توی سالن رو بررسی کردم. نبود.

- من الان برمی گردم.

چرخیدم که از سالن بیرون برم. برای لحظه ای حس کردم که رستار رو بین جمعیت دیدم. روی پله های سن نشستم و به خودم گفتم «شیده چه مرگته؟» همین مونده بود که چهره اش رو اطرافم بینم! بی خیال شدم و بیرون زدم. به سمت پنجره ی طبقه ی بالا رفتم و به حیاط کوچیک موسسه نگاه کردم. هیچ بچه ای نبود.

- دنبال کسی می گردی عزیزم؟

به طرف خانوم صالحی برگشتم و گفتم: مجید رو ندیدید؟

- شاید امروز نیومده باشه ... این جور برنامه ها رو دوست نداره.

- نمی دونم.

دوباره به سالن برگشتم. بچه ها هنوز مشغول تمرین بودند. مهمون ها تا یک ساعت دیگه می رسیدند. به سمت مهرناز رفتم و گفتم: چکار کنم؟

- بادکنک ها رو باد کن، بده به من.

چند تا بادکنک برداشتم و از بینشون سفیدها رو جدا کردم که با نوارها و ستاره های نقره ای هماهنگ باشه. سه تا باد کردم، با نخ تبدیل به یه خوشه کردم و به دستش دادم.

- چه با سلیقه!

- مرسی.

یه بار برای انوش تولد گرفتم و کلی از این لوس بازی ها درآوردم. انوش هم اون روز بیزنسمن بودنش رو کنار گذاشت و سر وقت خونه اومد. نقش زن و شوهرهای خوشبخت رو بازی کردیم، ولی هر دو می دونستیم که زندگیمون به آخر خط رسیده. ثروت دو تا خانواده ی سرشناس مونده بود بدون وارث و ما هر چقدر به هم دل می بستیم، فقط جدایی رو برای خودمون سخت تر می کردیم.

بادکنک بعدی رو بستم و مهرناز دادم.

- یه لحظه حس کردم یکی از آشنا ها رو بین جمعیت دیدم!

به صورتش نگاه کردم که دیدم لبخند می زنه.

- ما حق نداریم هویت خیره ها رو فاش کنیم!

نمی دونستم این یعنی رستار اینجا بوده یا نه! اگر هم بوده حتما از طریق مهرناز اینجا رو شناخته. به هر حال اتفاق جالبی بود. در واقع از فامیل

های من بعید بود. سرود بچه ها تموم شد. به همون طرف رفتم و به مربی گفتم: مجید رو ندیدید؟ به پسر سبزه روی این قدری.

با دست قد مجید رو نشون دادم. زنی که خیلی کم می دیدمش و اسمش رو هم نمی دونستم گفت: همون پسر سرتقه رو می گه.

مربی رو به من گفت: آهان. صبح دیدمش.

- تو این هفته تمرین کرده؟

- آره. ولی همه اش ادا و اصول در میاورد. کار بقیه رو هم خراب می کرد.

ناراحت شدم و گفتم: یعنی اون نمی خونه؟

شونه بالا انداخت و گفت: فعلا که نیست!

مهرناز از همون بالا صدام زد: اینجا خوبه؟

- آره. خوبه.

برگشتم و بقیه ی بادکنک ها رو فوت کردم. خانوم صالحی پایین سن ایستاد و گفت: چه قشنگ شد. خسته نباشید.

لبخند زدم و تشکر کردیم. پایین رفتم که صالحی ادامه داد: تضاد سرمه ای و سفید خوب شده.

- آره.

- مثل خودت.

گیج نگاهش کردم که خندید و گفت: پوست سفید و موی مشکیت رو می گم.

- ممنون.

مهرناز کنارم ایستاد و گفت: و رنگ چشم هاش ...

من: چه خبر شده همه از من تعریف می کنند!؟

مهرناز: آخه من هنوز نفهمیدم چه رنگیه!

من: سبز.

صالحی: طوسی.

مهرناز: نه، بین این دو تا.

من: قراره برام خواستگار بیاد!؟

خانوم صالحی بلند خندید و گفت: خدا بگم چکارت نکنه دختر ... راستی مجید رو دیدم.

خوشحال از اینکه بحث عوض شده بود، گفتم: کجا؟

- طبقه ی دوم.

سر تکون دادم و برای اینکه پایچ نشه که زیادی بهش توجه می کنم، چیزی نگفتم. چند دقیقه بعد به بهانه ی برداشتن کیفم بیرون رفتم و مستقیم خودم رو به طبقه ی دوم رسوندم. مجید رو گوشه ی یکی از کلاس ها پیدا کردم که با ماژیک دیوارها رو خط خطی می کرد. وارد کلاس شدم و گفتم: مجید! اینجا؟

... -

- دو ساعته دارم دنبالت می گردم.

... -

- چرا نمای پایین؟

... -

- حیفه اون همه تمرین نیست، توی گروه سرود نباشی؟

... -

- مریبتون می گفت خیلی خوب سعی کردی.

... -

مچش رو گرفتم و از دیوار جداش کردم. شروع به دست و پا زدن کرد و مچش رو کشید.

- می خوام ببینم چی نوشتی.

- ولم کن!

- خودت برام بخون.

شکلک درآورد و چیزی نگفت.

- دوست نداری سرود بخونی؟

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. به دست های ماژیکش نگاه کردم که ماژیک رو شبیه خودکار گرفته بود. به خط های روی دیوار دقت کردم. شبیه حروف الفبای کج و مأوج بود. با تعجب نگاهش کردم. سعی داشت جمله ای رو بنویسه، اما خیلی درهم و پیچیده بود. بر عکس چیزی که همه تصور می کردند، بچه ی باهوشی بود که توی این سن و با همچین خانواده ای حرف ها رو یاد گرفته بود. از اینکه این بچه نتونه زندگی طبیعی داشته باشه، ناراحت بودم.

- اگر پایین نیای من ناراحت می شم.

- بشو!

- اون وقت جلوی مربی های دیگه خجالت می کشم. شاگردهای اون ها سرود می خونند.

به سمت من برگشت و نگاهم کرد. موهای به هم ریخته اش رو ناز کردم و لپش رو بوسیدم.

- بریم؟

با تعجب بهم زل زده بود. اصلا انتظار این کار رو نداشت. دستش رو گرفتم و از روی زانو هام بلند شدم. دوباره گفتم: بریم آقا مجید؟

باز چیزی نگفت. دستش رو کشیدم. دنبالم راه افتاد. خانوم صالحی وقتی من و مجید رو دید، گفت: چه کیف بزرگی داری؟
هر دو خندیدیم و من مجید رو به طرف گروه بچه ها بردم.

□

دوباره عکس رو نگاه کردم و نوشتم: کوفتون بشه!

اسما دو تا شکلک خنده گذاشت و نوشت: تو هم می خواستی بیای!

- من کار داشتم.

- تو کی کار نداری؟!

- حالا خوش گذشت؟

- خیلی. مژگان می گه «دلت بسوزه».

- بهش بگو «بدجنس».

- تو هنوز فحش های منفی هیجده می دی؟

- مگه من مثل شما بی ادبم؟

دوباره شکلک خنده گذاشت و نوشت: چند روز کارهات رو ردیف کن بیا دیگه! ناسلامتی سه سال با هم درس خوندم. دل بچه ها هم برات تنگ شده.

- اتفاقا یه طرحی رو دارم آماده می کنم. تکلیفش که روشن شد، میام.

- جدی؟! پس با بقیه هم هماهنگ می کنم.

- آره. میفته برای اوایل شهریور ...

همه جا تاریک شد. داد زدم: آه!

یه بار ما همزمان online بودیم. لپ تاپ رو بستم و کورمال کورمال به طرف در رفتم. حتی نوری که از پنجره میومد این قدر کم بود که من رسماً جایی رو نمی دیدم. می خواستم سراغ بقیه برم. نور ضعیفی از پنجره ی پاگرد روی پله ها پخش شده بود. به همون طرف رفتم. احتمالاً چشم هام تا آخرین حد گشاد شده بود. هیچ صدایی هم نمیومد. هنوز چند قدم بر نداشته بودم که به چیزی برخورددم. داد زدم: آخ!
حتی بدون نور هم از روی عطرش می دونستم کیه. از این که دست هاش منو گرفته بود، از این حسی که به خاطر نزدیکیش بهم دست می داد، ناراحت بودم. شونه هام رو فشار داد و گفت: شیده؟!

- چرا می دویی؟

- من؟!

- نه من! ... بابام کجاست؟

- تو جیب من.

- برو بابا.

ازش جدا شدم و به طرف پله ها رفتم. خیلی وقت بود برق نرفته بود. حداقل موبایلم رو برنداشته بودم که از نورش استفاده کنم. زیر پام خالی شد و با باسن روی پله افتادم. برای اینکه ضایع نشم جیغ و ویغ نکردم.

- دست و پا چلفتی!

- خودتی.

خواست زیر بغلم رو بگیره و بلندم کنه. به عقب هولش دادم و با کمک نرده ها بلند شدم. همون لحظه چراغ گازی های سالن پایین روشن شد و نورش کمی از پله ها رو روشن کرد.

داد زدم: بابا؟!!

صدای بلند مامان اومد: بیا پایین. نترس. بابات و ایمان رفتند، ببینند چی شده!

- اومدم.

مامان آب قند رو هم زد و به طرف پونه گرفت.

- مادر! من حالم خوبه.

- می دونم. آدم تو این شرایط بیشتر می ترسه. خجالت نداره که!

کنارشون نشستم و گفتم: بخور پونه. لوس نشو.

مامان هم نشست و گفت: بچه ی مردم اون بالا هول نکنه؟!!

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. از نظر مامان رستار هنوز هم با بقیه فرق داشت. پونه گفت: بهتر!

چند دقیقه بعد بابا وارد خونه شد و چراغ شارژی توی دستش رو خاموش کرد. مامان سریع پرسید: چی شده بود؟

- نمی دونم. ایمان من رو فرستاد. گفت خودش درست می کنه.

مامان به ساعت نگاه کرد و گفت: الان سریال شروع می شه.

بابا: وسط کار بودم! عجب موقعی!

من: داشتم با اسما چت می کردم. برم بهش زنگ بزنم الان نگران می شه.

مامان: احتیاط کن نیفتی.

من: مراقبم.

آروم از پله ها بالا می رفتم و کمی هم ترسیده بودم. خونه ی بزرگی داشتیم که به سبک خاصی ساخته شده بود. با راهروهای وسیع و اتاق های تو در تو که توی تاریکی حالت مرموزی به خودش می گرفت. به سالن طبقه ی دوم رسیده بودم که نور لامپ ها همه جا رو روشن کرد. خونه مثل همیشه شده بود. حتما کار ایمان بود. لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم. رستار درست از همون سمت راهرو به طرفم اومد. مشکوک نگاهش کردم. اتاقش طرف غربی راهرو بود، اما از طرف شرقی میومد. جایی که اتاق من و رو به روی اون اتاق کار بابا بود و سالن بیلیارد و اتاق های دیگه! این طرف چکار می کرد؟!!

در اتاقم رو باز کردم. با مکث کوتاهی، نگاهی به طرف غربی سالن انداختم. رستار همزمان به این طرف نگاه کرد. بعد از چند ثانیه وارد اتاقش شد. من هم وارد شدم. همه ی اتاق رو از یک نظر گذروندم. تغییر خاصی به نظر نمی رسید. خیلی خسته بودم. اما این جریان خواب رو از سرم پرونده بود. بعد از تماس کوتاهی با اسما به سالن کتابخونه رفتم که یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. کتابخونه معماری پیچیده ای داشت و علاوه بر در ورود اصلی با سه در به اتاق من، مامان، بابا و اتاق جوونی شهرام وصل می شد. دوباره همون ترس عجیب سراغم اومد. کمی هم برای شهرام دلم تنگ شد. یه کتاب تاریخی از قفسه های نزدیک برداشتم و سریع برگشتم. حتی نمی خواستم به سمت اتاق شهرام نگاه کنم.

□

سرم با آبمیوه و نون صبحانه ای که مامان معمولا درست می کرد و ابتکار خودش بود، گرم بود. بابا کارد رو کنار کره گذاشت و گفت: چرا ایمان تنها می ره؟

احتمالا منظورش این بود که «چرا رستار با تو می ره؟» که نگاهی به پونه انداختم. استکانش رو روی میز گذاشت و منتظر جواب من، نگاهم کرد.

- کارش به خط های تولید مربوط می شه، بهتره زودتر بره.

بابا بعد از چند دقیقه دوباره سکوت رو شکست: دیشب وسایل روی میزم تکون خورده بود!

همه به صورت بابا خیره شدیم و مامان گفت: اتاق کارت؟

- بله.

- شاید در تراس باز مونده ... باد زده.

- شاید!

من هم خودم رو وارد بحث کردم: مگه اتاق کارتون قفل امنیتی نداره؟

- وقتی برق قطع بشه ... نه!

ناخودآگاه به صورت رستار نگاه کردم. اون هم سرش رو از روی نون و استکانی که باهاش ور می رفت، بلند کرد. نگاهش اول به چشم های من

قفل شد. بعد از چند ثانیه به صورت بابا خیره شد و گفت: شاید دزد توی خونه است!

بابا هم به صورت رستار نگاه کرد و چیزی نگفت.

رستار با پوزخند ادامه داد: دزد سابقه دار!

باز هم بابا چیزی نگفت. به این فکر کردم که شاید بابا یه دستی زده باشه. چون من چند دقیقه بعد از قطع شدن برق رستار رو دیدم. اگر کار

خودش بود نمی تونست توی اون فرصت کم خودش رو به طبقه ی دوم برسونه. مگر اینکه همدستی داشته باشه. دیدم فکرهام زیادی جنایی

شد! بلند شدم و خداحافظی کردم. این طوری رستار رو هم از اون جمع دور می کردم. بابا دستم رو گرفت.

- آبمیوه ات رو کامل بخور!

لیوان رو برداشتم و سر کشیدم. توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد. فقط من مراقب بودم که نخوابه و اون اتفاق دوباره تکرار نشه. با هم به

طرف ساختمان اداری حرکت کردیم. هنوز از فضای خلوت پارکینگ خارج نشده بودیم که بازوم رو گرفت و برم گردوند. ناراحت نگاهش

کردم. دلم نمی خواست این قدر باهاش برخورد فیزیکی داشته باشم.

- چت شده؟!

بازوم رو بیرون کشیدم و گفتم: نمی فهمم چی می گی؟!

- دیشب که تو راهرو چپ چپ نگاه کردی، صبح که سر میز ... و حالا هم که ...

- که چی؟

- چرا با من راحت نیستی؟ مشکلت چیه؟

- رفتار من به خودم مربوطه! دوست ندارم کسی توی کارهام دخالت کنه.

انتظار داشتم حرفی بزنه، اما بی تفاوت راهش رو گرفت و رفت. همون بهتر که حرف خاصی بهش نزدم. معلوم نبود چه برخوردی ممکنه بکنه.

□

عکس قوطی هایی که طراحی کرده بودم و شیرازی قرار بود بررسی کنه و تغییرات لازم رو بده، ازش گرفتم. کارش رو خوب بلد بود. چند قسمت جزئی رو درست کرده بود و پیشنهاد رنگ های متفاوتی رو داشت که به نظرم خوب بود. دو تا از قوطی ها سر هم کردن حجم های هندسی روی هم بود که توی قالب زدن هم خیلی باعث سادگی و کم شدن هزینه می شد.

هر پنج عکس رو داخل پوشه ای گذاشتم. توضیح کوتاهی رو که درباره ی دلیل انتخاب و پیشنهاد این طرح ها بود پرینت گرفتم. بیشتر شبیه به مقاله ی بیست صفحه ای بود تا توضیح.

شیرازی پوشه رو ورق زد و گفت: بد هم نشد.

به صورت من که حتما شبیه آدم هایی بود که بهشون برخورد نگاه کرد و گفت: آخه فکر نمی کردم چیز قابل قبولی بشه.

پوشه رو به ابراهیمی و مرادخانی که از صبح حتی به شیرازی نگاه هم نمی کرد، نشون دادیم. اون ها هم خوششون اومده بود. به خودم گفتم «باید از مرادخانی یاد بگیرم. هر احساسی رو باید توی نطفه خفه کرد.»

پوشه رو گرفتم و گفتم: باید اول با چند نفر مشورت کنم. بعد به دکتر نادری ارائه بدم.

شیرازی «اهوم» گفت و من از دفتر خارج شدم. درسته که بحث کوتاهی با رستار داشتم و قرار بود به چیزهایی رو توی نطفه خفه کنم! اما این ربطی به مسائل کاری نداشت. وقت ناهار بود و منشی دفترش رفته بود به سلف. احتمال دادم که رستار هم یا سلف باشه یا با ایمان، ولی ورودی قفل نبود و تصمیم گرفتم برای اطمینان نگاهی بندازم. در رو باز کردم و ...

رستار کنار مردی روی کاناپه ها نشسته بود. با ورود من هر دو به طرف من خیره شدند. بدترین حس دنیا بهم دست داد. من مزاحم شده بودم و کاملا واضح بود. هیچ کس حرفی نمی زد. مسلم بود که باید در می زدم. اما من نمی دونستم ... وقت اداری که نبود. البته همین اوضاع رو بدتر می

کرد! الان وقت استراحت بود. سریع گفتم «ببخشید» و مثل گناهکارها در رو بستم و به سمت ورودی اصلی دویدم. صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و بعد دستی که محکم منو به سمت داخل کشید و در اصلی رو بست. عصبانیت تمام صورتش رو پر کرده بود و من نمی دونستم شرایط

همون طوری که من فکر می کنم هست یا نه!

- اینجا چکار می کنی؟!

هنوز شوکه بودم. دونستن به چیزی با باور کردنش خیلی فرق داره. فقط پوشه رو بالا آوردم.

- الان وقت ناهاره!

- باشه.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم که برم. پوشه رو از دستم بیرون کشید و باز کرد. مکث کردم؛ عکس ها رو نگاه کرد و پوشه رو بست.

- خب؟

حالم اصلا خوب نبود، ولی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: قوطی های جدید.

- خب؟

- می خواستم نظر بقیه رو هم بدونم! همین!

پوشه رو به دستم داد و گفت: همین صبح گفتم «دوست ندارم دخالت کنی!»

در رو باز کردم و همزمان با پوز خند گفتم: منتظرش نذار!

نگاهش عصبانی تر شد و من در رو بستم.

□

یکی از بچه ها گفت: خانوم ساعت چنده؟

نگاهش کردم و گفتم: Please speak English.

what? -

لحنش خیلی بامزه بود و همه حتی خود من خندیدیم. امروز مثلا می خواستم دیرتر تعطیل کنم که توی مسیر به افشار برنخورم. به مرد خوش

قیافه و خوش اخلاق بود که راه دلبری کردن رو هم خوب بلد بود، اما من هر کاری می کردم نمی تونستم حس بی بهش پیدا کنم. از آدم های

متظاهر خوشم نمیومد و از رفتارش همچین برداشتی داشتم. حتی اگر منظوری هم نداشت.

بلند شدم و گفتم: Class is over

بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدند. ساعت چهار و ربع بود که بعد از خالی شدن کلاس، بیرون اومدم و بلافاصله چشمم به افشار افتاد

که جلوی در اتاقش قدم می زد. کت خاکستریش رو روی ساعدش انداخته بود. وقتی بهش رسیدم هر دو لبخند می زدیم.

یه اخم مصنوعی کرد و گفت: این انصافه؟

- چی شده؟

- موقع ناهار که غیب می شی. حالا هم که یک ربع دیر می کنی.

طوری حرف می زد که انگار قراری داشتیم که من دیر رسیده بودم.

- کلاس طول کشید. شما چرا تشریف نبردید؟

- دوست داشتی تشریف ببرم؟
- از مدل حرف زدنش خندیدم و گفتم: من راضی نیستم وقتتون رو با من هدر بدید!
- من به اندازه ی کافی وقت دارم!
- به سمت در راهنمایی کرد و ادامه داد: چرا نمی ذاری شانسم رو امتحان کنم؟
- حرکت کردیم. نمی دونستم دیگه چی باید بگم که منصرف بشه. سکوت کردم.
- یه جووری نگاهم نکن که انگار من نمی فهمم دارم چکار می کنم!
- من قصد توهین نداشتم.
- می دونم عزیزم. مشکل اینجاست که من خیلی دیر رسیدم.
- فکر نمی کنم دیر و زودش فرقی تو اصل مسئله داشته باشه.
- اگر تو این قدر زود ازدواج نمی کردی، همه چیز عوض می شد.
- ...
- اگر من جای انوش بودم، الان مثل آدم های معمولی زندگیمون رو می کردیم.
- سر جام متوقف شدم. جلوتر از من ایستاد و به طرفم برگشت. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: دلیل این همه عجله ی تو رو هنوز هم نفهمیدم.
- انگشتش رو به نشونه ی تهدید بلند کرد و ادامه داد: نگو که عاشقش بودی؟!
- دارید وارد زندگی خصوصی من می شید!
- الان دیگه زندگی من هم هست ... سرت رو کردی توی برف!
- اجازه بدید. من ...
- بلندتر از معمول گفتم: منو نمی بینی؟! ... دست و پا زدن منو نمی بینی؟! ... دیگه باید چکار کنم؟
- ...
- دستم رو گرفت و آروم تر گفت: ببخشید عزیزم. نمی خواستم سرت داد بزنم. فقط می خوام به خودت بیای!
- هنوز هم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. دستم رو جووری که بهش بر نخوره بیرون آوردم. بعد از چند ثانیه سکوت پاکتی رو از کیفش درآورد و به دستم داد. من نمی خواستم باعث عذاب و ناراحتی کسی بشم. دست خودم نبود، نه می تونستم و نه می خواستم دوباره به مرد دیگه ای فکر کنم.
- از این کارت ها فقط به پنج شش نفر دادم.
- پاکت رو باز کردم و دعوتنامه ی ویژه ی یه گالری توی سعادت آباد رو نگاه کردم.
- ممنون.
- افتتاحیه رو انداختم سه شنبه که بهانه نداشتم باشی.
- دعوتنامه رو به پاکت برگردوندم و گفتم: چشم. میام.

□

- پس بالاخره تموم شد؟

الهام خندید و گفت: آره دیگه. وگرنه این وقت صبح چرا به تو زنگ بزنم؟

- کی عقد می کنید؟

- آخر همین هفته.

- نمی دونی چقدر خوشحال شدم. تو اولین دختری هستی که تونستی با یه غریبه ازدواج کنی.

- دو سال پدرم در اومد. دیگه بابا نتونست هیچ عیبی پیدا کنه.

- به جز اختلاف طبقاتی.

- روزی سه بار طلاق تو و انوش رو یادآوری می کردم.

- پس طلاق ما به یه دردی خورد!

- آره. یه کادوی خوب پیش من داری.

خندیدم و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم.

- شانسی آوردم انوش سرش به اختلاف های خودشون گرم بود.

- کاش تاریخ عقد رو جلو مینداختید.

- تو رو خدا منو نترسون.

- پس مواظب انوش باش.

و رو به رستار که پوشه ی طرح ها رو از روی داشبورد برداشته بود، با اخم گفتم: بذار سر جاش!

سریع سر جاش گذاشت. الهام توی گوشم گفت: چی؟

- با تو نبودم.

- یه ساله توی گوش انوش «عشق»، «عشق» خوندم تا خر شد. فکر نکنم دیگه چیزی بگه.

- خبرش رو بده.

- Ok شیده جان مزاحمت نشم.

خداحافظی کردیم. هندزفری رو در آوردم و حواسم رو به جاده دادم.

- حرف زدن حین رانندگی جرمه!

- به مسافر ربطی نداره!

- عجب ... همه شوهر کردند، فقط ما مونديم.

خنده ام گرفته بود، ولی نمی خواستم جلوش بخندم. خودش هم سرش رو به طرف پنجره گرفته بود و می خندید. دوباره پوشه رو برداشت.

- چی می خوای از اون تو؟

- مگه نظرم رو نمی خواستی؟

- تو کی هستی که نظرت مهم باشه!؟

- پسر سعیدپور کییر!

عکس ها رو دید و مشغول مطالعه شد. من هم سکوت کردم. نظر ایمان و بابا و رییس کارگاه قوطی سازی رو هم پرسیده بودم و هیچ کدوم امیدواری زیادی بهم نداده بودند. اما دو تا از استادهاى زمان تحصیلم خیلی از طرح ها خوششون اومده بود. چند دقیقه ای گذشت. به طرفش برگشتم. کمی از موهای جلوش روی صورتش بود و بقیه اش که بسته بود، اطراف یکی از شونه هاش ول بود. به طرف جاده برگشتم. تازگی ها چند بار موقع نگاه کردنش، مچ خودم رو گرفته بودم و این اذیتم می کرد. همه چیزش از چهره و اندام و لباس متفاوت بود.

توی فامیل و آشناها و شرکای بابا همه انوش رو تک می دونستند، حتی خود بابا. اما من هیچ وقت اون حسى که باید رو بهش نداشتم. هیچ وقت برام ...

صدای رستار من رو از فکرهام جدا کرد: امکان نداره انوش قبول کنه!

- مرسی از روحیه دادنت.

- قابلی نداشت!

□

پوشه رو روی میزش گذاشتم. این قدر به کارش اهمیت می داد که مطمئن بودم توی دفترش پیداش می کنم. همیشه زود میومد کارخونه و دیر برمی گشت. بدون اینکه پوشه رو برداره گفت: بسته بندی های جدید؟

- بسته بندی های کاغذی و مدل قوطی ها.

- قوطی!؟

- بله.

- یادم نمیاد درباره ی قوطی دستوری داده باشم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: بالاخره که باید تغییر کنند.

عینکش رو در آورد و جاش رو روی بینیش ماساژ داد.

- «بالاخره» رو من تعیین می کنم!

روی کاناپه نشستم و گفتم: طرح ها رو ببینید.

- من اجازه دادم بشینی؟

دیگه واقعا کفرم رو در آورده بود. مثل گذشته ها رگ خودشیفتگیش باد کرده بود. با کنایه گفتم: برای نشستن توی کارخونه ی پدرم نیازی به اجازه ندارم!

با آرامش اعصاب خردکنی گفت: پس به عنوان «دختر پدرت» اینجا کار می کنی. نه مسئول سایت!

با صدای آروم تری گفتم: ولی از نظر تو به عنوان «زن سابق»!

انتظار این حرف رو نداشت. دستی روی ریش پرفسوریش کشید و پوشه رو به طرف من روی میز هول داد.

- تو زن سابق من باشی یا نباشی، ما بودجه ی عوض کردن قوطی ها رو نداریم. حالا طرحت هر چی که می خواد باشه!

پوزخند زد و بلند شدم. بدون اینکه پوشه رو بردارم به طرف در رفتم. که دوباره صدای انوش بلند شد: فکر می کنی من به خاطر لجبازی، جور

خاصی با تو رفتار می کنم؟

به سمتش برگشتم. ادامه داد: فکر می کنی برام مهمی؟! ...

- دو سال تموم با یه بچه زندگی می کردم!

- لابد دو سال تموم به من خوش گذشته بود ... می بینی که دلم چقدر از فراق تو خونه!

از پشت میزش بلند شد و چند قدم برداشت. همزمان گفت: هنوز هم یه ذره بزرگ نشدی!

چی باید می گفتم؟ شاید حق با اون بود و ده سال اختلاف سنیمون ما رو از هم دور کرده بود. جوابش رو ندادم. خواستم بیرون پیام که گفت:

نمی دونم دلم رو به چیت خوش کردم.

معنی جمله اش رو نفهمیدم و به صورتش نگاه کردم. توضیحی نداد. دوباره چشم هاش عمیق شده بود. بیرون اومدم و نیم ساعت کنار مهرناز

نشستم و حرف زدیم. چه انوش می خواست چه نه، من طرح هام رو پیگیری می کردم.

□

زنگ sms گویشیم که روی میز بود بلند شد. قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و خواستم برش دارم که رستار زودتر از من برداشت. با خنده به

صفحه نگاه کرد و گفت: مچ گیری!

ایمان: کیه؟

من: بده به من.

رستار: کامران جون کیه؟

این روزها زیادی به کارهای من گیر می داد. برای خنده شماره ی افشار رو با این اسم save کرده بودم.

ایمان: بده ببینم.

سعی کردم گوشی رو از دست رستار در بیارم که دستش رو بالاتر گرفت و به ایمان گفت: مثلاً غیرتی شدی؟! ایمان: معلومه. این کامران جون کدوم کامران جونه شیده؟

من: تقصیر منه که نرفتم سلف. بده به من.

رستار: «رو به روی صندلی تو، توی همون رستوران نشستم.» ... الهی ...

ایمان: کدوم رستوران؟ تو با پسر غریبه رفتی رستوران؟ چشمم روشن!

و قاشق بعدی رو خورد. این غیرتی شدنش همه رو کشته بود!

من: فضول! بده جوابش رو بدم.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: عشق منو تور کردی!

نوشتم: نوش جان.

رستار که سرش توی گوشی من بود، گفت: همین؟!!

فرستادم و گفتم: پس چی؟

- بی احساس! چیف پسر عمه ام.

جواب داد: برای فردا استرس دارم.

رستار: فردا چه خبره؟

من: شاید حرف خصوصی بود.

ایمان: تو با پسر غریبه چه حرف خصوصی داری؟

دوغ رو سر کشید.

رستار: بنویس «عزیزم به من فکر کن تا آروم شی!»

من و ایمان هم زمان گفتیم: عُق!

خود رستار هم از خنده شونه هاش می لرزید.

نوشتم: نگران نباشید؛ خوب پیش می ره.

رستار: مگه داری با پدربزرگت حرف می زنی؟

ایمان: ذهن خواهر منو خراب نکن.

من: حالا به شماها چه ربطی داره؟

یه جوروی حرف می زدند که انگار من از پشت کوه اومده بودم و اونوی که ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود، من نبودم!

افشار جواب داد: الان بهترم. ممنون عزیزم.

رستار: «عزیزم»؟!!

ایمان: «عزیزم»؟!!

من: ناهار رو کوفتم کردید.

خندیدند و من با ظرف غذا و موبایل بیرون رفتم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، چهار و نیم. دوباره به سمت جمع هفت هشت نفره برگشتم. چند مرد توی رده های سنی مختلف در حال قهوه خوردن و بحث درباره ی پوسترهایی بودند که من هنوز ندیده بودم. به عنوان مهمان ویژه زودتر از همه اومده بودیم. از نیم ساعت پیش تا همین الان، مردها که اغلب استادها ی افشار بودند، با لبخند معنی داری به من که تنها زن جمع بودم نگاه می کردند. شاید تصور می کردند رابطه ی خاصی بین من و افشار وجود داره.

بعد از چند سال که از محیط دانشگاهی دور بودم این حرف های تئوریک و نقدها خیلی جالب بود؛ ولی اگر جمع کمی آشناتر و صمیمی تر بود و این قدر موزن نبودم. به خصوص که هنوز پوسترها رو ندیده بودم و نمی دونستم درباره ی چی بحث می کنند.

ضربه ای به در خورد و دختر خوش پوشی که موقع ورود هم دیده بودمش، وارد شد و گفت: دکتر افشار! مهمون ها توی لابی هستند. هر وقت صلاح می دونید رسماً شروع کنیم.

افشار رو به جمع گفت: اگر اجازه بدید به مهمون ها ملحق بشیم. البته امیدوارم آخر جلسه من رو از نظراتتون محروم نکنید. مردها هم با شوخی حرفش رو تأیید کردند و بلند شدیم. سرم رو توی لابی چرخوندم که آشنا پیدا کنم. پونه و ایمان به طرفم اومدند. پونه کنار گوشم گفت: اون تو چه خبر بود؟

- تحلیل پوسترها.

- فقط؟

بهش چشم غره رفتم. ایمان گفت: بله دیگه. کامران جون و تو و ...

به سر تا پام اشاره کرد و ادامه داد: تیپ زدی؟!

مانتوی کوتاه ساتن طلایی پوشیده بودم که آستین سه ربع بود و با شلوار جین ترکیب جالبی می شد.

- من همیشه خوشتیپم! ... رستار نیومد؟

ایمان: نه. تو کارخونه کار داشت.

پونه: فکر نکنم اصلاً دعوت شده بود!

من: دعوت کردنی نیست پونه.

پونه: حالا اون رو ول کن. از این شارده چه خبر؟

به سمت افشار که با گروهی از دانشجویهاش محاصره شده بود، برگشتم و گفتم: ایمان چیزی از sms هاش بهت گفته؟

- من بو می کشم. نیازی به گفتن ایمان نیست.

افشار به همراه خواهر و خواهرزاده هاش به طرفمون اومد. با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم که زیادی خودمونی به نظر می رسید.

کتی رو به من گفت: قرار نبود تا کریسمس ایران بیام، ولی مگه می شد گالری کامران رو از دست بدم. تو خوبی قربونت برم؟

پونه نیشخندی به من زد و من جواب دادم: کار خوبی کردید. من هم خوبم ... زن عمو و عمو چطورند؟ بچه ها؟

- خاله و بچه ها همه خوبند. سلام می رسوندند ... مامان هم دلش می خواست بیاد ... بس که تعریفش رو از کامی شنیدیم.

چشمکی به افشار زد و رو به من گفت: مخصوصا این روزها.

لبخند زدم و گفتم: ایشون به من لطف دارند.

افشار هم وارد بحث شد: ای کاش لطف تو هم شامل حال ما می شد.

کتی ریز ریز خندید و ایمان که تا حالا ساکت بود، گفت: دکتر که از زبون کم نمیارند ... بزنییم به تخته.

پونه چشم غره ای رفت و بقیه خندیدند. همون لحظه دختری که مسئول برنامه ها بود به طرف افشار اومد و قیچی رو به دستش داد. بعد از یه سخنرانی سرپایی خیلی کوتاه و با کلی شوخی، خنده، عکس و فیلم، بالاخره روبان سرخ رو از جلوی ورودی برید و جمعیت کم کم وارد سالن اصلی شد.

خیلی هیجان داشتم و دست خودم نبود. کار افشار رو قبول داشتم و منتظر پوستره‌های گرافیکی فوق العاده بودم. ایده هایی که توی کارهای سورئالش بود همیشه سورپرایز کننده بود.

بیست تا طرح با سایز خیلی بزرگ توی گالری بود و من ده دقیقه بود که هنوز روی کار اول فکر می کردم. پونه کنارم ایستاد و گفت: شیده! خوردیش!

- استاد بزرگی نصیمون شده.

- فقط استاد؟

چشم از تابلو برداشتم و گفتم: چرا امروز این قدر «فقط» «فقط» می کنی؟

- اگه این قدر خوبه چرا مال تو نباشه؟ ... چرا نمی بریش توی تخت؟

- هیس! مگه هر چی خوب بود، سهم منه؟

نگاه پونه به در ورودی افتاد و گفت: فامیل های سابق.

برگشتم و آرام، نوید و نازنین رو در حال وارد شدن دیدم. می دونستم که الهام قرار نیست امروز بیاد. سرم رو برگردوندم که داغ دل آرام دوباره تازه نشه. مشغول پوستر بعدی شدم و پونه به طرف ایمان رفت.

هر کدوم از تابلوها شبیه شعری پر از ایهام و ابهام و مراعات نظیر بود که واقعا چشم ها رو شگفت زده می کرد. توی این تابلو با سیم های برق و لامپ و نور کار شده بود و رنگ های مشکی و نارنجی رنگ های اصلیش بودند.

سرم رو به طرف افشار برگردوندم که بینم مشغول چه کاریه. کنار نازنین ایستاده بود و درباره ی یکی از تابلوها توضیح می داد.

نازنین دستش رو دور بازوی افشار حلقه کرد که واقعا از سن و سالش بعید بود. صورت افشار به طرف من چرخید. کمی از نازنین فاصله گرفت که دستش رو برداره اما نازنین بهش نزدیک تر شد. به سمت پوستر بعدی رفتم و به خودم یادآوری کردم «به من چه ربطی داره!؟»

آرام از شیشه ها به بیرون سرک کشید و حدس می زدم نوید ممکنه برای چه کاری بیرون رفته باشه!

یک ربع بعد تو عمق پوستر هفتم گیر کرده بودم که دستی من رو از جا پروند.

- ترسیدم پونه!

پونه به راهروی دوم سالن اشاره کرد. آرام به نازنین که در حال گریه کردن بود، دلداری می داد. واقعا صحنه ی تراژیک و البته بچگونه ای

ایجاد شده بود و چند نفر با تعجب بهشون نگاه می کردند. به طرفشون رفتم و آرام گفتم: چی شده نازنین جان؟ آرام دستمالی به نازنین داد که با دیدن من شدت گریه اش بیشتر شده بود. گیج شده بودم. نازنین به طرف در رفت و تنه ای هم به شونه ی من زد. رو به آرام که دنبالش می رفت، گفتم: داداش نوید کو؟

- بیرون.

به آرام گفتم: چی شده؟

فقط به انتهای راهرویی که توش ایستاده بودند اشاره کرد و بیرون رفت. وارد همون راهرو شدم و اولین چیزی که به چشم خورد پوستری از صورت توی نور فرو رفته ی خودم بود. بر عکس بقیه ی طرح ها که زمینه ی تیره داشتند، این کار زمینه ی خیلی روشن داشت. موها توی هاله ی خاکستری روشن فرو رفته بود و چشم ها دقیقا به مخاطب خیره شده بود. احتمالا روی عکس هایی که تو همایش گرفته بودیم کار کرده بود. طرح هایی که شبیه خالکوبی محوی روی صورت و گردن کار شده بود، فوق العاده بود. توی سکوت زل زده بودم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. صدای افشار از پشت سر اومد: خوبه؟

- عالیه!

با نگرانی به انتهای راهرو نگاه کرد. می دونستم که از واکنش نازنین ناراحته؛ خود من هم ناراحت بودم.

- بعد از نمایشگاه مال خودته.

- بهترین هدیه ایه که تا به حال گرفتم.

لبخند زد و به طرف دیگه ی سالن رفت.

□

روی لبه ی استخر نشسته بودم و به حرکت آب نگاه می کردم. خورشید در حال غروب بود و قسمتی از آسمون نارنجی شده بود. رنگ مورد

علاقه ی من. پونه کنارم نشست و گفت: شیده!

سرم رو از آب بلند کردم و گفتم: بله؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: این قدر مامانت رو اذیت نکن.

با گیجی نگاهش کردم که خودش بیشتر توضیح بده.

- امروز که بهش گفتم «چرا شیده این قدر تو فکره»، تازه سر درد دلش باز شد ... می گه خیلی وقته این طوری هستی!

...

- حالا به من توجه نمی کنی، به جهنم. به فکر اون باش.

...

- مثلا دوست بودیم ... همه اش سرت تو کار خودته. یا کارخونه ای یا کانون یا به ما نمی گی کجا می ری!

- نه این طوری نیست. من که بیشتر خونه ام.

- قبلا خیلی سرزنده و شاد بودی! ... به خاطر ... به خاطر بچه دار نشدنه!؟

خ شدم و برگگی که توی آب افتاده بود رو برداشتم.

- پونه! من از زندگیم راضی ام.

توضیح بیشتر از این برای پونه بی فایده بود. آدم های اطراف من اکثرا تک بعدی بودند و فقط به درک خودشون از اتفاقات اهمیت می دادند.

من هیچ وقت نمی تونستم بهشون بفهمونم که بعضی از نقص ها عین کماله.

- داری می ری بیرون؟

- آره.

- تازه از کارخونه اومدی که؟

- یه کم قدم می زنم، همین.

- باشه ... مراقب باش کار دست خودت ندی!

- با قدم زدن؟

- با چیزهایی که تو مخت می گذره.

لبخند زدم و بلند شدم. پونه هم به طرف خونه برگشت و گوشه پرده ی سالن افتاد. بی چاره مامان که گرفتار ما شده بود.

هنوز به در عابر نرسیده بودم که صدای پارک ماشینی رو از بیرون شنیدم. در رو باز کردم. فراری قرمز رنگ نوید جلوی در پارکینگ پارک بود

و رستار و نوید کنار در مشغول صحبت بودند. خیلی با هم فرق داشتند. نوید هم مثل انوش و شهرام نمونه ی کامل بچه پولدار بود. جوری که من

و الهام هیچ وقت یاد نگر فتمیم باشیم. حتی رستار هم این طوری به نظر نمی رسید. به هر دو سلام کردم که جوابم رو دادند. حس کردم نوید کمی

جا خورد. شاید انتظار دیدن من رو نداشت. فکر می کرد ممکنه به بابا حرفی از ارتباطشون بزنم و اون به سعیدپور بگه. راه خودم رو ادامه دادم.

اگر فهمیدن من مهم بود، می تونستند سر کوچه پارک کنند. رستار صدام زد. ایستادم و به طرفشون برگشتم.

- ماشینت خرابه؟

- نه، می خوام قدم بزنم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: صبر کن.

این قدر من رو توی ماشین دیده بود که حتما فکر می کرد من هیچ وقت پیاده روی نمی کنم. دوباره مشغول صحبت شدند. به ماشین اسپورتش

نگاه کردم. خیلی خوشگل بود، ولی زیادی جلب توجه می کرد. مردی روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود. کاملا واضح بود که منتظره تا زودتر

حرف رستار و نوید تموم بشه.

چند ثانیه بعد با هم دست دادند و نوید پشت فرمون نشست. بوق کوتاهی زد و حرکت کرد. رو به رستار گفتم: با من کاری داری؟

- به من نیاید قدم بزنم!؟

- با من؟

- چه ایرادی داره؟

- می خوامی به گوش بابات نرسه، باشه. چیزی نمی گم.

حرکت کردم که دنبالم راه افتاد و گفت: چی؟

- اینکه نوید اینجا بود.

چیزی نگفت. قبلا هم گفته بود که از نازنین خبر داره و حالا هم که با نوید بود.

- اگه خانواده ات باهات رابطه دارند، چرا پدرت رو راضی نمی کنند که این جدایی رو تموم کنه؟

- پدرم راضی نمی شه.

- چرا؟

- چون قرار نیست راضی بشه.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: چرا خونه ی مایی؟

خندید و گفت: می خوامی برم؟

- نه!

از صدای بلند و صراحتم تعجب کرد. ادامه دادم: منظورم این نبود. از وقتی تو اومدی همه چیز عجیب غریب شده.

- اینکه یه نفر با برادرش حرف بزنه عجیبه؟

- با برادری که اصلا شبیه اش نیست!

- من و نازنین به مادرم رفتیم.

- شباهت ظاهری رو نمی گم.

دوباره خندید و گفت: نوید تو رو یاد کی میندازه؟

- ظاهرش؟

- از هر لحاظ.

صورتش به خاطر اعتیاد کمی از ریخت افتاده بود، ولی هنوز هم می شد فهمید.

- پدرت.

- دیگه کی؟

با تعجب به سمتش برگشتم. دیگه شبیه کی می تونست باشه. حتی شبیه افشار هم نبود. شاید کمی به پسرعموی من، که پسرعمه اش می شد

رفته بود!

- نمی دونم. بیست سوالیه؟

فقط خندید و چیزی نگفت.

به خیابون اصلی رسیده بودیم. به طرف پارکی که با مامان و بچه ها می رفتیم راهنماییش کردم. بقیه ی راه توی سکوت گذشت. دیگه خورشید

کاملا غروب کرده بود و صدای اذان هم از مسجدهای دور شنیده می شد.

- وارد پارک شدیم و به طرف نیمکت هایی که اون روزها روشن می نشستیم، رفتیم. جنسشون عوض شده بود، اما جاشون تغییر نکرده بود.
- چرا اینجا؟
- از اینجا خاطره های خوبی دارم ... هر وقت حالم خوب نیست، میام اینجا.
- همه به همچین جایی رو دارند.
- به زمین فوتبال رو به رو اشاره کردم و گفتم: شهرام اینجا تمرین می کرد.
- می دونم.
- به اون سمت رفت و نگاهی به داخل زمین که حالا خالی بود انداخت. وقتی برگشت چهره اش خیلی غمگین بود. کنارم نشست.
- ناراحت شدی؟
- نه.
- خواستم از این حال و هوا خارج بشه.
- نکنه دوستش داشتی؟
- با تعجب به صورتم زل زد و گفت: شهرام مثل برادرم بود.
- خندیدم و گفتم: یعنی محرم بود؟
- دست هاش رو روی صورتش کشید و گفت: ای بابا!
- خوشم میاد اذیت کنم.
- وقتی این طوری می شد خیلی بامزه بود. واضح بود که خجالت کشیده و این واقعیت های تلخی رو به من گوشزد می کرد. ساکت شدم و به فضایی که با لامپ های بزرگ روشن شده بود، نگاه کردم.
- با صدای ملایمی گفت: نوبت اذیت کردن من هم می رسه.
- به سمت صورتش برگشتم که شیطون نگاهم می کرد. ناراحتیم بیشتر شد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: درباره ی گالری شنیدم.
- پس این همه مدت می خواست این رو بپرسه.
- تقصیر من نیست که پسر عمه ی شما از عکس من، توی پوسترش استفاده کرده.
- تو نباید بهش اجازه ی همچین کاری می دادی!
- به تو چه ربطی داره؟
- چرا با من این طوری حرف می زنی؟
- ناخودآگاه صدام بالا رفته بود و انگار عصبانی بودم. شاید هم واقعا بودم.
- آرام موش دوونی کرده؟
- نه. درباره ی زن داداش من درست صحبت کن!
- زن داداش تو، خواهر شوهر من بود. می دونم چی لایقشه!

فهمیده بود که من حالم خوب نیست، چون ساکت شد. پاهام رو روی نیمکت جمع کردم و دستم رو دورشون انداختم.

بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: بی چاره آرام!

حتی نگاهش نکردم.

- می خواستن بدنش به من!

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چه ایرادی داشت اگه از یه دزدی مختصر که همه چیزش مبهم بود، گذشت کنند ... در عوض پسر بزرگ

سعیدپور دامادشون بشه؟

...

- خودت هم می دونی که ثروت پدری من بیشتر از عمادزاده ها و نادری هاست.

- ثروت شما اجدادیه ... ولی بابای من با زور بازوش به اینجا رسیده.

- زور بازو؟!

- نمی گم پدربزرگ من پولدار نبود، ولی نه به اندازه ی ارباب های زمین خوار!

- من دارم عادی حرف می زنم. تو همه اش توهین می کنی.

می دونستم کارم غلطه؛ ولی از شانس بدم ناراحت بودم. از طرف دیگه از اینکه حسم هر روز پررنگ تر می شد عصبی بودم. صدام رو ملایم تر

کردم و گفتم: چرا به من می گی؟

- نوید و آرام عاشق هم بودند.

به چشم هاش خیره شدم.

- نوید با آرام ازدواج کرد ...

با امیدواری وسط حرفش پریدم: چون تو کنار کشیدی.

دلم می خواست حرفم رو تایید کنه. دلم می خواست بگه به همه دروغ گفته. چند بار لب هاش رو باز کرد که چیزی بگه و آخر گفت: چون من

نمی تونستم با زنی باشم.

دقیقا از همون روزها بود که زمزمه هایی توی آشناها پیچید. شاید احساساتی شده بودم، اما نمی خواستم جمله ی آخرش رو باور کنم. دلیلی که

خودم آورده بودم با چیزی که توی چشم هاش موج می زد همخونی بیشتری داشت.

چشم هاش رو بست و سرش رو برگردوند. موهام رو از روی پیشونیم کنار زدم و گفتم: بهتره بریم خونه.

سرش رو برگردوند و گفت: با ازدواج نوید، نادری ها رضایت دادند. پدر من هم که راضی بود. تنها کسی که اصرار می کرد، پدر تو بود.

- چی می گی؟ پای شهرام بیشتر از تو گیر بود. مگه می شه بابا رضایت نده؟!

بلند شد و به طرف ورودی پارک رفت. فقط نگاهش می کردم. تمام این حرف ها رو زده بود که به این نقطه برسه. بعد هم بدون توضیح بره!

بعد از پنج سال زدن این حرف ها چه اهمیتی داشت؟ بعد از مرگ شهرام چه فرقی می کرد؟

□

پلاکارت مدل های مختلف «الف» رو بالا آوردم و برای بار دهم گفتم: دوباره بگید؟

پنج تا بچه ی توی کلاس با هم گفتند: آ.

مجید حتی نگاه هم نکرد. عصبانی شده بودم. هفته ی پیش روی دیوار یه جمله نوشته بود، ولی این هفته که مخصوصا به خاطر اون تصمیم گرفته

بودم با بچه ها الفبای مقدماتی کار کنم، به هیچ چیز توجه نمی کرد.

من: مجید تو بگو؟

...

مونا: بلد نیست خانوم.

من: نه مونا این جوری نگو. مجید! به من نگاه کن، آ.

...

من: سارا چند جور صدا داریم؟

سارا: سه تا.

مونا: نه؛ دو تا.

سارا: سه تا. ، ، ، ...

سومی رو یادش نمیومد، ولی در هر حال غلط بود.

من: نه سارا. کلا دو جور صدا داریم. چی بود مونا؟

مونا: صدای کوچیک، صدای بزرگ.

خنده ام گرفت و محمد گفت: صدای کوچیک، صدای بلند.

یه کم نزدیک تر شده بود. خودم گفتم: صداهای کوتاه، صداهای بلند. صداهای کوتاه مثل ... سارا تو بگو؟

سارا: صداهای کوتاه، صداهای بلند.

من: نه. همون سه تایی که می گفتی.

سارا: ، ، ، ...

محمد:

من: آفرین. صداهای کوتاه یعنی ، ، ،

بچه ها تکرار کردند. رو به مجید گفتم: مجید تکرار کن؟

چیزی نگفت.

من: دوباره بلند بگید؟

بچه ها بلند تکرار کردند و مجید به جای همراهی شروع به پارازیت انداختن و چرت و پرت گفتن کرد.

من: صداهای بلند یعنی آ، ای، او. تکرار کنید؟

بچه ها بلند تکرار کردند و مجید دوباره مسخره بازی کرد. برای اینکه بترسونمش دستش رو گرفتم و با خودم به طرف در بردم.

- تو امروز بچه ی خیلی بدی بودی. به درس هم گوش نکردی.

خودش رو کشید و سعی کرد دستم رو گاز بگیره. به سمت دفتر خانوم صالحی بردمش. وارد شدم و گفتم: خانوم صالحی اجازه هست؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: بفرما عزیزم؟

نزدیک تر رفتم و گفتم: مجید امروز پسر حرف گوش نکنی شده. نمی ذاره بچه ها هم یاد بگیرند. حتما دلش می خواد کلاسش رو عوض کنید.

خانوم صالحی: آره مجید؟ می خوای از کلاس خانم عمادزاده بری؟

مجید دوباره دستش رو کشید و با جیغ و داد مشغول لجبازی شد. خانوم صالحی به صورت من دقت کرد که ببینه جدی می گم یا نه. اشاره کردم

که جدی هستم و بهتره بعد از این همه وقت مدارا یه برخوردی با مجید بشه. شاید همین الان می ترسید و به حرف هام گوش می داد. خانوم

صالحی از پشت میزش بلند شد. دست مجید رو گرفت و گفت: پس خانم عمادزاده ممنون بابت زحمت های شما. من مجید رو به کلاس خانم

ایزدی می فرستم.

دست مجید رو که هنوز تقلا می کرد ول کردم و گفتم: خواهش می کنم.

هر دو به صورت مجید نگاه می کردیم که ببینیم اثری از ناراحتی و پشیمونی داره یا نه. که مجید آروم ایستاد و من کاملا ضایع شدم. یه لحظه با

خودم گفتم «شاید این بچه با من لجه و جای دیگه بهتر باشه». به خصوص که شنیده بودم روزهای دیگه ی هفته مربی ها رسماً اون رو به حال

خودش می ذارند و اون هم زیاد اذیت نمی کنه.

تشکر کردم و بیرون رفتم. نزدیک در کلاس خودم به دفتر خانوم صالحی که درش باز بود، نگاه کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد و مجید همراهش از

دفتر خارج شد و به طبقه ی دوم رفت. تنها کسی که این وسط ناراحت شد، من بودم. نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم.

□

هوا خیلی گرم بود و کولرها هم زیاد تأثیری نداشت. سردرد داشتم. روی تخت ولو شده بودم و به سقف زل زده بودم. هندزفری توی گوشم بود

و صدای آروم سنتور توی سرم پیچیده بود. عاشق موسیقی سنتی بودم.

حرکتی رو حس کردم و نگاهم رو از سقف به همون سمت برگردوندم. رستار توی قاب دری که رو به کتابخونه بود، ایستاده بود و به من خیره

نگاه می کرد. دکمه ی pause رو زدم و نیم خیز شدم. یکی از گوشی ها از گردنم افتاد. رستار هم بی حرکت ایستاده بود. احتمالاً انتظار دیدن

من رو نداشت.

- اینجا چکار می کنی؟

- اتاقمه!

- این همه در برای چیه؟ قاطی کردم!

- خونه ی قدیمیه دیگه.

بدون اینکه تعارف بزنم وارد اتاق شد و گفت: از کتابخونه ملی هم بزرگ تره!
برای اینکه عکس العملش رو ببینم با کنایه گفتم: در اتاق بابا و مامان کنار پنجره است ...

- چرا به من می گی؟

- همیشه هم بسته است!

- خب؟!

- چیز خاصی هم توش پیدا نمی شه!

هر دو توی سکوت به هم نگاه کردیم. رستار خیلی بی تفاوت به نظر می رسید. شاید من اشتباه می کردم و فقط از روی کنجکاوی یا اشتباه سر از اینجا درآورده بود. دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.

- حداقل از ظاهرم به کم خجالت بکش!

و به تاپ و دامن کوتاهم اشاره کرد. حتی به خودم زحمت نداده بودم که روی تنم مرتبشون کنم.

- برو بابا.

به سمت میز آرایشم رفت و عطرها و لوازم آرایشم رو بررسی کرد.

- قدیم ها به مردمی میومد توی اتاقشون به چادری، چیزی مینداختن روی سرشون!

آروم خندیدم. حوصله ی خندیدن هم نداشتم.

- از کی تا حالا تو مرد به حساب میای؟!

اصلا بهش برنخورد! از خنده شونه هاش می لرزید. موهاش رو جلوی آینه مرتب کرد. یکی از رژهام رو که صورتی - کرم بود بالا آورد و گفت: این خیلی نازه.

وقتی این مدلی می شد خیلی عصبی می شدم و اون هم نقطه ضعف گرفته بود. با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم، گفتم: امتحان کن!

ابروش رو بالا انداخت و روی تخت، کنار من نشست. با حالت اعصاب خردکنی گفت: مرسی. به صاحبش میاد!

درش رو باز کرد و روی لبم کشید. از تمرکزی که توی صورتش بود خنده ام گرفت. تکون نخوردم که ببینم آخرش به کجا می رسه! کی قراره

از رو بره؟! نگاهش بین چشم ها و لبم رفت و آمد می کرد. سر جام نشستم که عقب رفت. موهام رو پشت گوشم جمع کردم و گوشیم رو روی

پاتختی کنار تخت انداختم.

پرسید: حالت خوبه؟

حس می کردم تمام رفتارش عمدیه. اگر اون بازی کردن رو دوست داشت، من هم بدم نمیومد!

- آره.

پیشونیم رو روی شونه ش گذاشتم و رژ رو از دستش گرفتم.

- به کم سرم درد می کنه.

خودش رو کنار کشید و گفت: مثل گربه به من نجسب!

- گربه خودتی ...

...

- پاشو برو بیرون!

خندید و بلند شد. به طرف در رفت. دوباره به عقب نگاه کرد. خنده اش بیشتر شد و بیرون رفت. توی دلم بهش فحش دادم و دراز کشیدم.

□

روی یکی از صندلی ها نشستم و به بابا که در حال دویدن روی تردمیل بود، لبخند زدم.

با نفس نفس گفت: کاری داری؟

- آره.

- بگو عزیز دلم!

جلوتر رفتم و خودم رو لوس کردم: بابایی!

- جونم؟

- طرح بسته بندی هام رد شد.

- اون الدنگ رد کرد؟

- آره.

کمی سرعتش رو بیشتر کرد و گفت: کامل توضیح بده، بینم چی بوده؟

- زیادش نکن بابا. قلبت!

- من خوبم، بگو.

این بار به جای یه توضیح کلی، همه چیز رو کامل شرح دادم. البته جوری که نقاط ضعفش پوشیده بمونه و بابا هم گیج نشه. بابا کم کم سرعتش

رو پایین آورد. حوله رو دور گردنش انداخت و گفت: هزینه بره.

- هزینه در مقابل سود.

- سود احتمالی.

- بابایی!

و صدای ناله ای از گلوم درآوردم.

- عزیز بابا! همه اش که دست من نیست.

- پیشنهاد بده جلسه ی هیأت مدیره تشکیل بشه. بقیه اش با من.

خودم رو مظلوم کردم. نفسش رو فوت کرد.

- خودم حوصله ی حرف زدن با اون الدنگ رو ندارم ... می گم وکیل باهش تماس بگیره.

- قول؟!

- به کاریش می کنم.

- خندیدم و گفتم: مرسی.

- کجا داری می ری روز جمعه؟!

- با الهام قرار دارم.

- شنیدم دیروز عقد کرده!

- همه ی خبرها هم که سریع می رسید.

- آره، قراره شیرینی بده.

- خندید و گفت: خوش بگذره.

- به طرف در باغ دویدم و برآش دست تکون دادم.

□

- چرا می خندی؟

- خنده ام رو کنترل کردم و گفتم: تو چرا رو گرفتی؟

- اون هم خندید و گفت: به وقت به آشنایی، چیزی بینه آبرومون رفته!

- آشناهای ما این جور جاها نمیان.

- الهام سبد رو زمین گذاشت و گفت: همین الان پخش کنیم؟

- نمی دونم. تو نذرت چه جوری بود؟

- جور خاصی نبود.

- پس تو برو زیارتت رو بکن. من لقمه ها رو پخش می کنم.

- آخ جون! من روم نمی شد.

چادر گل گلی ای که دم در گرفته بودیم رو روی سرش کشید و داخل رفت. نگاهی به شلوغی اطراف کردم و توی دلم گفتم «خدا کنه کم نیادا!»

چادرم رو که از روی شال لیز خورده بود، بالا کشیدم و دور خودم پیچیدم. به طرف جمعیت که گروه گروه ایستاده بودند رفتم. سبد رو جلو

گرفتم و با لبخند تعارف کردم. هر کس لقمه ای بر می داشت و «قبول باشه» ای می گفت.

لقمه ها رو تو خونه ی یکی از دوست هاش درست کرده بود. دوباره به اطراف نگاه کردم که آشناهای پدرهامون نباشند. سبد که خالی شد به

طرف دیوار کوتاه سنگی اطراف که نرده های فلزی روش رو پوشونده بود، رفتم و به منظره ی دره ی رو به رو نگاه کردم. اینجا به دلیل

ارتفاعش حتی تو این موقع روز زیاد گرم نبود.

چند دقیقه بعد الهام پشتش رو به دیوار تکیه داد.

- شیده! چرا تو فکری؟
- چرا این روزها همه این رو می پرسند؟
- صورتش غمگین شد.
- نمی دونی چقدر به خاطر تو به انوش طعنه می زنم! ولی بعد پشیمون می شم؛ یه دونه داداشمه.
- یاد شهرام افتادم و به زور جلوی اشکم رو گرفتم.
- من راضی نیستم الهام.
- زندگیشون مثل همون موقع ها شده جنگ اعصاب ... انوش اصلا نمی تونه زن نگه داره.
- به خاطر اینکه عاطفی نیست. ظاهرش همه رو کشته بود و باطنش منو.
- عاطفی هست. فقط نمی تونه حرف دلش رو بزنه ... فکر می کنه باید خوددار باشه، چون مرده!
- پوزخند زدم که گفت: شیده!
- لحنش غیر معمولی بود. به طرفش برگشتم و منتظر موندم.
- اگر جدا بشن تو حاضری برگردی؟
- خندیدم و گفتم: انوش خیلی حسابگره دختر خوب. جدا شدنش توی فامیل و آشنا به معنی اینه که مشکل از اونه ... تازه همه ی این اتفاق ها سر بچه است!
- الهام سر تکون داد و گفت: اما اگه زن اولش برگرده دیگه حرفی پشت سرش نیست ... بچه رو هم یه کاری می کنید.
- نمی خوام ناراحت بشی، ولی مرزهایی که من و انوش شکستیم دیگه درست بشو نیست.
- تو اصلا دوستش داشتی؟
- خودم هم هیچ وقت نفهمیدم. خیلی رک گفتم: نه.
- توی این دو سال دلت یه ذره هم براش تنگ نشد؟
- یه کمی تنگ شده بود. مخصوصا اوایل جداییمون همه اش حس می کردم یه چیزی رو گم کردم. اما برای اینکه امیدوار نشه گفتم: نه.
- ناراحت شد، ولی بحث رو عوض کرد: نمی ری داخل؟
- من یه مشت سنگ و آهن رو مقدس نمی دونم!
- ما هم به خاطر سنگ و آهن نمی ریم اون تو.
- خندیدم و گفتم: پس چی اون تونه که بیرون نیست؟
- کمی مکث کرد.
- خودم گفتم: حتما اون تو فضا معنوی تره؛ آره؟
- الهام هم خندید و گفت: ما فقط اون ها رو واسطه قرار می دیم. چیز پیچیده ای نیست خانوم روشنفکر!
- ولی خدا خودش گفته منو بدون واسطه صدا بزیند ... فکر می کنی شرک شاخ و دم داره؟

- نمی خوام کفش هات رو در بیاری، چرا بهونه می گیری؟!
 خندیدیم و به طرف در حرکت کردیم.
- ولش کن. من و تو، توی بحث های عقیدتی به نتیجه نمی رسیم.
 چادرهامون رو در آوردیم و تحویل دادیم. سوار ماشین الهام شدیم که گفت: اول بریم همین فروشگاه پایین.
- می خوام برای من چیزی بگیری؟ راضی به زحمت نیستم.
 خندید و راه افتاد.
- نه خیر! واسه آقامون.
 حالا این حاج آقای شما رو کی تو لباس دامادی می بینیم؟
- انداختیم واسه آخر تابستون. سی شهریور.
 چقدر زود؟!
 این قدر بابا رو کلافه کردم، فقط می خواد ردم کنه.
- کی جهیزه می گیری؟
 گفتم هیچی نمی خوام ... خونه ی میلاد اثاث داره و یه چیزایی هم با پول خودم می گیرم.
- کوچیکه؟
 خندید و گفت: خیلی. یه خوابه است.
- جشن نمی گیرید؟
 می گیریم ... به خاطر آبروی بابا جلوی مردم. به کسی نگی! پولش رو بابا می ده، ولی شمال می گیریم که همه فکر کنند از طرف خانواده ی میلاده.
- میلاد ناراحت نشد؟
 نمی دونی چقدر طفلک رو اذیت کردم. این چیزها توش گمه. به زور جلوی خانواده اش ایستاد.
- ماشین رو جلوی فروشگاه بزرگی که چند خیابون پایین تر از امامزاده بود پارک کرد. دو تا ذرت مکزیکی از جلوی ورودی گرفتیم و وارد شدیم. دوباره موقع خریدن دور و بر رو نگاه کردیم که آشنایی ما رو ندیده باشه.
- جلوی لباس فروشی های مردونه توقف می کرد و می دونستم می خواد برای میلاد چیزی بگیره. یه پیراهن خیلی ساده ی شکلاتی گرفت و با ذوق گفت: به رنگ چشم هاش میاد، خیلی دوست داره.
- توی این دو سال من فقط دو بار میلاد رو دیده بودم و رنگ چشم هاش یادم نمیومد. فقط خندیدم و به هیجانش برای انتخاب کاغذ کادو نگاه کردم. خوشبختی چه چیزی غیر از این می تونست باشه؟!
 از مغازه بیرون اومدیم و مشغول دور زدن شدیم. ظرف های ذرت رو داخل سطل زباله انداختیم. به یاد روزهایی افتادم که انوش، آرام و دوست هاش، پدرم رو سر پاساژ گردی توی تهران برای خرید عروسی در آورده بودند. حتی مجبور شدم وسط فرجه های پایان ترم به پاریس برم و

اونجا یه سری سفارش بدم.

- اصلا گوش می دی؟

- چی؟

- بعد می گه چرا به من می گید تو فکری؟!

لبخند زد. از جلوی مغازه ای رد شدیم. چشمم به آویزهای نقره ای مردونه افتاد. دست الهام رو گرفتم که صبر کنه. کنار من به ویتترین نگاه کرد.

- میلاد اون قدر بدش میاد یه چیزی به خودش آویزون کنه!

- جدی؟

دنبال یه پلاک شبیه مال ایمان می گشتم که برای رستار بگیرم. اون روز خیلی میخ پلاک شده بود. یه چیزی شبیه همون انتخاب کردم. با زنجیر خیلی نازک تر که زیاد جلب توجه نکنه.

با بسته ی گردنبند بیرون اومدم. الهام با لبخند گفت: R!

- چیه؟

- این Mr R رو ما نمی شناسیم؟

- Miss R.

- بله. بله. می دونم!

□

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و روی تخت نشستم. گوشی رو جواب دادم و

همزمان به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. یک نصفه شب!

صدای دختری توی گوشی پیچیده بود: خانوم. خانوم ببخشید.

با صدای گرفته گفتم: بله. می شنوم؟

- خانوم من خواهر مجیدم.

گوش هام رو تیز کردم و گفتم: چی شده؟

صدا قطع و وصل می شد: خانوم! داداشم حالش بده.

- چرا؟ الان کجایی؟

- تب داره خانوم. بابام تهران نیست.

اگر بود هم مسلما خونه نبود. تکرار کردم: کجایی؟ آدرس بده.

به زور یه آدرسی داد که شک داشتم بتونم پیدا کنم.

سریع لباس پوشیدم و سویچ رو برداشتم. هول شده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم. تا به حال تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم. خواستم ایمان رو خبر کنم، اما جلوی پونه روم نشد. تازه اون ها که چیزی از مجید و موسسه نمی دونستند. ناخودآگاه به طرف اتاق رستار رفتم. نهایتش این بود که باهام نمی اومد. در زدم؛ امیدوار بودم که خواب نباشه. خواستم با موبایلش تماس بگیرم که در رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده؟

- یکی از دوست هام مریضه!

- چرا به من می گی؟

- هیچی، ولش کن.

نمی خواستم دیر برسم. به طرف پله ها دویدم. همین که ماشین رو جلوی در پارک کردم، ناصری نازل شد و با بدبختی قانعش کردم که اتفاق خاصی نیفتاده و بذاره برم. البته تقصیر اون نبود. به عنوان نگهبان مسئولیت داشت. بعدا یه بهانه ای برای بابا جور می کردم؛ چون آفتاب طلوع نکرده، همه چیز رو کف دست بابا می داشت.

ماشین رو از در بیرون می بردم که از آینه رستار رو در حال دویدن دیدم. ترمز کردم که برسه. پرید توی ماشین و من با سرعت راه افتادم.

- مگه دوستت خانواده نداره؟

- نه.

دیگه چیزی نپرسید که خیلی عجیب بود. از این که با من اومد خوشحال بودم. خیلی خوب آدم ها رو درک می کرد. اگر به ایمان می گفتم یه جوری از زیرش در می رفت. اگر قرار بود به انوش بگم، نه خودش می اومد و نه اجازه می داد من برم. بهش نگاه کردم که در حال بستن دکمه هاش بود.

- خواب بودی؟

- نه.

- مزاحم شدم؟

سیگاری از بسته بیرون آورد. بین لب هاش گذاشت و گفت: فندک داری؟

- نه. فندکم کجا بود!

سیگار رو روی داشبورد گذاشت و مشغول مرتب کردن موهاش شد. این قدر آرامش داشت که استرس من هم از بین رفت.

خیابون ها خلوت بود و من نیم ساعته خودم رو به محله ی قدیمی ای که آدرسش رو گرفته بودم، رسوندم. در و دیوارها همه شبیه هم بود و پلاک درست و حسابی هم نداشت. به خودم لعنت فرستادم که نگفتم به اورژانس زنگ بزنه. تا من خونه رو پیدا می کردم، هزار تا اتفاق ممکن بود بیفته. ماشین رو انتهای این کوچه ی تنگ پارک کرده بودم. نور تنها لامپی که گوشه ی کوچه بود، فضا رو زیاد روشن نمی کرد و من ترس برم داشته بود. رستار بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. با سرزنش گفت: می خواستی تنها بیای اینجا؟!

نور گوشی رو روی پلاک بعدی انداختم. خودش بود. سریع زنگ زدم و چند بار به در کوتاه زنگ زده کویدم. توی دلم گفتم «خدا کنه اشتباه

نکرده باشم.» رستار چند بار بالا پرید که ببیند چراغ هاشون روشن یا نه. در با شدت باز شد و همون دختر دست من رو کشید و گفت: خانوم. تو رو خدا!

سوییچ رو به رستار دادم و گفتم: ماشین رو روشن کن تا پیام.

به سمت داخل دویدم. حیاط این قدر کوچیک بود که بیشتر از چند قدم نمی شد. وارد اتاق کهنه ای شدیم که با یه لامپ مهتابی روشن بود و از در و دیوار تیکه های پارچه و لباس آویزون بود. از قابلمه و بشقاب گرفته تا رخت خواب توی اتاق ریخته بود. مجید روی پتوی تا شده ای خوابیده بود و صورتش پر از عرق و سرخ بود. سریع کنارش نشستم و دستم رو روی صورتش گذاشتم؛ داغ بود. چند بار صداش کردم که هیچ عکس العملی نشون نداد. می ترسیدم که هر لحظه تشنج کنه. توی همون پتو پیچیدمش و به طرف در رفتم. رو به دختر گفتم: تو هم میای؟ - آره.

دنبالم تمام طول کوچه رو دوید. بغض عجیبی توی گلو مونده بود. هم برای بی پناهی این بچه ها ناراحت بودم، هم برای خودم که توی تاریکی شب نمی دونستم باید چه غلطی کنم. تنها امیدم به رستار بود. این قدر به این فضا و آدم هاش بدبین شده بودم که اگر ماشینم رو سر جاش نمی دیدم، تعجب نمی کردم. اما ماشین همون جا بود.

□

کنار تخت ایستاده بودم. صدای گریه و ناله ی اون دختر که هنوز اسمش رو نپرسیده بودم از یه طرف و رنگ آبی اتاق از طرف دیگه حسابی روی اعصابم بود. دکتر کشیک وارد اتاق شد و بعد از نگاهی به لباس های مجید و خواهرش گفت: به موقع رسیدید. این قدر اوضاع ناامید کننده بود که فکر نمی کردم این حرف رو بزنه.

- می تونست یه تشنج خطرناک باشه!

- کی بهتر می شه؟

- یکی دو ساعت دیگه.

- بستری می شه؟

- بله. تا وضعیتش تثبیت بشه، می مونه.

- ممنون دکتر.

- شما نسبتتون با بیمار چیه؟

چند ثانیه فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید راستش رو بگم: مریض هستم.

- مریبی؟!

به طرف در راهنماییش کردم. در رو بستم و گفتم: من یه مریبی داوطلبم. تو یه موسسه که از بچه های خیابانی یا بچه هایی که خانواده ی ضعیفی دارند، حمایت می کنه.

- بله. باید از سر و وضعشون می فهمیدم.

- به هر حال من اختیاردارشون نیستم ... مثل اینکه پدرشون شهرستانه، ولی فردا می تونم موسسه رو در جریان بذارم.
- حتما این کار رو بکنید ... نگران حال بیمار هم نباشید. سعی می کنیم عفونت رو بر طرف کنیم. تب هم که کنترل شده.
- ممنون.

در رو باز کردم و با لبخند گفتم: نگران نباش حال داداشت خوبه ... روی اون کاناپه دراز بکش.

دختر سر تکون داد و من بیرون اومدم. روی یکی از صندلی های انتظار نشستم. رستار از حسابداری برگشت و مثل همیشه پله ها رو به آسانسور ترجیح داده بود. کنارم نشست و گفت: تو حالت خوبه؟
- آره.

انتظار داشتم کلی درباره ی امشب سوال پیچم کنه، اما چیزی نپرسید که این بیشتر شرمنده ام کرد. دستش رو توی دستم نگه داشتم و گفتم: مرسی به خاطر امشب.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: تو چرا این قدر خوبی؟ ... همه ی برنامه هام رو به هم ریختی!

- چه برنامه ای داشتی؟

شونه بالا انداخت و به رو به رو خیره شد. حوصله ی فکر کردن به چیزی رو نداشتم. در واقع نمی دونستم باید چی بگم. خودش گفت: نگران پسره ای؟

- آره.

مدتی بعد که چشم های باز مجید رو دیدم نگرانیم بر طرف شد. کنارش خم شدم و گفتم: پس بالاخره بیدار شدی؟

لبخند زد که این اولین باری بود که توی این چند ماه این قدر عمیق روی صورتش دیده بودم. دستش رو که دیگه داغ نبود گرفتم.

- خوبی؟

سرش رو تکون داد و خواست بلند بشه. خواهرش کنار تخت نشست و با آستین روی چشم هاش کشید. به مجید کمک کردم تا بشینه. نشست

و با دیدن من و خواهرش یهو زیر گریه زد. بغلش کردم و گفتم: چیزی نیست مجید. فقط یه ذره تب کردی، همین!

سرش رو ناز کردم و اون هم یه دقیقه توی بغلم موند. نمی دونستم اگر یه کم دیر می کردم چه اتفاقی ممکن بود براش بیفته.

□

خانوم صالحی خندید و گفت: این سومین باره.

- ببخشید. مزاحم شدم. نه؟ حالش خوبه؟

- مزاحم نیستی عزیزم. حال مجید هم خوبه.

- می تونم باهاش حرف بزنم؟

بعد از کمی مین مین گفت: بهتره که حرف نزنه.

برای اینکه برداشت بدی نکنه گفتم: بله، می فهمم. مشکلی نیست.

خداحافظی کردیم. دیشب اصلا نخوابیده بودم. بعد از بیمارستان فقط به اندازه ی لباس عوض کردن و رسوندن رستار، خونه رفته بودم. آخرهای ترم بود و نمی شد کلاس بچه های کانون رو تعطیل کرد. خیلی خسته بودم. خسته تر از اینکه حتی برای ناهار به رستوران برم. پلک هام رو بستم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم. دلم می خواست روی همین کاناپه دراز بکشم، ولی هر لحظه ممکن بود کسی وارد اتاق اساتید بشه. حس کردم بینی ام می خاره. نوکش رو خاروندم. دوباره می خرید. چشم هام رو باز کردم و نگاهم به یه جفت چشم مردونه افتاد. خندیدم. افشار هم خندید و عقب رفت. روی میز جلوی کاناپه نشست و با لبخند گفت: یکشنبه های عزیز.

- می شکنه!

- عیبی نداره، یکی دیگه می خرم.

- آبروریزیش چی؟

کنارم روی کاناپه نشست و گفت: چرا چشم هات پف داره؟

- خوابم میاد.

بازوش رو باز کرد و گفت: بیا اینجا!

خودش خندید، ولی به نظر من حرفش اصلا خنده دار نبود. ابروم رو بالا انداختم و چیزی نگفتم. جلوتر اومد و دست هام رو گرفت. خواستم بیرون بکشم، اما محکم تر نگه داشت.

- شیده جان!

- حالتون خوبه؟!

- من خوبم عزیزم!

تک سرفه ای کردم و گفتم: ولی من شک دارم!

لبخند زد و گفت: من دیگه از این موش و گربه بازی ها خسته شدم. یک ساله می خوام چیزی بگم ... اما نمی ذاری. شاید بهتر بوده که نگید.

- اون رو دیگه من تشخیص می دم.

به در نگاه کردم که یادش بیاد ممکنه کسی وارد بشه، اما به روی خودش نیاورد.

- می خوام خیلی رسمی ازت تقاضای ازدواج کنم ... انگشتر هم همراهه!

انتظار یه همچین چیزی رو داشتم، ولی نه ازدواج! خیلی غافلگیر شده بودم. اصلا نمی دونستم چی بگم.

- چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟

- توقع جواب ندارم، ولی یه چیزی بگو.

دست هام رو بیرون آوردم و گفتم: باشه فکر هام رو می کنم.

با دلخوری گفت: همین؟

- لازمه یادآوری کنم که من بچه دار نمی شم و به بار طلاق گرفتم.

- پس من هم یادآوری می کنم که این ها نبوده که باعث شده تا الان سکوت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اجازه بدید فکر کنم.

- زیاد منتظرم نذار!

لبخند زدم. با اینکه کارش خیلی ناگهانی بود، من این قدر درباره ی همچین اتفاقی فکر کرده بودم که بدونم جوابم چیه.

□

خیارهای پوست کنده رو برداشتم و مشغول خرد کردن برای سالاد شدم. زیرچشمی به مامان، بابا، پونه و ایمان نگاه کردم که به من زل زده بودند.

بالاخره بابا پرسید: دیشب کجا رفته بودی؟

نگاهش کردم. حالا رستار هم چشم از پنجره برداشته بود و به من نگاه می کرد. توی دلم گفتم «به دونه دروغ که این حرف ها رو نداره!» و خیلی عادی جواب دادم: ریحانه مریض شده بود. خانواده اش ایران نیستند.

همه همزمان گفتند: ریحانه؟!

- ریحانه دیگه؛ دوستم. پونه یادت نیست؟

پونه گیج نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: آهان. اون ریحانه رو می گی؟

حالا همه به پونه نگاه می کردند.

- یکی از بچه های دانشگاه. زیاد ایران نیامد. حالش خوب بود؟

- آره. سلام رسوند. اومده بود به مادر بزرگش سر بزنه.

- مریضیش چی بود؟

- از پله ها افتاده بود.

پونه خندید و کنارم نشست. توی دلم گفتم «حالا چند تا دروغ بیشتر، مگه چیه!» به تیکه پوست خیار برداشت و گفت: شستی دیگه؟

- آره.

فکر کردم مشکل حل شده، ولی بابا دوباره گفت: چرا تا حالا اسمش رو نشنیده بودیم؟!

خواستم چیزی بگم که ایمان به جای من جواب داد: ولش کنید دیگه. مگه ما همه ی دوست های شیده رو می شناسیم؟

با تعجب نگاهش کردم. مامان برایش چشم غره رفت. ایمان هیچ وقت با بابا تند حرف نمی زد.

بابا به روی خودش نیاورد و کنترل تلویزیون رو برداشت. ایمان از پله ها بالا رفت.

- ریحانه جون سراغ منو نگرفت؟

صدام رو مثل خود پونه آروم کردم و گفتم: هیس!

- من هم نباید بدونم؟
- چیز خطرناکی نیست، کار خیر بود.
- هر چی تو بگی ... بده بقیه اش رو من درست کنم.
- تموم شد ... ایمان چش بود؟
- دوباره همون دوستش رو دیده. نمی دونم چرا این قدر می ره پیشش.
- جواد پسر خوبیه، نگران نباش.
- پونه به طرف تلویزیون برگشت و من به سمت رستار. لبخند زد و سرش رو چرخوند.

□

- قرار بود تا نیم ساعت دیگه جلسه ی هیأت مدیره برای پذیرش یا رد طرح قوطی ها تشکیل بشه. به همون اندازه ای که فکر می کردم رد می شه، امیدوار بودم که قبول بشه. دوباره رو به شیرازی گفتم: مطمئنید نمی خواهید همراه من بیایید؟
- من خودم موافق صد در صد نبودم، از چی دفاع کنم؟
- لبخند زدم و گفتم: باشه.
- ولی می دونستم به خاطر این نیما که از جوی که معمولا توی سالن جلسات ایجاد می شد، استرس می گرفت. خیلی به خودم رسیده بودم. یه پانچو و شال مشکی با جین یخی پوشیده بودم. پوشه ی طرح ها و گزارش ها رو داخل کیفم گذاشتم و بیرون زدم. قبل از خارج شدن ابراهیمی بلند گفت: موفق باشید!
- برگشتم و گفتم: بالاخره یه نفر گفت!
- بچه ها خندیدند و من به طرف دفتر رستار رفتم. خودش بیرون اومد. اتوماتیک وار به سمت هم حرکت کردیم. حتی امروز هم کت و شلوار نپوشیده بود.
- این طوری می خوای بیایی؟
- مگه چیه؟
- جلسه ی رسمیه! مهمونی خانوادگی که نیست!
- بی خیال!
- بدون مقدمه گفتم: بابات رسیده؟
- با نویده. توی اون ساختمون.
- رأی بابات چیه؟
- خندید و گفت: نمی دونم، از کسی نپرسیدم.
- برادرت نمی دونه؟

- نمی دونم.

اخم کردم و گفتم: پس تو به چه درد می خوری!؟

- می خوام رأی سعیدپورها رو بخری؟

- آره. نادری ها که چشمشون به دهن انوشه. از رأی مثبت بابا هم که مطمئنم.

- رأی مثبت بابام در مقابل چی؟

با خنده گفتم: وصیت می کنم یکی از نوه هام، یکی از نوه های تو رو بگیره. خوبه؟

- فرض محال، محال نیست! ولی قبلا خانوم های خوشگل پیشنهادهای بهتری داشتند!

سرم رو به بازوش چسبوندم و گفتم: حتی ادای این مردها رو هم نمی تونی در بیاری!

یه قدم عقب رفت و گفت: اه، اه، این طوری نکن.

- بی ادب!

- به هر حال ... سعیدپور بزرگ واسه ی من تره هم خرد نمی کنه!

در دفتر ایمان باز شد. حتی کراوات هم زده بود که سنش رو بیشتر از بیست و هشت سال نشون می داد. خنده ام گرفت. به طرف ما اومد و

گفت: به به! مشغول لابی کردن بودید؟

من: به نتیجه نرسید.

رستار دستش رو دور بازوی ایمان انداخت و گفت: بریم عزیزم.

حرکتش حالت شوخی داشت، ولی به من برخورد. با کف کفش روی جین مشکی رستار کشیدم که بلند گفت: چکار می کنی؟ دیوونه!

- بهت میاد.

ایمان خندید. ازشون فاصله گرفتم و تند تند پله ها رو بالا رفتم. سالن جلسه ها طبقه ی سوم بود. هنوز صدای خنده ی ایمان شنیده می شد. فکر

می کردم اولین نفری هستم که وارد سالن می شه، اما انوش روی صندلی مدیر عامل که رأس میز بیضی شکل بود، نشسته بود. روی یکی از

صندلی ها نشستم و سعی کردم نسبت به نگاه ذره بینی انوش بی تفاوت باشم.

- صدای خنده ی داداش جونت میومد!

- ایرادی داره؟

- نه.

...

- لازم بود همه رو بندازی توی دردرس؟

- دردرس! ... من از طرحم دفاع می کنم. اگر منطقی باشه، تصویب می شه.

چشم های قهوه ایش شبیه شیرهای رییس گله شده بود و من کم کم احساس خطر می کردم.

- رأی پدر من که واضحه ... سعیدپورها هم که سایه ی شما رو با تیر می زنند. با چه امیدی اینجا نشستنی؟

- این به جلسه ی کاریه، نه خانوادگی.

- پس منتظر ترور شدن باش. این قدر ایراد توی گزارشت بود که با گریه از این اتاق بری بیرون.

از حرفش ترسیدم، چون انوش حرفی رو روی هوا نمی زد. اما خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: تو هم که عاشق دیدن گریه ی منی!

- اتفاقا برعکس!

روان نویس توی دستش رو به طرفم گرفت و ادامه داد: اگر از به چیزت خوشم میومد، همین چشم ها بود!

خواستم جوابش رو بدم اما با وارد شدن پدرش سکوت کردم. حس کردم ممکنه چیزی شنیده باشه. روی یکی از صندلی ها نشست. بعد از نگاه

های عجیب به ما و بررسی اوضاع گفت: احوالت چطوره دختر؟

- خوبم عمو.

- بقیه دیر نکردن؟

- می رسند.

چند ثانیه بعد نوید در رو برای پدرش نگه داشت و هر دو وارد شدند. ناخودآگاه منتظر وارد شدن رستار بودم، اما خبری ازش نشد. دو تا از

مدیرهای بخش مالی و حسابداری هم وارد شدند. حس کردم پدرم دیر کرده. صندلی های خالی، کنارم چشمک می زدند. رییس کارگاه قوطی

سازی هم رسید. همه منتظر بابا بودند. در باز شد و بابا داخل اومد. ایمان و رستار هم همراهش بودند. بابا کنار من نشست و رستار و ایمان هم

کنارش. رستار دقیقا رو به روی پدرش بود. دکمه ی پیراهن زیتونی ش رو باز گذاشته بود و موهاش روی شونه هاش پخش بود. قبلا این طوری

ندیده بودمش؛ انگار از قصد تفاوت هاش رو برجسته تر کرده بود. کنار این همه مرد کت و شلواری واقعا وصله ی ناجور بود. ظاهرا همه اومده

بودند. من و دو نفر دیگه که یکی شون دبیر جلسه بود، تنها زن های جمع بودیم.

□

بعد از نیم ساعت وراجی درباره ی طرح ها و قدم زدن جلوی بورد سالن، به جرعه آب خوردم و توی صورت ها دقیق شدم.

انوش دستش رو از زیر چونه اش برداشت و با لبخند گفت: ممنون. نمونه ها رو نشون بدید.

به سمت تبلت رفتم و اسلایدها رو عوض کردم. هر کدوم از عکس ها که رد می شد، چهره ها بیشتر شگفت زده نشون می داد. دیگه کامل خودم

رو باخته بودم. سراغ هزینه هایی که برآورد کرده بودم، رفتم. بعد از هر جمله نگاهی به انوش مینداختم که نتیجه اش رو توی صورتش ببینم.

رییس کارگاه هم درباره ی ساخت و کلا زمان و هزینه ی لازم برای قالب زدن توضیح داد.

سریع گفتم: البته مبلغ ممکنه اول زیاد به نظر برسه، ولی توجه داشته باشید که بیشترش مربوط به قالب ساختن هست که فقط یک بار لازمه.

انوش نگاهش رو از آب معدنی جلوش بلند کرد و به مدیر بازاریابی انداخت.

آقای بهزاد به جمع نگاهی انداخت و شروع به صحبت کرد: در حال حاضر وضعیت تولید و توزیع در کشور شرایط بحرانی رو می گذرونه ... وقت

قمار کردن روی فروش جنس ها نیست! قراره این قوطی ها به دست زن های خونه دار و بچه هایی بیفته که هیچ کدوم نه حجم های افراطونی رو

می شناسن، نه از مدرنیسم و پست مدرنیسم اطلاعی دارن!

و واژه ی «قمار» رو خیلی غلیظ به کار برده بود. انوش دستش رو زیر چونه زد و به سمت مدیر مالی نگاه کرد.

آقای شمس تک سرفه ای کرد و گفت: چند ماهی هست معاملات با چک های بلند مدت انجام می شه، همچنین به دلیل تحریم های اقتصادی و مواد اولیه ی گرون، میزان تولید پایین آمده؛ بنابراین من هرگونه تغییر با هزینه ی بالا رو به شدت منع می کنم.

و رو به ایمان ادامه داد: نظر شما به عنوان مدیر تولید چیه؟

ایمان اول نگاهی به من انداخت.

- من حرفتون درباره ی تولید پایین رو قبول ندارم. یا مواد اولیه ی گرون می خریم و تولید معمولی داریم یا نمی خریم و تولید پایین داریم که در این صورت این بودجه می تونه صرف اصلاحات بشه.

دوباره به من نگاه کرد. لبخند زد و ابروم رو بالا انداختم که کم مونده بود با لب و بینیش ادا در بیاره. خودش هم نفهمید چی گفته. در واقع پیچونده بود.

رستار روی سندلش لم داد. به طرف انوش چرخوندش و گفت: فروش محصولات توی بازارهای خارجی بدون تغییر، امکان نداره. همین طور که نمایندگی ها کم کم داره از کار میفته، مثل قطر. سطح سواد مردم خودمون رو هم دست کم نگیرید ... می خواهید بشینید و به نابود شدن خودتون نگاه کنید؟!

من هم تأیید کردم و گفتم: سودی که از صادرات می بریم این هزینه ها رو جبران می کنه.

انوش به چهره ی مسئول حسابداری نگاه کرد.

خانوم سهرابی اجازه ی صحبت خواست و گفت: مثل اینکه متوجه نیستید، بودجه ای برای این طرح نداریم! فعلا زمان این تغییرات پرهزینه نیست!

حرف آخر رو زده بود و دیگه چیزی برای گفتن نداشتم. سر جام نشستم.

انوش شروع به صحبت کرد: مباحثه ی خوبی بود. حرف های موافق و مخالف رو شنیدیم. من به عنوان مدیر کارخونه اجرای این طرح رو صلاح نمی دونم. اما ... تصمیم نهایی با سهامدارهاست.

به من نگاه کرد. خیلی کوتاه موضع خودش رو مشخص کرده بود.

بعد دو دقیقه که به استراحت گذشته بود. دبیر جلسه اعلام کرد: جناب نادری! رأی شما مثبته یا منفی؟

پدر انوش بدون معطلی گفت: رأی من، رأی دکتره. منفی.

توی دلم گفتم «نمی گفتمی هم همه می دونستند».

حالا همه به سعیدپور نگاه می کردند. مطمئن بودم که رستار پدرش رو ندیده بود که باهاش حرف بزنه. البته ازش توقع نداشتم که به خاطر من، از پدری که ولش کرده چیزی بخواد. نوید هم که رسماً در حال چرت زدن بود.

سعیدپور چشم هاش رو که با تأسف روی ظاهر رستار می چرخید، به طرف بابا برگردوند. شاید توی دلش می گفت «پسر من کجا و پسر نادری کجا!» و نشونه های حرص خوردن توی حرکت عصبی دست هاش بود. به طرف من نگاه کرد. انگار همه می دونستند که این طرح چقدر برای

من مهمه. جمع سکوت کرده بود.

سعیدپور با کت و شلوار و موهای خاکستری خوش فرم به صورت من زل زده بود و چیزی نمی گفت. توی دلم گفتم «بگو مثبت. بگو مثبت!» و به دونه از اون لبخند های پسرکشم رو تحویلش دادم.

دیبر جلسه گفت: جناب سعیدپور رأی تون رو اعلام نمی کنید؟

هر چقدر انتظار طولانی می شد، لبخند من هم عمیق تر می شد. بالاخره با خنده گفت: مثبت!

از خوشحالی و هیجان خندیدم و با خودکار توی دستم چند ضربه به میز زدم. بابا به طرفم برگشت. انتظار داشتم بخنده و تبریک بگه، ولی روی صورتش اخم بود. سریع خودکار رو کنار گذاشتم و دست هام رو روی زانو هام گذاشتم. ایمان که سرش رو طوری خم کرده بود که از فاصله ی بابا و رستار من رو ببینه، چشمک کوچیکی زد. صورت رستار کاملا بی تفاوت بود و به پدرش زل زده بود. باید به خاطر حرف زدن با پدرش حساسی ازش تشکر می کردم. چون توی جلسه من طرف بازنده بودم.

انوش عینکش رو در آورد و روی میز پرت کرد. همه یا در حال لم دادن بودند یا بلند شدن که بابا بلند گفت: منفی!

همه سر جای خودشون متوقف شدند. سکوت دوباره به فضا برگشت. بابا به صورت سعیدپور نگاه می کرد. به گوش های خودم اعتماد نداشتم که دیبر جلسه گفت: طرح با دو رأی منفی رد شد.

حالم اصلا خوب نبود. کاش رأی منفی مال سعیدپور بود نه بابا. چشم ها به طرف من برگشته بود و من نزدیک بود بزنم زیر گریه. جلوی خودم رو گرفتم و به میز نگاه کردم. لوس بازی در آوردن توی خونه شاید جواب بده ولی اینجا نه! صبر کردم که اولین نفر نباشم که از در خارج می شه.

تقریبا همه بیرون رفته بودند. حتی بابا و ایمان. می دونستند که نیاز به تنهایی دارم. کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم. به در نرسیده کسی مچم رو نگه داشت که ندیده مطمئن بودم این حرکت های چریکی فقط از انوش بر میاد.

نزدیک در بود و با شمس و سهرابی صحبت می کرد. بی حرکت ایستادم. هر جور تقلایی جلوی کارمنداها شخصیت خودم رو زیر سوال می برد. چند ثانیه بعد، دیبر جلسه آخرین نفری بود که بیرون رفت.

دستم رو بیرون کشیدم و عصبانی گفتم: این چه کاریه؟! پوزخند شمس رو ندیدی؟

با خونسردی گفت: گور باباش!

به سمت در حرکت کردم که دوباره گفت: باید حرف بزنیم!

فاصله گرفتم و عصبانی تر از قبل گفتم: دو سال تمام با هم دعوا کردیم. تو هنوز نفهمیدی من وقتی ناراحتم باید تنها باشم؟!

چیزی نگفت و من مستقیم به طرف دفترم رفتم. البته کمی اغراق کرده بودم. اوایل ازدواجمون دعوا نمی کردیم. در رو باز کردم و رو به جمع گفتم: طرح رد شد. من یه مدتی نیستم. مسئولیت با آقای شیرازیه.

هر سه با تعجب و ناراحتی نگاهم می کردند که این بیشتر اذیت می کرد. اگر با رأی سعیدپور رد می شد هیچ وقت کارم رو ول نمی کردم. خواستند چیزی بگن که گفتم: خداحافظ!

□

به طرف پارکینگ می رفتم. بابا هم همراه آقا یوسف به همون سمت می رفت. سرعتم رو کم کردم که فاصله رو حفظ کنم. سعیدپور و نوید و پدر انوش هم کنار بابا حرکت می کردند. این همه اختلاف با هم داشتند، اما باز هم توی ظاهرشون شبیه شریک های عادی بودند.

ایستادند تا ماشین هاشون آماده ی حرکت بشه. دوباره سرعتم رو کم کردم. خواستم راهم رو عوض کنم تا برند که نوید رو دیدم که به سمت ساختمان میخکوب شده بود. بقیه هم به همون سمت برگشتند و سعیدپور اسم رستار رو داد زد.

سرم رو سریع برگردوندم و رستار رو روی دیواره ی پشت بوم ساختمون اداری دیدم. یه لحظه شهرام رو اون بالا تصور کردم و بعد سقوطش رو ... بعد بدن غرق خونش رو روی آسفالت. همون جایی که رستار اون روز نشسته بود. به سمت هممه ای که ایجاد شده بود برگشتم. سعیدپور روی دست های نوید از حال رفته بود و بقیه سعی می کردند به طرف ماشین حرکتش بدنند. بابا شبیه مسخ شده ها ایستاده بود.

دوباره به رستار نگاه کردم که انگار جلوتر اومده بود. هر دیوونگی ای ازش بر میومد. چیزی توی دلم فرو ریخت. اسمش رو داد زدم و به طرف ساختمون دویدم. همه ی این اتفاق ها فقط در عرض چند ثانیه افتاده بود.

خودم رو توی آسانسور پرت کردم و شماره ی چهار رو زدم. زیر لب گفتم: زود باش! زود باش!

بعد از چند ثانیه در باز شد. کیفم رو همون جا ول کردم و به سمت در آهنی پشت بوم دویدم که نیمه باز بود. وارد شدم و نور آفتاب مستقیم توی چشم هام خورد. کمی دور و بر رو بررسی کردم که موقعیتم رو به دست بیارم. اما هیچ کس نبود. دوباره چرخ زدم. هیچ خبری از رستار نبود. اگر حال سعیدپور خراب نشده بود، فکر می کردم که دچار توهم شدم!

داد زدم: رستار!

کسی جوابم رو نداد. شاید برای کمک به پدرش رفته بود.

جلوتر رفتم. درست جلوی دیواره ی سنگی. به پایین نگاه کردم. بابا به یکی از ستون های جلوی پارکینگ تکیه داده بود. چند نفر توی محوطه با هم حرف می زدند. سعیدپور، نوید و پدر انوش نبودند. به خاطر ارتفاع سرم گیج رفت. نشستم و به دیوار کوتاه تکیه دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. اجازه دادم اشک هام صورتم رو خیس کنه. دیگه اینجا کسی نبود که ازش خجالت بکشم. حالم واقعا بد بود. از بابا توقع این کار رو نداشتم. جلوی انوش و حتی بچه های سایت حسابی ضایع شده بودم. حالا هم که رستار مسخره بازی در آورده بود. فکر اینکه جنازه ی اون رو هم مثل شهرام نتونیم ببینیم، اعصابم رو خرد می کرد. حتی به خاطر آسیب زیاد نتونیم برای آخرین بار به صورتش نگاه کنیم و بهش بگیم «خداحافظ» ... دلم از همه پر بود و به حق افتاده بودم.

دستی روی شونه ام نشست. سرم رو بلند کردم و دوباره زیر گریه زدم. برای چی باید از همچین آدم دیوونه ای خوشم میومد؟! -

چرا اومدی بالا؟

دستش رو از روی شونه ام کنار زدم و با کنایه گفتم: اومدم هواخوری!

خواستم بلند بشم که جلوتر اومد. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و بلندش کرد.

- به خاطر اون قوطی ها گریه می کنی؟

خودش رو به اون راه زده بود، ولی می دونستم منظورش چیه. گریه ام بیشتر شد و گفتم: آره.

چهره اش غمگین شد و به چشم هام زل زد.

- چرا؟ ... حیف تو نیست؟

- من دوستشون دارم.

- ولی اون قوطی ها لیاقت تو رو ندارند!

چند لحظه بهش خیره شدم. اشک هام رو پاک کردم و گفتم: آره؛ واقعا ندارند.

بلند شدم که مجبور شد عقب بره. به طرف در رفتم. یادم افتاد که با پدرش حرف زده. برگشتم و گفتم: ممنون که با پدرت حرف زدی.

در حالی که خاک شلوارش رو پاک می کرد، گفت: از خودت تشکر کن!

...

از کنارم رد شد و به طرف در رفت.

- فیلش یاد هندستون کرده بود!

حرفش معنی بدی داشت. دنبال حرفش رو نگرفتم. حوصله ی این یکی رو نداشتم.

فصل ششم

شابلون های دایره رو به بچه ها داده بودم و قرار بود با دایره های مختلف شکل هایی که به ذهنشون می رسه بسازند. به برگه های توی

دستشون نگاه می کردم. بیشتر کله ی آدم و خورشید می کشیدند.

چند ضربه به در خورد. مهرناز توی چارچوب در ایستاده بود. لبخند زدم و گفتم: بیا تو.

وارد شد و روی صندلی کنار من نشست.

- چه بی سر و صدا شدند.

به بچه ها که روی برگه هاشون تمرکز کرده بودند، نگاه کردم.

- آره.

- خوبی؟

- باید بد باشم؟

- چرا تلفنت رو خاموش کردی؟ از دیروز تا الان دلم شور زد.

- حوصله نداشتم. دیشب دیروقت رفتم خونه؛ شام هم نخوردم.

- نیست خیلی چاقی ... رژیم گرفتی!

خندیدم و گفتم: حالا ولش کن.

- رفتم دفترت. مرادخانی گفت یه مدت نمیای؟!

نقاشی یکی از بچه ها رو که به طرفم گرفته بود، نگاه کردم و گفتم: آفرین. خیلی خوبه.

رو به مهرناز گفتم: انتظار داشتی با کار دیروز بابا دوباره بیام؟

- من نمی گم حتما بیا کارخونه ... به پولش که احتیاجی نداری! من می گم ناراحت نباش. زندگی بالا و پایین داره.

- ناراحت نیستم مهرناز؛ فقط وقت می خوام.

- یه مهمون ناخونده هم که داری.

با تعجب نگاهش کردم که به در اشاره کرد. مجید کنار در ایستاده بود و به داخل سرک می کشید. لبخند زدم و گفتم: مجید! بیا تو.

آروم آروم داخل اومد. دستش رو گرفتم و گفتم: دیگه حالت بد نشد؟

سرش رو به علامت «نه» تکون داد.

- از مربی اجازه گرفتی اومدی پایین؟

- آره.

مهرناز بلند شد و گفت: من برم. بچه ها رو به نگار سپردم ... مراقب خودت باش عزیزم.

- مرسی. من خوبم.

مجید رو سر جای مهرناز نشوندم و گفتم: می خوای نقاشی بکشی؟

دوباره سرش رو تکون داد. کاغذ و مدادرنگی و شابلون بهش دادم.

- هر چیزی که با شکل دایره به نظرت می رسه بکش. چیا شبیه دایره اند؟

کمی فکر کرد و گفت: ساعت.

- آفرین. دیگه چی؟

- آینه.

- حالا نقاشی شون رو بکش.

از اینکه این قدر آروم شده بود، هم من تعجب کرده بودم و هم بچه های دیگه. بعد از اتفاقات روز پیش واقعا به این آرامش کنار بچه هایی که

حداقل براشون مفید بودم، داشتم.

مجید یه ساعت با عقربه های قرمز کشید. شیشه ی آینه رو آبی کرد که زیاد شبیه آینه نبود. یه کله ی آدم کشید و چشم هاش رو سبز کرد.

واضح بود که من رو کشیده. روسری قرمز هم سرم کرد که تا به حال نپوشیده بودم. یه کله ی کوچیک دیگه که اون هم چشم های سبز داشت.

- چقدر زود کشیدی! این منم؟

- آره.

- این کوچیکه کیه؟

- این بچه شه!

بهش لبخند زدم و گفتم: من که بچه ندارم!

- چرا؟

شونه هام رو بالا انداختم. چی باید می گفتم؟

- ندارم دیگه.

مشغول نگاه کردن کاغذ یکی از بچه ها شدم که پرتقال و گوجه سبز کشیده بود.

- آفرین. قشنگ کشیدی. گوجه سبز دوست داری؟

- خیلی!

مجید آستینم رو کشید که نگاهش کنم و با خجالت گفت: من نمی خوام برم بالا.

- کلاس جدیدت؟

- آره.

واقعا شبیه بچه های عادی شده بود.

- باشه. با خانوم صالحی حرف می زنم. ولی باید قول بدی بچه ی خوبی بشی!

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

□

ساعت یازده شب بود که تصمیم گرفتم ماشین رو داخل ببرم. امروز از صبح زود موسسه بودم. حتی یه سری از کارهای اداری رو هم با پدر مهرانز انجام داده بودم. اصلا حوصله ی خونه رو نداشتم. از دیروز که بابا رأی منفی داده بود، یا بیرون بودم یا در اتاقم قفل بود. شام امشب رو هم توی یه رستوران ایتالیایی مهمون خودم بودم.

چراغ اکثر اتاق ها روشن بود. وارد خونه شدم و یک راست به طرف پله ها رفتم.

مامان به سمتم اومد و گفت: شیده کجایی؟ دلمون هزار راه رفت.

بدون اینکه برگردم گفتم: با دوست هام بودم.

- چرا گوشیت خاموش بود؟

- شارژ نداشتم.

تقصیر این بیچاره نبود ولی من وقتی قهر می کردم با همه همین طوری می شدم. از بچگی همین قدر لوس بودم و هر کاری می کردم از سرم نمی افتاد.

یکی از اختلافاتم با انوش هم، همین لوس بودن بود. البته اون اسمش رو گذاشته بود «بچه بازی». من قهر می کردم. اون مغرورتر از این حرف ها بود که نازکشی کنه. گاهی پیش میومد که یک ماه می گذشت، با هم رابطه هم داشتیم اما قهر بودیم و تا دعوای بعدی حرفی بینمون رد و بدل نمی شد.

وارد اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، پوستر صورت خودم بود. با همون قاب سیاه و سفید. روی تخت نشستم و به صورت بزرگ خودم زل زدم. این قدر توی این چند روز درگیر کارهای طرح بودم که در مورد افشار فکر نکردم. شاید دلیل فرستادن این

قاب هم یادآوری خودش بود. به خصوص که دو روز می شد که گوشیم خاموش بود.

باید چه جوابی می دادم؟ از عکس خودم پرسیدم. چرا این آدم همه چیز تموم که از استادهاى مجرد تا دانشجوهاش دوستش داشتند، از من خواستگاری کرده بود؟ حتی ادعا می کرد دوستم داره! چه دلیلی به جز ثروت پدرم!

شاید اگر همون دختر مجرد بودم با وجود همه ی ادعاهام به اینکه خودم رو نمی گیرم، بهش فکر نمی کردم. در واقع اون رو لایق تک دختر عمادزاده نمی دونستم؛ ولی حالا همه چیز عوض شده بود. نه به خاطر اینکه من ازدواج ناموفق داشتم و برای ادامه تحصیل اقدام نکرده بودم. نه چون بچه دار نمی شدم ... یا حداقل این چیزی بود که همه می دونستند. چون من اون آدم سابق نبودم و «خوب و بد» های دنیا رو به جور دیگه می دیدم.

مشغول در آوردن لباس هام شدم. با همه ی این فکرها می دونستم، افشار چه مرد خوبی باشه و چه نه، زندگی مشترک مفومش رو برام از دست داده. واقعیت این بود که دیگه از نظر من آدم ها هیچ فرقی با هم نداشتند.

□

معمولا جمعه ها زود بیدار می شدم و ورزش می کردم ولی امروز ساعت از ده صبح گذشته بود. من هنوز توی تخت بودم و ملافه رو روی سرم کشیده بودم.

بابا روی تخت جا به جا شد و شروع به حرف زدن کرد: آخه عزیز دلم! چرا نمیای صبحونه بخوری؟

با کلید یدک خودش در رو باز کرده بود. حتما به نظرشون به اندازه ی کافی تنها بودم که حالا بی خیال بشم.

- نمی گی من به بابایی دارم که دلش برام تنگ شده؟ ... دو روزه ندیدمت.

... -

- شیده ی بابا! پاشو دیگه. خیلی چون گوشت به تنت داری. همین هم آب می شه. پاشو عزیزم.

... -

- چرا با من این طوری می کنی؟ من به جز تو کسی رو ندارم.

فقط می گفت «تو چرا این طوری می کنی» حتی توضیح هم نمی داد که چرا جلوی همه آبروی من رو برده. به روی خودم نیاوردم. بابا بلند شد و رفت. یه قطره از چشمم چکید. یعنی این قدر افتضاح دفاع کرده بودم که پدر خودم قانع نشده بود؟! یا بابا فقط برای لجبازی با سعیدپور این کار رو کرده بود؟!!

بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اومد. بعد صدای ایمان که احتمالا توی اتاق قدم می زد.

- شیده تو باز بچه شدی؟

... -

- من کاری به بابات ندارم. چرا با ما قهری؟ ... من که به نفع تو حرف زدم!

... -

گوشه ی ملافه رو گرفت و خواست بلندش کنه که سفت نگه اش داشتم.

- می پزی این زیر. آخر مرداده!

...

- دو روزه همه رو ناراحت کردی شیده! بسه دیگه.

صداش بلند بود. من هم از کوره در رفتم و گفتم: برو بیرون ایمان! حوصله ات رو ندارم.

صدای قدم هاش به طرف در رو شنیدم و پیچ پچش با مامان و پونه که حتما جرأت نکرده بودند دخالت کنند. صدای بلند بسته شدن در اومد، ولی من به این زودی ها دست بردار نبودم.

ملافه با شدت از روم کنار رفت و رستار لبه ی تخت نشست. همه ی آتیش ها از گور اون بلند می شد، وگرنه بابا و قوطی ها فقط بهانه ی ناراحتیم بودند.

داد زدم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ برو بیرون!

و ملافه رو برداشتم و روی سرم انداختم.

- این لوس بازی ها رو بذار کنار شیده! من بابات نیستم که نازت رو بکشم.

دوباره ملافه رو از سرم کنار کشید و گفت: پاشو!

داد زدم: به تو ربطی نداره.

بالای سرم نشسته بود و به من با این تاپ و شلوارک خواب نگاه می کرد. اگر اون به جنس مخالفش حسی نداشت، من که داشتم. این چه وضعی بود. ملافه رو برداشتم و روی خودم کشیدم.

این بار با حرص بیشتری کنارش زد. با تعجب نگاهش کردم. بازوم رو کشید و روی تخت نشوند که نزدیک بود توی بغلش بیفتم. دلیل این خشونت رو نمی دونستم!

- چرا وحشی شدی؟!

بلند شد و من رو هم همراه خودش کشید و به سمت سرویس بهداشتی اتاق برد.

- زود باش حاضر شو!

- تو به من چکار داری؟!

شیر آب رو باز کرد و گفت: حرف نباشه!

منتظر نگاهم می کرد. یه مشت آب توی صورتش پاشیدم و گفتم: برو بیرون.

در رو بست. صبح بیدار شده بودم و مسواک هم زده بودم. دوباره به صورتم آب پاشیدم و بیرون اومدم. هنوز ایستاده بود.

- حاضر شو!

- ولم کن بابا! حوصله ندارم.

به سمت تخت رفتم که گفت: می خوام ببرمت بیرون حوصله ات سر جاش بیاد.

ابروم رو بالا انداختم. من رو بیره بیرون؟! البته بدم نمیومد. از بی کاری توی اتاق بهتر بود. تازه نشون دهنده ی اعتراضم به بابا هم می شد. هر چند می دونستم نزدیک شدن زیاد بهش عاقبت خوشی نداره، اما من که دختر دبیرستانی نبودم! رستار هیچ آینده ای با من نداشت.

- حاضر می شی یا خودم لباس تنت کنم؟

سوییچ رو براش انداختم و گفتم: بیرون!

نیم ساعت بعد، با یه مانتوی نازک با طرح های شلوغ صورتی و خاکستری از پله ها پایین رفتم. مامان یه آبمیوه به دستم داد و لیم رو بوسید. پونه گفت: بالاخره این رستار به یه دردی خورد!

خبری از بابا و ایمان نبود. شونه بالا انداختم و بیرون رفتم. چند ثانیه بعد برگشتم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، گفتم: نی!

پونه بلند بلند می خندید. مامان یه نی از توی کابینت بهم داد و لبخند زد. همشون اخلاق من رو می دونستند.

رستار ماشین رو وسط حیاط آورده بود و بابا هم به سمتش می رفت. همین که به بابا رسیدم سرم رو برگردوندم و بی توجه سوار ماشین شدم. بابا کنار شیشه ی راننده ایستاد و گفت: کجا؟

رستار ماشین رو روشن کرد و جواب داد: کار داریم.

- مثل شنبه شب؟

پس بابا می دونست اون شب رستار هم همراهم بوده.

- مسئله ای هست؟

بابا نگاهی به من انداخت که سرم رو به طرف شیشه ی بغل برگردوندم.

- نه! به همه تون خوش بگذره!

رستار حرکت کرد و ریموت در رو زد. گفتم: چی گفت؟!

جوابم رو نداد و سرعتش رو بیشتر کرد.

□

با ذوق به شکل ها و رنگ های مختلف بادبادک ها نگاه می کردم و به هر طرفی که جمعیت ایستاده بود می چرخیدم. بچه که بودیم گاهی با ایمان بادبادک درست می کردیم. چون درخت های حیاط کم بود، توی حیاط هوا می کردیم. گاهی هم مامان توی ساختشون کمک می کرد.

- کشتی خودت رو! آروم باش.

اخم کردم و گفتم: چی؟

- هیچی.

- از کجا می دونستی؟

- یکی از دوست هام می خواست بچه اش رو بیاره!

- پس چرا من خبر نداشتم! ... اگر می دونستم با موسسه هماهنگ می کردم، بچه ها رو می آوردیم.

- کدوم موسسه؟

خواستم سوتیم رو جمع کنم. سریع گفتم: کانون.

- بچه های دبیرستانی رو می آوردید «جشنواره ی بادبادک ها»؟!

- مگه اون ها دل ندارند؟ ... تازه، می بینی که از همه ی سن ها هستند.

روی یکی از نیمکت ها نشستیم و به آسمون صاف نگاه کردیم. آدم های مختلف اطرافمون حرکت می کردند. شهر از این ارتفاع خیلی کوچیک

و دور به نظر می رسید. بیشتر بادبادک ها دست بچه ها و پدرهاشون بود.

- کاش مجید هم اینجا بود.

به صورتم نگاه کرد و گفت: نشون نمی دادی که این قدر بچه دوستی!

- همین طوری گفتم.

دقیق تر نگاه کرد و من گفتم: چیه؟

- چند سال با انوش زندگی کردی؟

از پیش کشیدن این بحث تعجب کردم، ولی جواب دادم: یه کم بیشتر از دو سال.

- توی دو سال فهمیدی که نازایی؟!

- در واقع ...

باید بهش می گفتم که مشکل من اساسی تر از این حرف هاست؟ اینکه تخمدان هام تخمک تولید نمی کنه؟ روم نمی شد.

- خب ... سال دوم چند بار دکتر رفتم و به نتیجه نرسید.

- فقط چند بار؟! ... اون بچه قرار بود وارث دو تا خانواده ی ثروتمند باشه!

- من بعد از چند ماه دیگه دکتر نرفتم. اصلا مطمئن نبودم که بخوام پدر بچه ام انوش باشه!

- با انوش مشکل داشتی؟

در حالی که چشم هام رو روی یکی از بادبادک ها که شبیه گیتار بود زوم کرده بودم، گفتم: من خر نبودم که نفهمم براش مهم نیستم. کدوم

مردی توی ماه غسل یادآوری می کنه که نباید برای بچه پیشگیری کنیم؟

رستار زد زیر خنده و زیر لب چیزی گفت که مخاطبش انوش بود. از جاش بلند شد.

- بیا راه بریم.

بلند شدم و همراهش به طرف قسمتی که بادبادک های طراحی شده رو می فروختند حرکت کردم.

- شاید بچه دوست داشت.

- اون فقط خودش و موقعیتش رو دوست داره ... این قدر به خاطر وارث حرص می زد که ناخودآگاه من هم استرس گرفته بودم.

- می فهمم ... واضحه چرا طلاق داده.

- من طلاق خواستم، نه اون!

با تعجب و لبخند به سمتم برگشت.

- یه ماه قبل از جداییمون فهمیدم یه زن باردار داره!

- چطور نفهمیده بودی؟ انوش اهل مخفی کاری نیست.

- خیلی وقت نبود که با هم بودند ... شاید چند ماه ... خودش که می گفت، وقتی من درمان رو کنسل کردم تصمیمش رو گرفته.

- از انوش بعید نیست! البته ... عصبانیتش جذابه!

پوزخند زد و گفتم: با بدبختی جدا شدم. فقط به خاطر تهدیدهای بابا، وگرنه انوش از موقعیت عمادزاده ها نمی گذشت ... حتی تا پای زندانی

کردنم توی خونه پیش رفته بود.

هر دو خندیدیم. به بادبادک فروش رسیده بودیم. من یه ماهی قرمز رو انتخاب کردم و با ذوق یه جای خلوت برای هوا کردنش پیدا کردیم.

پونزده دقیقه بعد یه ماهی قرمز کوچولو توی آسمون بود. با باد حرکت می کرد و انگار وسط دریا شناور بود. نخ رو رستار کنترل می کرد. به

صورت خوشحالش نگاه کردم و گفتم: تو هم که بدت نیادا!

- کی از بازی بدش میاد؟

به بادبادک اشاره کرد و گفت: این هم شبیه ماست.

...

- یه عمر اجازه دادیم خانواده هامون هر بلایی سرمون بیارند.

نخ رو کشید و دور قرقره پیچید. به جای بادبادک به حرکت عصبی دست هاش نگاه می کردم.

- هر طرفی که خواستند ما رو بکشوند.

چند قدم حرکت کرد. حالا صورتش پر از اخم بود.

- هر تصمیمی برامون بگیرند.

باد شدید شده بود و نخ دور قرقره می خرچید.

داد زد: به جای ما زندگی کنند.

واقعا عصبی به نظر می رسید. به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم. به من نگاه کرد. نخ از قرقره در رفته بود. با دست دیگه ام نخ رو کشیدم و

گفتم: خوبی؟

فقط سر تکون داد. باد موهاش رو اطراف صورتش به هم می ریخت.

- هیچ وقت مثل یه آدم عادی زندگی نکردیم!

صداس کمی گرفته بود و روی من هم تأثیر می داشت. حس همدردی عمیقی باهاش داشتم. خواستم آرومش کنم.

- کارهاشون از روی دوست داشتنه!

با حرص نفس عمیقی کشید و به بادبادک نگاه کرد.

- آدم وقتی کسی رو دوست داره، زجرش نمی ده!

به چشم های من زل زد.

- رهاس می کنه. عشق رهاییه ... نه اسارت!

نمی تونستم نگاهم رو از چشم هاش جدا کنم. این سیاهی ها از همیشه مرموزتر و دورتر شده بودند. نخ رو ول کرد و از من فاصله گرفت. تا به خودم اومدم، بادبادک رفته بود و من به گم شدنش توی آسمون نگاه می کردم.

به سمت مسیری که رفته بود، برگشتم. چند متر دورتر روی زمین نشسته بود. زیر درختی که برگ های گرد داشت و اسمش رو نمی دونستم. به همون طرف رفتم و کنارش نشستم. با خودم گفتم «شاید دلش برای خانوادهاش تنگ شده که این طوری به هم ریخته.»

- حال بابات خوبه؟

سر تکون داد و گفت: سخته رو رد کرد.

- تو باعثش بودی!

- بس کن!

روم رو برگردوندم. اصلا به من چه ربطی داشت؟ دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت: ببخشید!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم که سریع دستش رو جمع کرد و گفت: باز تو شبیه گربه ها شدی؟ به من نچسب!

سرم رو برداشتم. دورتر نشستم و گفتم: کس دیگه ای هم بود همین رو می گفتی؟

با خنده گفت: نه!

نخندیدم. حوصله ی حرف زدن هم نداشتم. خودش نیشش رو بست و گفت: احتمالا بابات پدرم رو در میاره!

نگاهش کردم که توضیح بده.

- اون ور رو نگاه کن.

به همون سمتی که با چشم اشاره کرده بود، نگاه کردم. چند مرد با کت و شلوار مشکی و هیکل درشت کنار درختی که چند متری از ما فاصله داشت ایستاده بودند.

- اینا کی هستنند؟

- اومدن بادبادک بازی!

...

- همون «همه» ای که بابات می گفت.

اون مردهای گردن کلفت رو با بادبادک تصور کردم و لبخند زدم. پس بابا برای من نگهبان گذاشته بود. اما من توی این باغ ها نبودم. اگر رستار نمی گفت، نمی فهمیدم.

شونه بالا انداختم و به بادبادک های توی آسمون و آدم های پر سر و صدای اطراف نگاه کردم.

□

- یک بار دیگه خودم رو عقب کشیدم تا صندلی تاب بخوره. هنوز یه روز نگذشته، حوصله ام سر رفته بود. ماشین رو هم به رستار داده بودم. ولی این بیکاری و سکون آرامش خاصی بهم داده بود. تاب متوقف شد و صدای بابا اومد: دختر گل بابا چرا تنها نشسته؟
- جوابش رو ندادم. صندلی رو دور زد و کنارم نشست. روم رو برگردوندم.
- چرا صبح نرفتی؟
- مثلا نمی دونست چرا نرفتم! به طرفم خم شد و گفت: چرا کارخونه نرفتی بابا؟!
- نگاهش کردم و گفتم: برای چی برم؟
- برای چی می رفتی؟
- کارم تموم شد.
- اخم کرد و گفت: بی خود!
- ...
- بیست و پنج سالته شیده. این اداها مال بچه هاست.
- درباره ی قوطی ها حرف زده بودیم ... اگر موافق نبودی چرا تو همین خونه نگفتی؟
- دوباره اخم کرد و بلند شد.
- باید نظرات جمع رو می شنیدم ... قانعم نکرد!
- بهانه ی الکی نیار بابا! چرا رأی منفی دادی؟ حتی سعیدپور هم راضی شده بود.
- عصبانی شد و گفت: حرف اون مردک رو نزن! دیگه حق نداری سلام هم بهش بدی!
- درسته که ما با سعیدپورها مشکل داشتیم ولی این دلیل نمی شد که اون همه زحمت من قربانی بشه! بعد از چند ثانیه سکوت به طرفم برگشت و گفت: تو چرا دنبال این پسره رفتی روی بوم؟
- اول فکر کردم شوخی می کنه یا برای عوض کردن بحث این رو گفته، اما کاملا جدی بود.
- اون شب کدوم گوری رفتید؟
- از بابا توقع این طوری حرف زدن رو نداشتم. هیچ وقت به کارهای من گیر نمی داد. این دیگه چه جور منت کشی بود! با بغض نگاهش کردم.
- نفسش رو فوت کرد و بهم نزدیک تر شد.
- عزیز بابا! چرا مراقب خودت نیستی؟ من باید برات محافظ بذارم؟
- ...
- من نباید از کارها خبر داشته باشم؟
- مگه من چکار می کنم؟
- صدام گرفته بود و اعصاب خودم هم تحریک می شد چه برسه به بابا.
- یه جوروی دویدی که همه تعجب کردند.

- خودت که می دونی رستار ...

- می دونم. اون آره، ولی تو چی؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم: من فقط یاد شهرام افتادم.

می دونستم با آوردن اسم شهرام بابا به هم می ریزه و بحث رو ادامه نمی ده. روی صورتش دست کشید و به طرف ساختمون رفت.

□

نمی دونستم این چندمین sms بود که از صبح فرستاده بود. ای کاش این قدر برای جواب گرفتن عجله نمی کرد. اگر جلسه ی آخر ترم نبود، امروز به کانون نمیومدم. بچه ها مشغول سوال های آخر فصل بودند. باز هم به sms جواب ندادم. حتی برای ناهار این قدر قایمکی بیرون رفتم که متوجه من نشد.

sms بعدی رسید: چرا جواب نمی دی شیده؟ نگرانم.

واقعا کلافه شده بودم. اگر خاموش می کردم بدتر می شد.

چند ضربه به در خورد. بچه ها سرشون رو از روی کتاب بلند کردند. گفتم: بفرمایید!

در باز شد و صورت خندان افشار جلوی چشمم اومد. رو به بچه ها گفت: جلسه ی آخره؟

بچه ها که از اومدن رییس کانون زیاد هم تعجب نکرده بودند و به من مشکوک نگاه می کردند، گفتند: بله.

- خسته نیستید؟

صدای خنده توی کلاس پیچید. بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدند. من هم که اینجا هویج بودم. وقتی همه بیرون رفتند وارد کلاس شد و در رو بست.

- بالاخره گیر افتادی.

لبخند زدم. سر جام نشستم و گفتم: ممنون بابت تابلو.

- قابلی نداشت ... بشینم؟

- بفرمایید.

روی یکی از صندلی های ردیف اول نشست.

- فکرها رو کردی؟

چی باید می گفتم. با وجود نازایی نباید انتظار خواستگارهای آنچنانی رو می کشیدم. می تونستم به زندگی معمولی و یه خونه ی مستقل داشته باشم. از فکر و خیال احمقانه نسبت به رستار بیرون میومدم. انوش هم به خودش اجازه نمی داد هر برخوردی باهام داشته باشه ... ولی من فکرها رو کرده بودم.

- خیالت از پدرت راحت باشه. نظرش درباره ی من مثبته.

- با پدرم صحبت کردید؟

- نه به طور واضح.

- کار درستی کردید.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: چرا نباید با پدرت حرف می زدم؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: چون ...

بعد از چند ثانیه سرم رو بلند کردم. منتظر ادامه ی جمله بود.

- من اصلا قصد ازدواج ندارم.

انتظار این همه صراحت رو نداشت، ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: هنوز برای این جور تصمیم ها خیلی جوونی ... اگر موقعیت

های خوبت رو از دست بدی، ممکنه پشیمون بشی.

- متوجه ام، ولی ازدواج آمادگی می خواد ... که من ندارم.

- می خوای بیشتر بهت وقت بدم تا فکر کنی و منطقی تر جواب بدی؟

- تصمیم من عوض نمی شه.

اخمی روی صورتش نشست و گفت: می خوای چند ماه صبر کنیم تا آمادگی پیدا کنی؟

کلافه گفتم: نمی خوام اشتباهم رو تکرار کنم.

عصبانی گفت: اشتباه! ... از چه لحاظ؟

- من حسی به انوش نداشتم. به شما هم ندارم.

- من با انوش فرق دارم.

بلند شد و درست رو به روم ایستاد. دستش رو به میز استاد تکیه داد.

- به خاطر تو قید بچه رو زدم، تو حتی حاضر نیستی با من آشنا بشی! ... شاید حسی پیدا کردی!

- دلیل این همه اصرار چیه؟ زندگی با من یه زندگی عادی نیست.

- دلیل می خوای؟ ... چطوری بفهمونم که دوستت دارم؟

صدای افتادن چیزی از پشت در و بعد دویدن شنیده شد که هر دو لبخند زدیم. ظاهرا بچه ها کنجکاو شده بودند.

وقتی دیدم اوضاع آروم تر شده، گفتم: من از هجده سالگی این جمله رو از خیلی ها شنیدم.

و توی دلم گفتم «به جز انوش!»

- می خوای ثروت پدرت رو به رخ من بکشی؟

- بحث به رخ کشیدن نیست. بحث بی اعتمادیه!

خنده ی کوتاهی کرد. دست به سینه ایستاد و گفت: دخترهایی با موقعیت تو فقط به کسی که دوستش دارند اعتماد می کنند!

بلند شدم و کیفم رو برداشتم. به طرف در رفتم و همزمان گفتم: هر دختری حق داره با کسی که دوست داره ازدواج کنه.

به طرفم اومد و جلوم ایستاد.

- منو امتحان کن ... به مدت با من باش. شاید ...

حرفش رو قطع کردم: این کار رو نکنید آقای افشار!

دلم نمی خواست غرورش جلوی من شکسته بشه.

- مشکل من چیه؟

مشکلی نداشت. شرایطش خوب بود. آرزوی خیلی ها می تونست باشه. نمی دونستم چی باید بگم. بازوم رو گرفت و منو به خودش نزدیک تر

کرد. عصبانی شدم. به قدم عقب رفتم و با اخم نگاهش کردم.

- چیه؟ ... فکر کردی قدیسه ای؟!

- نه. یادم نرفته که زن طلاق گرفته ام!

از کنارش رد شدم که گفت: منظور من این نبود!

توجهی نکردم و در رو باز کردم. دستم رو گرفت و گفت: صبر کن!

برگشتم و جوری نگاهش کردم که انگشت هاش شل شد و دستم رو ول کرد.

□

کنار صندلی مامان ایستادم و گفتم: این سریال رو که دیشب داد!

ظرف تخمه رو به طرفم گرفت و گفت: تکرارشه ... شما که نیستین، من همه اش تنهام. مجبورم سرم رو گرم کنم دیگه.

مشت تخمه ای که برداشته بودم رو توی جیب سارافونم ریختم و گفتم: با سریال تکراری؟ ... خب برو کلاسی، باشگاهی، چیزی ...

- از من گذشته دیگه ... شماها باید به فکر خودتون باشید.

- «از من گذشته» یعنی چی؟! پونه کجاست؟

- خونه ی خواهرش.

- پونه هم که این چهار سال دوری رو تو این دو ماه جبران کرد!

مامان خندید و گفت: خب خونواده اش هستند دیگه.

من هم خندیدم و مشغول تخمه شکستن شدم. من سرم با کارخونه، کانون، موسسه و دوست هام گرم بود و تازه حالا که بیکار شده بودم می

فهمیدم که مامان و بابا تو خونه تنها هستند. ناراحت شدم. خیلی وقت بود که با مامان بیرون نرفته بودم. به صورتش نگاه کردم. مثل کسایی که

فیلم سرگیجه ی هیچکاک رو توی اولین روز اکران می بینند، به تلویزیون زل زده بود.

- مامان! پاشو بریم بیرون.

- کجا مامان؟

حواسش به من نبود. تلویزیون رو خاموش کردم که با تعجب به من نگاه کرد. خندیدم و گفتم: عروسی الهام به ماه دیگه است. لباس داری؟

- همین ماه! چرا این قدر زود؟

- خب دیگه.

- لباس ندارم.

- بریم مزون ترانه. پاشو حاضر شو.

- نمی خواد. به چیزی حضری می خرم.

- دیگه چی؟! ... باید پوز این فرح خانم و عمه های الهام رو بزنی!

مامان هم که بدش نیومده بود، سر تکون داد و به طرف پله ها رفت.

نیم ساعت بعد روی کاناپه های سالن مد «ترانه» نشسته بودیم و دختر جوونی مشغول پذیرایی ویژه از ما بود.

از طریق آرام با اینجا آشنا شده بودم. لباس عروس خودم هم دوخت اینجا بود. لباس های اون ور آب خیلی ساده بودند و من که بیست و یک

ساله بودم به چیز شلوغ می خواستم. دنباله ی لباسم چند متر بود. تنها چیزی که من و آرام روش توافق کامل داشتیم همون لباس بود. چاک

بلندی داشت و چکمه های سفیدم از بینش کاملا دید پیدا بود. توی دلم گفتم «ای جوونی» و به حرف خودم خندیدم.

خود ترانه به استقبالمون اومد که معمولا فقط برای مشتری هایی که خوب پول می دادند از این کارها می کرد. وارد سالن طراحی ها شدیم. لباس

ها داخل ویترین های تکی بودند که با چرخش ستون های شیشه ای در واقع سه دست لباس نشون داده می شد. خوبی اینجا این بود که لباس

هایی که انتخاب می شد حداقل برای شش ماه از لیست حذف می شد. بنابراین لباس ها کاملا شناسنامه دار بود و شبیه هم در نمیومد.

مامان توی انتخاب گیج شده بود و من کمکش کردم. به پیراهن شیک و سنگین با سنگدوزی و ساتن انتخاب کردیم که رنگ نقره ای داشت.

ترانه با لبخند به طرفم برگشت و گفت: خودت چی شیده جون؟ البته طرح های جدید هفته ی دیگه آماده می شه.

- جدی؟ پس هفته ی دیگه مزاحم می شم.

توی دلم گفتم «باش تا پیام!» خودم دیگه حوصله ی این زرق و برق ها رو نداشتم.

- می خوامی طرحی که آرام انتخاب کرده رو نشونت بدم؟

و شیطون خندید. درباره ی من چی فکر کرده بود؟ یعنی من این قدر خاله زنک به نظر می رسیدم؟!

لبخند زدم و گفتم: نه. می خوام سورپرایز بشم.

پول لباس رو حساب کردیم و سایزهای مامان رو گرفت. ناهار رو بیرون خوردیم. توی یکی از رستوران های گیلکی. کلی حرف زدیم و خوش

گذشت. خیال مامان از اینکه همه چیز رو به راهه، راحت شد؛ اما وقتی خونه رسیدیم، پونه با ناراحتی نگاهمون می کرد.

مامان نگاهی به من انداخت که نگران به نظر می رسید. پونه قبلا از این اخلاق ها نداشت که حسودی کنه یا بهش بر بخوره.

کنارش نشستیم و گفتم: نمی دونستیم زود میای، وگرنه صبر می کردیم تو هم بیای.

- چی می گی؟

- رفته بودیم لباس سفارش بدیم.

- آهان. خوب کاری کردید!

من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم. حتی نپرسید «لباس برای چی؟»

مامان: چیزی شده مادر؟

پونه: یه ربع پیش به ایمان زنگ زدم ... قطع کرد.

مامان با اخم گوشی رو برداشت و گفت: صبر کن!

پونه: خاموشه.

من: شاید تو جلسه ای باشه.

پونه: به دفترش زنگ زدم. منشی گفت بیرونه!

یه کم نگران شده بودم، ولی نمی خواستم جلوی مامان بروز بدم.

گوشیم زنگ خورد و شماره ی شخصی انوش افتاد که عجیب بود. خیلی وقت می شد که اصلا با من تماس نگرفته بود، چه برسه به شماره ی

شخصی. به گوشه ای از سالن رفتم و جواب دادم: بله؟

- سلام. خوبی؟

- سلام.

- چرا نمیای سر کارت؟

- وظیفه ی کارگزینی رو هم تو انجام می دی؟ ...

با نیشخند ادامه دادم: به خاطر کم کردن هزینه ها!

مامان و پونه دقیق شده بودند. اشاره کردم که بفهمند ایمان نیست.

- من برای دعوا زنگ نزدم ... چهارشنبه بیا صحبت کنیم.

- من همون روز حرف هام رو زدم.

منتظر بودم که یه داد اساسی سرم بزنه، ولی گفت: منتظرم! درباره ی طرح حرف دارم.

چند ثانیه سکوت شد و بعد گفتم: خداحافظ.

قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم.

ساعت از هفت عصر گذشته بود و من و پونه و مامان روی ایوان قدم می زدیم که ماشین بابا و به دنبالش ماشین ایمان وارد حیاط شدند. آقا

یوسف در رو برای بابا باز کرد و بابا به طرف خونه اومد. از همین فاصله هم معلوم بود که عصبانیه.

رو به مامان گفتم: بابا قرار بود بره کارخونه؟!

مامان بی توجه به سوال من به سمت بابا رفت و گفت: چی شده آقا منصور؟

حالا ایمان و رستار هم که ماشین رو پارک کرده بودند، به طرف پله ها میومدند. بابا چیزی نگفت و مامان دوباره پرسید: با هم بودید؟

بابا روی یکی از صندلی های ایوان نشست و جواب داد: تو خودت رو ناراحت نکن.

من و پونه روی صندلی ها نشستیم. مامان منتظر ایمان ایستاد. رو به بابا گفتم: کارخونه بودید؟

- آره.

ایمان و رستار کنار مامان ایستادند و صداشون رو در حد پچ پچ پایین آوردند.

عصبانی گفتم: یکی بگه اینجا چه خبره؟!

بابا هم صداش رو بالا آورد و گفت: آقا دوباره خرابکاری کرده!

همه به این سمت نگاه کردند. پونه بلند شد و به طرف ایمان رفت. من آرام تر گفتم: چه خرابکاری ای؟

بابا دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بعد از چند ثانیه گفت: ناهار رو با باقری قرار داشتم. بعد رفتم کارخونه که دیدم دو تا سالن خوابیده.

- چرا؟

- یه قسمتی باید تعمیر می شده.

- خب؟

- مسؤل بهش گفته ... این یادش رفته.

گیج شده بودم. به طرف ایمان که واقعا ناراحت به نظر می رسید، برگشتم. مگه می شد که یادش رفته باشه؟ سوتی به این بزرگی!

بابا با صدای عصبانی اما آهسته ادامه داد: توی قطر هم همین طوری همه چیز رو از دست داد!

به ایمان نگاه کرد و با حرص گفت: بی لیاقت!

به بابا اخم کردم و گفتم: هیس!

رستار دست ایمان رو گرفت و به داخل خونه برد.

□

همین که پونه از سوییتشون بیرون اومد، من وارد شدم. ایمان کنار پنجره ایستاده بود. سریع به همون سمت رفتم و گفتم: من نیومدم بازخواست

کنم.

ایمان با چهره ی پکر نگاهم کرد. گفتم: اتفاقیه که افتاده.

- بابات یه جور دیگه فکر می کنه!

- بابام همین فردا یادش می ره ... مگه نمی شناسیش؟

به پنجره تکیه داد و گفت: در مورد تو شاید.

...

- می دونی به خاطر تو اومده بود با انوش حرف بزنه؟

...

- تا حالا دیده بودی بابات غرورش رو زیر پا بذاره؟

...

- به خاطر تو هر کاری می کنه.

این طوری حرف زدن درباره ی بابا خیلی بی انصافی بود! با دلخوری گفتم: چه کاری به خاطر تو نکرده؟
با صدای غمگینی گفتم: من به درد این کارها نمی خوردم ... باید به عمر مثل به آدم بی عرضه کاری رو کنم که از پشش بر نیام.

- چرا نمی ری دنبال کاری که می خواهی؟

- الان؟ ... بعد این همه سال؟

خواستم بگم «ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست!» ولی خودم هم حالم از شعار دادن به هم می خورد. چطوری دوباره درس خوندن رو شروع می کرد؟! تنها گذاشتمش تا با این اتفاق کنار بیاد.

در رو بستم و به رستار که جلوی در ایستاده بود گفتم: نفر بعدی!

لبخند زد و گفت: لازم نیست، لوس می شه.

از پله ها بالا رفتیم. رستار خندید. نگاهش کردم که گفت: خدایی حرکتش تاریخی بود!

من هم خندیدم و گفتم: می دونم حواسش کجاست.

وسط پله ها دستم رو گرفت که برگردم.

- کجاست؟

- پیش جواد!

نیشش باز شد و گفت: جواد کیه؟ ... ندید عاشقش شدم.

باز داشت می رفت روی اعصاب من.

- می خواهی برات برم خواستگاریش؟

خنده اش بیشتر شد و گفت: خواهی می کنی.

اخم کردم و گفتم: من برادر لازم ندارم.

دوباره حرکت کردم و ادامه دادم: تقصیر باباست.

- بالاخره تقصیر جواده یا پدرت؟

- ایمان رو از کلاس های دانشگاه تهران کشید وسط تجارت ... ایمان باید مثل جواد ادامه ی تحصیل می داد. تو بهترین دانشگاه های کانادا و آمریکا ...

- جواد استاد دانشگاهه؟

توی لابی ایستادیم.

- از همون دبستان به من درس می داد. تا دانشگاه هر چی ریاضی داشتم اون به من یاد می داد.

- جواد؟

عصبانی گفتم: ایمان!

- حالا چرا این قدر از ایمان تعریف می کنی؟ از جواد بگو؟

ابروی چپش رو دو بار بالا پایین کرد. انگار واقعا از حرص خوردن من خوشش میومد. چشم هام رو براش ریز کردم. دست هاش رو روی سینه اش گذاشت. تعظیم مسخره ای کرد و به سمت اتاقش رفت.

□

پونه گوشیم رو روی میز گذاشت و گفت: چقدر تپلی شده!

- کی؟

- سپند.

خندیدم و گفتم: آره. خیلی ... یه جویری حرف می زنه که نگو.

- مگه باهاش حرف هم می زنی؟

- بعضی وقت ها جلو می رم. یه چیزی که براش خریدم رو بهش می دم، یه ذره هم حرف می زنیم.

- به سیما نمی گه؟

- بهش می گم نگو. اگه بگه هم سیما به روی خودش نمیاره.

- بابات دلش تنگ نمی شه؟

- من اون سری که عکسش رو نشون دادم، بابا جویری رفتار کرد که انگار خبر داره.

پونه خندید و گفت: مگه می شه بابای تو از چیزی خبر نداشته باشه؟

دوباره گوشی رو برداشت و به عکس نگاه کرد.

- نگاه کنم شاید پسر منم تپلی بشه.

لبخند زد و گفتم: مطمئنی ایمان واسه سونوگرافی زود میاد؟

- آره. همین الان هاست که برسه.

- می خوای من هم باهات بیام؟

- نه بابا هنوز تو چهارده هفته ام. چه خبره مگه؟!

- پس به ایمان بگو آروم برونه.

خندید و گفت: تازه عروسی هم می خوام پیام!

- عروسی شماله!

- خب باشه ... مگه نی نی من دل نداره؟

صدای بوق از حیاط اومد. پونه از روی صندلی کامپیوتر بلند شد و گفت: برم حاضر شم.

حرف سپند رو زده بودیم و یادش افتاده بودم. از روی تخت بلند شدم و گوشی رو برداشتم. باور نمی کردم بابا واقعا پول به حساب سیما نریخته

باشه، ولی بهتر بود حداقل یه سوالی از خود سیما می کردم. شماره اش رو گرفتم و منتظر موندم. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟

انتظار همین لحن سرد رو داشتم.

- سلام سیما! خوبی؟

- سلام.

- سپید خوبه؟

- مگه فرقی هم می کنه؟

سپید فقط هفت سالش بود و فکر می کردم درباره ی ملاقات های پنهانی ما به مادرش می گه.

- زنگ زدم بینم ... اگه بابا پولی نریخته، مشکلی نداری؟

- بابات جون به عزراییل نمی ده ...

عصبانی شدم ولی آروم گفتم: من دوستانه زنگ زدم حالتون رو پپرسم. این چه طرز حرف زدنه؟! ...

- پنج ساله داره خرج زندگیتون رو می ده ... خیلی بیشتر از خرج.

- حق سپید رو می ده! حق پدرش رو.

- مشکل تو اینه که فکر می کردی خودت رو انداختی روی یه ثروت بزرگ، وگرنه خودت هم می دونی که بعد از شهرام، سپید هیچ حقی نداره!

- تموم شد؟! ... آره می دونم همه ی حق ها به تو رسیده!

- اگر نگران حق سپیدی چرا شرط بابا رو قبول نمی کنی؟

- من که می دونم تو دردت چیه! ... حضانت پسر رو بدم به یه زن نازا؟! چه خوش اشتها!

نمی دونستم بابا دقیقا چی بهش گفته، ولی مطمئن بودم که همچین منظوری نداشته.

- من بچه ی یه نفر دیگه رو ...

قطع کرد. اعصابم خیلی داغون شد. من منظور بدی نداشتم. فقط وظیفه ی خودم می دونستم که از برادرزاده ام خبر بگیرم. اما از این به بعد

دیگه محال بود که سراغی از سیما بگیرم.

□

یه شیرینی دیگه برداشتم و گفتم: اگه من نمی اومدم چی؟

- فردا که می دیدمت.

- نه خیر! فایده نداشت.

خندید و گفت: خب نهار می دادم.

- نه. یه روز با هم بریم یه جایی.

- کجا مثلا؟

- نمی دونم.
- به جوری حرف می زنی، انگار اولین ماشینیه که دیدی! حالا خوبه به پراید بیشتر نیست.
- مهم اینه که اولین ماشین توئه.
- خندیدیم. در اتاق انوش باز شد و گفت: بیا تو دیگه! چرا این قدر معطل می کنی؟
- و به مهرناز چشم غره رفت. تازه یادم افتاد که بیست دقیقه پیش اجازه ی ورود گرفته بودم و سرم به حرف زدن گرم شده بود. به دنبال انوش وارد اتاق شدم و گفتم: شیرینی ماشینش بود.
- صبح برداشتم.
- روی کاناپه نشستم که در کمال تعجب به جای صندلی خودش کنار من نشست.
- برای دیدن منشی اومدی یا من؟
- برای دیدن کسی نیومدم ... گفتمی درباره ی طرح حرف می زنیم.
- سرش رو تکیه داد و گفت: آره.
- پدرم ازت خواسته؟
- آره.
- تو چرا حرف گوش کن شدی دکتر نادری!؟
- داریم بازارهای خارجی رو از دست می دیم خانوم عمادزاده!
- می خوایید من براتون دعا کنم؟
- چند لحظه با لبخند کجی نگاهم کرد و بعد گفت: طرح رو بررسی کردم.
- ...
- با یه سری تغییرات می تونیم برای بسته های صادراتی ازش استفاده کنیم.
- ...
- تأکید می کنم «فعلا خیلی محدود»!
- هر کاری می خوایید، بکنید. چرا به من می گی!؟
- بلند شد. به لبه ی میزش که رو به روی من بود تکیه داد و گفت: گفتم که برگردی سر کارت.
- دوباره همون نگاه های عمیقش شروع شد. نگاهم رو پایین انداختم. چشمم به خال روی ساعدش افتاد. آستین هاش رو تا آرنج بالا داده بود.
- همه چیزش زیادی آشنا به نظر می رسید. قبلا بهش گفته بودم که از خالش خیلی خوشم میاد. لبخند زدم. صدایش به گوشم خورد: خب؟
- نگاهش کردم که نیشش باز بود و واضح بود داره به همون خال فکر می کنه. حالا موقع ضد حال زدن بود.
- من جایی که بهم نیاز نباشه نمی مونم.
- انتظار این جواب رو نداشت و سکوت کرد.

- من نخودی نیستم که هر کس نخواست پاسم بده.

...

- درباره ی طرح هام ... دوست ندارم اینجا استفاده بشه.

...

بلند شدم. انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و گفتم: دیگه هم با شماره ی خصوصیم تماس نگیر!

ابروش رو بالا انداخت و پوزخند زد.

- خواستم روی پدرت رو زمین نندازم.

- من از طرف پدرم تشکر می کنم!

و به طرف در رفتم. این حرف ها رو که می شد پشت تلفن زد! وقتی می اومدم امیدوار بودم یه گفتگوی درست و حسابی داشته باشیم، نه از سر ترحم!

□

- بالاخره قبوله؟ ناهار هم که دادم.

- همچین می گه! ... مگه خودت پختی؟ دست این فست فود سر خیابون درد نکنه.

- همینش هم زیاده.

- | ... حرف های تازه می شنوم مهرناز خانوم!

خندید و گفت: اصلا خر ما از کرگی دم نداشت!

گاز دیگه ای به پیتزا زد و من گفتم: موسسه ی شرقی چی شد؟

- بابا که می گه همه چی آماده است.

- یعنی مشکل مالی هم ندارید؟

- مشکل مالی که همیشه هست.

لقمه رو قورت دادم و گفتم: شاید با بابا حرف بزئم؛ اگه اوضاع مرتب باشه.

- خودت رو به زحمت ننداز.

خواستم بگم «چه زحمتی» که یکی از مربی ها وارد شد و گفت: خانوم عمادزاده! مجید غذا نمی خوره.

با تعجب نگاهش کردم. چرا به من می گفت؟! گفتم: روزهای دیگه هم همین طوره؟!

- نه. اگر هم نخوره، داد و قال نمی کنه.

برش پیتزا رو توی ظرف برگردوندم و گفتم: مگه چی می گه؟

- می گه می خوام با خانوم غذا بخورم!

- واه! همین پنج دقیقه پیش با من بود!

به مهرناز نگاه کردم که گفت: حتما خودش رو واسه تو لوس می کنه!

به مربی گفتم: تو حیاط بردینش؟

آخه گاهی لج می کرد که کارهاش رو توی حیاط انجام بده. زن سر تکون داد و گفت: آره.

بلند شدم و به طرف در رفتم.

- بریم.

وقتی اولین قاشق رو توی دهنش گذاشتم، چهل و دو جفت چشم به من و مجید نگاه می کرد و حس می کردم هر لحظه ممکنه بقیه ی بچه ها هم

لج کنند، ولی وقتی دیدم مجید راحت غذا می خوره بی خیال شدم. حتی گرسنگی خودم هم یادم رفت. هفته ی پیش به خانوم صالحی گفته بودم

که وقتم آزاد شده و می تونم بیشتر از یه روز اینجا فعالیت کنم، ولی قبول نکرده بود. دوباره به صورتش نگاه کردم که مشغول بررسی اوضاع

بود و چپ چپ نگاهمون می کرد.

رو به مجید گفتم: می خوای بقیه ی بشقاب رو خودت بخوری؟

دوباره بغ کرد و دهنش رو بست. دلم سوخت. این بچه فقط یه روز در هفته من رو می دید. این یه روز که دیگه این سختگیری ها رو نداشت.

- آخه ممکنه بچه های دیگه ناراحت بشن.

...

- عیبی نداره ... دهنش رو باز کن.

...

بلند گفتم: بچه ها! امروز مجید مریض شده. به خاطر همین این طوری غذا می خوره. وقتی حالش خوب شد ... کنار شما می شینه.

بچه ها مشغول غذا خوردن شدند و مجید دهنش رو باز کرد. توی دلم گفتم «خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه!»

وقتی به خونه رسیدم واقعا خسته بودم. کیفم رو روی کاناپه پرت کردم. خودم هم دراز کشیدم و سرم رو روی کوسن گذاشتم. چشم هام هنوز

بسته بود که صدای بابا از بالای سرم اومد: شیده! چی شده؟

پلک هام رو باز کردم و گفتم: مگه قراره چیزی بشه؟

- حالت خوبه؟

- آره.

امروز نمی شد حرفی درباره ی موسسه زد. بابا از دنده ی چپ بلند شده بود. روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: شیده! هر کاری می کنی به

من بگو ...

- اتفاقی افتاده؟

- نه. قول بده.

یه صدایی بین اهوم و اوردم که دروغ هم نگفته باشم.

- هر چیز مشکوکی دیدی بگو.

- باشه.

خواستم جریان 206 خاکستری رو بگم، ولی احتمال می دادم که اشتباه کرده باشم یا از آدم های خود بابا بوده باشه.

- مراقب خودت هم باش ... دوست ندارم آزادی دخترم رو بگیرم، وگرنه برات بادیگارد می داشتم.

با تعجب روی کاناپه نشستم و گفتم: مگه من کیم که بادیگارد بخوام!؟

- تنها وارث من!

- بابا مگه تو دشمن داری؟

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: نه عزیز دلم. تو نگران نباش. گفتم که محتاط باشی.

- چشم.

بلند شدم و در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می کردم و شالم رو در می آوردم، گفتم: مامان کجاست؟

- اتاق.

به طبقه ی دوم رفتم و بعد از ضربه ی کوچیکی، در رو باز کردم. مامان مشغول کتاب خوندن بود. عینکش رو پایین داده بود که من رو یاد سال

اول و سوم دبستان که معلم بود انداخت. لبخند زد و گفت: گشنته؟

روی تخت بزرگشون پریدم که از بچگی عادتتم بود. یکی دیگه از کارهایی که حرص انوش رو در می آورد همین پریدنم روی تخت بود. مامان

وقتی من رو با این سن و سال و بعد از طلاق با روحیه ی بچگونه می دید خیلی خوشحال می شد.

بعد از چند دقیقه که به کتاب خوندنش نگاه می کردم، گفتم: مامان! بابا ناراحته؟

همین جمله کافی بود که سر درد دل مامان باز بشه.

- سعیدپور زنگ زده بود.

- چی می گفت؟

- بابات که به من نمی گه ... مثل اینکه درباره ی رستار بوده. یه چیزهایی هم از سپند شنیدم.

- حالا چرا این قدر از ما پنهان کاری می کنند؟

- آره والا!

- رستار نیست؟

- نه. واسه شام هم نمیاد. بمیرم برای مادرش. حتما سعیدپور نمی ذاره فرح این بچه رو ببینه ...

- شاید!

و به فکر فرو رفتم.

- این مال توته؟

به جلد کتابی که بالا گرفته بود، نگاه کردم و گفتم: آره.

صفحه ی اولش رو نشون داد و بلند خوند: «به دوست و هم قدم همیشگی ... با عشق ... فرهاد!»

پخی زدم زیر خنده و گفتم: نه مال من نیست، مال الهامه.

مامان خندید و من سریع بیرون اومدم. تو دلم به فرهاد که یکی از همکلاسی هام بود فحش دادم. یه زمانی از این کتاب های شعر زیاد کادو می گرفتم. زندگی من پر از آدم هایی بود که به دلیل های مختلف فوری خودشون رو صمیمی می دونستند!

□

بابا رو به پونه گفت: این قدر نوشابه نخور دختر!

پونه لیوان رو روی میز گذاشت و بابا گوشت های خورش رو توی بشقاب پونه خالی کرد و گفت: گاز نوشابه خوب نیست.

با چشم و ابرو برای پونه ادا درآوردم. بالاخره یه نفر پیدا شد که بابا دیگه به من گیر نده. به مامان نگاه کردم که لبخند می زد. ایمان هم که اصلا توی یه فضای دیگه بود. به صندلی خالی رستار نگاه کردم و غذای توی دهنم رو به زور قورت دادم. دلم گرفت. یه لیوان آب خوردم و با بقیه ی غذا بازی کردم. دو روز بود که رستار رو درست و حسابی ندیده بودیم. سر غذا که نمیومد، کنار ما هم نمی نشست. دیگه حتی کارخونه نمی رفتم که اونجا ببینمش. حتما بحث تازه ای بین پدرهامون اتفاق افتاده بود. گوشیم از سمت راحتی های کنار شومینه زنگ خورد. از خدا خواسته بلند شدم و به طرفش رفتم. لای کوسن ها پیداش کردم. شماره ی اسما بود. با خنده جواب دادم: سلام!

- سلام. چرا می خندی؟

- هیچی.

- بلیط گرفتی؟

- آره، برای دهم.

- شش روز دیگه؟! زودتر نمی شد؟

- نه. می خوام وسط هفته باشه. آخه پنجشنبه ها کار دارم.

- باشه. پس من با بچه ها هماهنگ می کنم.

یه کم حرف معمولی زدیم و وقتی من پونه و مامان رو در حال مرتب کردن آشپزخونه دیدم، خداحافظی کردم و برای کمک رفتم. این روزها تنها کار مفیدی که ازم بر میومد همین بود!

چند ساعت بعد، من روی تخت دراز کشیده بودم و سعی می کردم بخوابم در حالی که بسته ی کادو پیچ زنجیر و پلاک هنوز روی قفسه ها چشمک می زد. ساعت از دوازده گذشته بود، ولی می دونستم که رستار دیر می خوابه. دلم هم براش تنگ شده بود. حداقل به این بهانه می تونستم ببینمش. بسته رو برداشتم و بیرون رفتم. همه چیز توی لابی سوت و کور بود و فضای غمگینی ایجاد کرده بود. انگار دیوارهای خونه هم خوابیده بودند.

چند ضربه به در زدم اما بلافاصله پشیمون شدم. خواستم بسته رو پشت در بذارم و برم که صداس از داخل شنیده شد: کیه؟

- منم. پیام تو؟

- کارت رو بگو؟

در رو باز کردم و گفتم: اومدم بخورمت!

روی تخت نشسته بود و به بالش های روی هم تکیه داده بود. جلوتر رفتم و روی تخت نشستم.

- نصف شب تو اتاق مرد نامحرم چکار می کنی!؟

بسته رو به طرفش انداختم و گفتم: دیدم مرد نامحرم قهر کرده ... براش کادو گرفتم.

بسته رو از کنار پاش برداشت و نگاهش کرد.

- از دست بابای من ناراحتی یا بابای خودت؟

کاغذ دور بسته رو باز کرد و گفت: از دست همه.

با دیدن زنجیر لبخند زد و زیر نور آباژور کنار تخت نگاهش کرد.

- شبیه مال ایمانه!

- قشنگ تره.

صورتش شیطون شد و گفت: ممنون.

به سمتم گرفت و ادامه داد: بیا بندازش.

با زانو روی تخت راه رفتم و زنجیر رو ازش گرفتم. برگشت و من قفل زنجیر رو از لای موهاش رد کردم و بستم. موهاش باز و به هم ریخته

بود. کمی به طرفم برگشت و گفت: خوبه؟

ریش روی چونه اش از همیشه واضح تر بود و پلاک روی سینه اش جا خوش کرده بود. دلم می خواست همون جا بشینم ولی نباید تصورش از

خودم رو خراب می کردم. حتی نباید به احساسم شاخ و برگ می دادم.

لبخند زدم و دور نشستم. خودش هم خندید و گفت: ترسیدی بهت بگم گربه؟!!

چیزی نگفتم. بسته ی سیگار رو برداشت. کنار خرت و پرت های روی تخت دراز کشید و سرش رو روی پای من گذاشت. من با تعجب نگاهش

کردم، اما اصلا متوجه نشد. سیگاری روشن کرد و گفت: دودی که نیستی.

- نه.

- می خوای خاموش کنم؟

- مهم نیست.

پک عمیقی زد و به پنجره ی نیمه باز خیره شد. یه بطری که از اینجا مارکش معلوم نبود و یه استکان روی پاتختی بود.

موهاش رو از روی صورتش کنار زدم و گفتم: چی خوردی که منو اشتباه گرفتی؟

هر دو خندیدیم و رستار دود سیگارش رو به طرف من فوت کرد.

- من شبیه مست هام؟!!

دود رو با دست پخش کردم و گفتم: نه!

غلت زد و پاهاش رو توی دلش جمع کرد. شونه اش رو ناز کردم و گفتم: چند سالته کوچولو؟
خندید و خاکستر سیگار رو توی ظرف کنارش ریخت. عذاب وجدان گرفتم و دستم رو برداشتم.

- می خوای از این به بعد بیکار باشی؟

- نمی دونم.

- اگه واسه شوهرت طاقچه بالا نمی داشتی، این طوری نمی شد.

- کی بهت گفت؟

- خودش ... ناسلامتی دوست بچگیمه!

- این قدر شبیه بچه هایی که گاهی یادم می ره فقط دو سال از انوش کوچیک تری.

- من شبیه بچه ها نیستم، تو انوش رو زیادی بزرگ کردی!

اخم کردم و به صورتش که حالا به طرف من برگشته بود، نگاه کردم. سیگار رو داخل ظرف انداخت و ادامه داد: اما حالش رو خوب گرفتی.

توی سکوت به هم خیره شدیم. تیرگی چشم ها و حالت بیننی و ابروهایش رو دوست داشتم ... به خودم اومدم و گفتم: خوابم میاد.

باید زودتر به اتاقم برمی گشتم. سرش رو بلند کرد و کنارم نشست. اصلا نگاهم نمی کرد. فقط امیدوار بودم چیزی متوجه نشده باشه. خواستم از

تخت پایین پیام که گفتم: دوست داری قوطی هات به دنیا بیان؟

تعبیر جالبی به کار برده بود. گفتم: چطور؟

- می خوام به یکی از دوست هام معرفیت کنم ... دنبال ساختار شکنیه!

...

- تو هم که با اون قوطی ها آوانگاردیت رو ثابت کردی.

- بدم نمیاد.

- فردا خبرش رو می دم.

لبخند زد و به زنجیر اشاره کردم.

- پس رشوه کار خودش رو کرد.

دوباره نگاهم کرد و با لبخند به بالش ها تکیه داد. به طرف در رفتم که گفتم: شب به خیر.

در رو باز کردم و گفتم: خواب های خوب بیننی کوچولو!

- دیدم ... برای همه!

سر تکون دادم و در رو بستم.

□

بابا روی صندلی کارش لم داد و با سکوت نگاهم کرد. دست و پام رو گم کردم و گفتم: مبلغش زیاد نیست.

فکر نمی کردم بابا بخواد خسیس بازی در بیاره. به خصوص که کمک من به موسسه بیشتر همکاری بود، تا کمک مالی.

- بحث مبلغش نیست. من با این روش ها مخالفم.

...

- چرا از خودت نباید بشنوم که پنجشنبه ها کجا می ری؟!

- شاید ترس از همین برخوردار!

چه خیال باطلی داشتم. فکر می کردم می تونم روی کمک مالی بابا برای شعبه ی دوم موسسه حساب کنم.

- ببین شیده! اگر من می خواستم به فکر سود خودم باشم سرمایه ام رو به جای تولید و کشاورزی مینداختم توی تجارت و رانت خواری ... مثل

نادری یا همین سعیدپور یا منوچهر. ولی این کار رو نکردم که از قبل این پول به عده کار کنند و نون در بیارن ...

- بابا ...

دستش رو بلند کرد که ادامه ند.

- می دونی چه سود کلونی رو از دست دادم؟ می دونی چرخ زندگی چند نفر توی تهران و شهرستان با سرمایه ی من می چرخه؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

- تو احساساتی شدی. معنی کمک به آدم ها پول دادن دستشون نیست.

- ولی وقتی امکان کمک دیگه ای نیست ... بدون این پول ها نمی تونند زندگی کنند.

بابا روی موهای خاکستریش دست کشید و گفت: میل خودته.

معلوم بود که از من دلخوره، ولی این باعث نمی شد که حرفم رو نزنم.

- بابا می خواستی بدونی پنجشنبه ها کجا می رم، که فهمیدی. من حس خوبی ندارم که کسی مراقب کارهام باشه.

بابا عصبانی سر تکون داد و گفت: فعلا برو بیرون! باید کسی رو ببینم.

بلند شد. به طرف تراس اتاق رفت و از همون جا رو به حیاط گفت: بیا بالا.

دیگه اونجا نشستن فایده ای نداشت. به طرف در چرمی ضد صدا با قفل رمزدار رفتم. بابا برای اتاق کارش همه جور پیش بینی امنیتی رو کرده

بود. حتی بعد از جریان قطع شدن برق، برای اتاق برق اضطراری رو فعال کرده بود. از پله ها پایین می رفتم و مردی بالا میومد. سلام کردیم و

من دقیقا شناختمش! همون مردی بود که توی ماشین نوید دیده بودم. دوست نوید با بابا چکار می تونست داشته باشه؟! وسط پله ها ایستادم و

دوباره دقت کردم. سرش رو برگردوند و بعد از نگاه کوتاهی به راهش ادامه داد، خودش بود!

□

خودم رو برای یه سخنرانی طولانی و سخت آماده کرده بودم، ولی مرد هیچ توضیح اضافه ای از من نخواست و فقط گفت: جناب سعیدپور ده

روز پیش طرح ها رو به من رسوند.

ده روز پیش یعنی خیلی قبل از اینکه با من در میون بذاره. منتظر ادامه ی صحبت مرد میانسال موندم. بهش نمیومد دوست رستار باشه.

- تیم تبلیغات ما بررسیشون کرد و ...
- به لحظه!
- بفرمایید؟
- اینجا دفتر تبلیغات محصولات کجاست؟
- محصولات بهداشتی «گلبرگ».
- می شناسم. کارخونه ی کوچیکه. چرا این همه خرج؟!
- در این چند سال رشد خوبی داشته و این روند ادامه داره ... دوست داشتیم در خود اراک پذیرای شما باشیم، ولی ... ان شاء الله همکاری های بعد.
- این یعنی طرح ها رو قبول کرده بود یا نه؟! گیج شده بودم.
- قرارداد آماده ی امضای شماست. فعلا سه مورد از طرح ها رو عملی می کنیم. نظر شما چیه خانم؟
- به همین زودی! سه تا از طرح ها! خیلی عالی بود.
- کجا رو باید امضا کنم؟
- هر دو خندیدیم و مرد من رو به طرف اتاق دیگه ای راهنمایی کرد. دوباره پرسیدم: فکر می کنید کی وارد بازار بشن؟
- خنده ی مرد بیشتر شد و من گفتم: خیلی عجله دارم؟
- طبیعیه.
- ...
- شما بیشتر هنرمند هستید تا تاجر ... فقط ...
- بله؟
- ما هفته ی پیش طرح ها رو برای قالب زنی فرستادیم.
- باورم نمی شد که این قدر برای رستار قابل پیش بینی باشم که بدون اطلاع من همه ی برنامه ریزی ها رو انجام داده باشه.
- لبخند زد و گفتم: خیلی هم خوبه.
- مبلغ قرارداد بالا بود و حس می کردم این اولین پولیه که خودم درآوردم و بدون کمک کسی. بدون دختر عمادزاده بودن!
- وقتی با جعبه ی شیرینی وارد خونه شدم، ایمان اولین نفر برداشت و گفت: چه خبره؟ امروز همه خوراکی میارند!
- پونه هم برداشت و گفت: مرباهایی که مامانم فرستاده رو می گه.
- بابا و مامان هم مشکوک نگاه می کردند. تنها کسی که با لبخند معنی داری شیرینی می خورد، رستار بود. براش چشم غره رفتم که تابلو رفتار نکنه. نمی خواستم بابا دوباره رو کارهای من حساس بشه. سریع گفتم: ما نباید بدونیم شیرینی واسه چیه؟!
- فعلا نه!

□

سینی رو از روی میز بلند کردم و به طرف سالن رفتم. همه خیلی پراکنده نشسته بودند.

- قهوه مال کی بود؟

بابا مشغول تماشای اخبار گفت: من.

به طرفش رفتم و گفتم: با شکر؟

- نه.

- این یکی.

فنجون رو برداشتم و گفتم: اگه می دونستم قراره این قدر به ما برسی، زودتر به اون الدنگ می گفتم اخراجت کنه!

خندیدم و فنجان بعدی رو به سمت مامان که در حال جدول حل کردن بود گرفتم.

- آب انار مال کی بود؟

پونه: من.

لیوانش رو برداشتم و گفتم: خودشیرین!

همه خندیدیم و آب پرتقال ها رو به طرف ایمان و رستار که مشغول شطرنج بودند، بردم. ایمان اصلا تو فاز شوخی نبود، ولی رستار موقع

برداشتن استکان چایی، دستش رو لرزوند و گفتم: راضی به زحمت نبودیم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: زحمتی نیست ... ولی چایی مال خودم بود!

به کاناپه ی دو نفره ای که نشسته بود، اشاره کرد و گفتم: بشین. با هم می خوریم. ما که این حرفا رو نداریم!

نشستم و گفتم: دهنی تو رو بخورم؟!

- مگه جزام دارم؟

- آه آه.

به ایمان نگاه کردم که اصلا به روی خودش نمی آورد. بابا هم معلوم بود که خوشش نیامد. من هم دیگه سکوت کردم. مامان گفت: پایتخت

ساموآ؟

پونه: خود ساموآ کجاست؟

من: نمی دونم ... مامان چی از مشهد می خوای؟

بابا و مامان همزمان گفتند: مشهد؟!

من: آره. دهم می رم پیش اسما ... بچه ها هم میان.

بابا اخم کرد و گفت: الان چه وقت مسافرته؟

من: مگه خودت نگفتی برو مسافرت، این قدر تو خونه نمون؟!

رستار: کی برمی گردی؟

به سمتش برگشتم که مظلوم نگاهم می کرد. گفتم: دو سه روزه برمی گردم.

بابا بلند گفت: فعلا لازم نیست.

ناراحت شدم و گفتم: من بلیط گرفتم!

عصبانی گفت: مگه قرار نبود هر کاری می کنی به من بگی؟

بلند شد. به طرف در ورود رفت و گفت: کنسل کن.

وقتی بابا بیرون رفت با تعجب به مامان نگاه کردم.

- حالا به کم صبر کن. توی پاییز هوا خنک تر هم هست.

رستار استکان نصفه رو به من داد و لیوان آب پرتقال رو برداشت. زود از دستش گرفتم و گفتم: تو چرا از آب گل آلود ماهی می گیری؟

یکی از مهره ها رو جا به جا کرد و گفت: حق با مهمونه.

پونه هم به حرف او آمد: مهمون خر صاحبخونه است.

رستار: دست شما درد نکنه!

مامان جدول رو کنار گذاشته بود و به بابا که توی ایوان نشسته بود و از پشت پرده فقط سایه ای ازش پیدا بود، نگاه می کرد.

- قهوه اش رو هم نخورد.

بلند شد که قهوه رو برای بابا بیره. خندیدم و گفتم: مامان این قدر بابا رو لوس نکن. همین کارها رو کردی که تو روی من می ایسته دیگه!

پونه: بزن زنگو!

ما خندیدیم و مامان برام اخم کرد و گفت: چه حرف ها! نبینم جلوی آقا منصور این طوری بگی ها!

معلوم بود که جرأت نداشتم جلوش بگم! مامان بیرون رفت. ایمان مهره ها رو به هم ریخت و بلند شد. نمی دونستم چرا جدیدا این قدر رو

کارهای بابا حساس شده بود. پونه دنبالش رفت. رستار تکیه داد و نفسش رو فوت کرد.

- امان از این جوادا!

و مستقیم به من نگاه کرد. به روی خودم نیاوردم و کمی از آب پرتقال که یخش آب شده بود خوردم.

- شبیه خانواده های معمولی هستید.

به صندلی های خالی اشاره کردم و گفتم: آره واقعا!

خندید و گفت: مادرت مثل مادرهای واقعیه.

- خب ... هم بابا رو خیلی دوست داره، هم بابا برای ایمان پدر بدی نبوده. هم ... ما رو دوست داره.

- شهرام هم ارزش تعریف می کرد.

لبخند زد و گفتم: من اصلا مادر واقعیم رو نمی شناسم. فقط چند تا عکس.

- هیچ خبری ازش نداشتی؟

- وقتی تی دو سالگی ولم کرد، چرا باید خبری ازش بگیرم؟

- از دستش دلخوری؟

- نه. چشم های مهربونی داشت. هیچ وقت دلم نیومد.

چند لحظه بهم خیره موند. چشم هاش دوباره غمگین شد و دستش رو دور شونه هام انداخت. من هم خودم رو توی بغلش جمع کردم. سه ثانیه

بعد به این نتیجه رسیدم که دارم ازش سوء استفاده می کنم و سریع فاصله گرفتم. دستش رو جمع کرد.

- شهرام گاهی می دیدش.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه ایران بود؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت: نمی دونم ... نبود؟

خیلی مشکوک به نظر می رسید.

- کسی ازش خبر نداشت. چند باری که من خاله ام رو دیدم، چیزی ازش نمی دونست. اون اوایل برای دیدن ما میومده ولی بابا اجازه نمی داده

... بعد هم که رفت.

- در واقع مرد.

- نمی دونم ... مثل اینکه تو بهتر می دونی!

با لبخند گفت: آخه تو مشهد بودی، خبر نداری.

- حالا هر چی ... بهتر که سراغ من نیومد. مادر بودن که فقط به دنیا آوردن نیست!

لیوان شربت رو برداشتم و گفتم: این هم که گرم شد.

فصل هفتم

همین که صدای قلب جنین توی فضای ساکت اتاق پیچید، به پونه لبخند زدم و موهاش رو ناز کردم. دکتر خندید و گفت: عمه ای؟

پونه گفت: خاله است.

دکتر: هر دو خوبه ... نی نی هم حالش خوبه.

پونه خندید و من گفتم: همه چی رو به راهه؟ آخه دیشب یه کم ناراحتی داشت.

- طبیعیه عزیز ... می تونی بلند شی.

و جعبه ی دستمال کاغذی رو کنار دست پونه گذاشت. از این دکترها و اتاق ها و تخت ها خاطره ی خوشی نداشتم و با دیدنشون ناخودآگاه

استرس می گرفتم. هر چند دکتر خودم خیلی مهربون تر بود. از دوران نوجوونی برای تنظیم پریود و آمپول پروژسترون راهم به این اتاق ها

کشیده شده بود.

توی راه برگشت، پونه پرسید: اسمش رو چی بذاریم؟

- خودتون باید بگید.

- دارم نظر همه رو می پرسم.

- بقیه چی گفتن؟

- پانی می گه بذار «پندار».

- قشنگه.

- مامانم می گه «علی».

- خوبه. ایمان چی می گه؟

- «فرنود». تو چی می گی؟

- به نظر من هم پندار قشنگه؛ به اسم تو هم میاد.

توی خیابون اصلی پیچیدم. تا حد ممکن آروم می روندم، ولی آروم رفتن من هم همچین آروم نبود. پونه گفت: سفر مشهدت چی شد؟

- هیچی ... زنگ زدم گفتم نیام.

- عیبی نداره. من برای پندار نذر کردم ... به دنیا اومد با هم می ریم.

خندیدم و چیزی نگفتم. باید می رسوندمش و می رفتم موسسه. تمام طول مسیر به این فکر می کردم که من هیچ وقت بچه ای به دنیا نیارم که

اسم براش انتخاب کنم، یا صدای قلبش رو بشنوم. حتی مجبور بودم این احساسم رو از همه مخفی کنم تا به خاطر من ناراحت نشن.

وقتی بچه ها رو توی حیاط موسسه در حال بازی دیدم با خودم گفتم «من این همه بچه دارم ... حالا اسمشون رو من گذاشته باشم یا نه، چه فرقی

می کنه؟»

لبخند زدم و دست مجید و مونا رو گرفتم که به کلاس بریم. امروز باید حرف «ج» رو به بچه ها یاد می دادم. توی راهرو خانوم صالحی به

طرفمون اومد و گفت: عزیزم اومدی؟ سلام.

- سلام. چرا بچه ها تو حیاطند؟!

- قراره بریم گردش ... مینی بوس بیرون نبود؟

- نه.

- دیگه باید برسه، بیا!

و خودش به طرف حیاط رفت. مهراناز از کلاش بیرون اومد و گفت: به به صدای آشنا ... کارخونه نمایای دیگه ما رو تحویل نمی گیری!

- من کی تو رو تحویل گرفتم که حالا نگیرم؟!

خندیدم و گفتم: می خوامیم بریم نمایشگاه کودک و نوجوان.

- من هم میام؟

- من، تو، پروانه و خانوم صالحی.

- بقیه چی؟

- نتونستن هماهنگ کنند.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: بابا.

برگشتم و پدرش رو نزدیک در دیدم. بچه ها رو که وول می خوردند، آروم کردم و به همون سمت رفتیم.

- سلام حاج آقا.

- سلام دخترم.

دست هام رو پشتم بردم که آستین های بالا رفته ام رو نبینه.

- قرار کدوم نمایشگاه بریم؟

مجید و مونا با ول شدن دست هاشون به جون هم افتاده بودند که سریع جداشون کردم. پدر مهرناز خندید و گفت: شما دو تا که بیشتر از بچه

ها ذوق کردید! ... چند تا چهار راه بالاتره.

من و مهرناز هم خندیدیم. وقتی همه ی بچه ها رو سر جاشون نشوندیم و از بسته بودن پنجره های پایین، خیالمون راحت شد، حرکت کردیم.

دو دقیقه بعد مجید از صندلیش بلند شد و کنار صندلی من ایستاد. وقتی دیدم حرکت نمی کنه، براش جا باز کردم که بشینه.

موهاش رو ناز کردم که گفت: خانوم! آبیچیم اینو داده بدم به شما.

دستبند دونه های یاقوتی رنگ رو ازش گرفتم و گفتم: این مال آبیچیت بوده؟

مهرناز که متوجه تعجب من شده بود، پلک هاش رو روی هم گذاشت. رو به مجید گفتم: خیلی قشنگه ... به خواهرت بگو خانوممون خیلی

خوشش اومد.

مجید خوشحال شد و سر تکون داد. سرش رو ناز کردم و با سوال به مهرناز نگاه کردم که آروم گفت: از طرف موسسه بهش سنگ و وسیله

دادیم که وسایل تزئینی درست کنه. از طرف مغازه ها ازش می خریم.

- چه خوب.

از گدایی و سر چهار راه ایستادن خیلی بهتر بود. وقتی پول طرح هام وصول می شد، یه بخشی رو برای این کارها کنار می داشتم. دستبند ظریف

رو توی دستم انداختم. واقعا خوشم اومده بود.

مهرناز به پهلو زد و گفت: این بچه چقدر آروم شده!؟

- آره. پسر خوبی شده.

- اون اوایل همه می گفتند درست بشو نیست.

مجید رو به خودم چسبوندم و لبخند زدم.

□

- به چی نگاه می کنی؟

رستار این رو گفت و جلوی دیدم ایستاد.

- هیچی.

- یک ساعته دارم از بالا نگاهت می کنم.

و به پنجره ی اتاقش اشاره کرد. روی صندلی رو به روی من نشست.

- الان باید توی هواپیما باشم. نه اینجا!

صدای ایمان از کنار گوشم اومد: حالا مگه مشهد چه خبره که اینجا نیست؟

شونه بالا انداختم و گفتم: از اون شهر خیلی خاطره دارم. می دونی چند وقته دوست هام رو ندیدم؟

روی یکی از صندلی ها نشست و به دنبالش پونه ظرف سیب و هلو رو روی میز گذاشت. به جمع نگاه کردم و گفتم: چرا تا من به جا می شینم

همه دورم جمع می شن؟!

رستار: از جاذبه ی زیاده!

ایمان: از بیکاریه ... جمعه ها توی ایران بدترین روزه.

پونه: تو قطر هم همین بود.

رستار: به من که خوش می گذشت.

ایمان: به سری دوست های عجیب غریبی داشت که نگوا!

از لحن حرف زدن ایمان خنده ام گرفت و پونه ادامه داد: مثل خودش!

ایمان: از این ساحل نشین های جادوگر!

با چشم های درشت شده به رستار نگاه کردم و گفتم: جادوگر؟!

ایمان: دوست های عربش همه خرافاتی بودند، وحشتناک!

رستار: مزخرف نگو ... دوست های من هندو بودند، نه عرب!

ایمان: از این هایی که هفته ای یه بار غذا می خورند.

من: مگه می شه؟

رستار: آره ... از جادو نبود ... از تمرین های روحی و مدیتیشن بود.

و یه هلو از توی ظرف برداشت و به طرف دهنش برد که ایمان بلافاصله گفت: می بینی رستار هم چیزی نمی خوره، به خاطر همنشینی با اون

هاست!

رستار گازی که از هلو زده بود رو قورت داد و گفت: راست می گه.

من: چه جور تمرین روحی؟

ایمان: مثلاً یه جور رقص ساحلی بود ... یه بار من باهاش رفتم. از خنده روده بر شده بودم.

پونه به بازوی ایمان زد و اخم کرد. ایمان ادامه داد: الان که فکرش رو می کنم می بینم نفرتم!

رستار: حضور روحانی داشت.

هر دو خندیدیم و من گفتم: حالا کاری هم می تونستند بکنن؟

ایمان: نه بابا الکی بود. نزدیک بود یه بدبختی رو به کشتن بدن!

من با هیجان گفتم: چی؟

رستار به جلو خم شد و گفت: کریشا از پدربزرگش شنیده بود ...

...

- وقتی ماه کامله ... اگر کسی به خاطر یه خواسته، یه آرزو یا هر چی، خودش رو توی دریا قربانی کنه ...

- خوب؟

- اون آرزو برآورده می شه.

- خودش چی؟

صداش کاملا جدی شده بود: کسی نمی دونه چه اتفاقی براش میفته!

...

- جنازه اش هیچ وقت پیدا نمی شه!

- واقعا؟!

- کریشا می گفت، به بعد دیگه ای از جهان می ره.

به چشم های هم زل زده بودیم و من سکوت کرده بودم.

- تا ابدیت ...

منتظر ادامه ی جمله بودم که صدای خنده ی ایمان بلند شد. به طرفش نگاه کردم که بین خنده گفت: اوسکلت کرده!

دوباره به صورت رستار که ریز ریز می خندید، نگاه کردم. صدای خنده ی پونه هم شنیده می شد. عصبانی شدم و داد زدم: بیشعور!

از فحش من خندشون بیشتر شد. بشقاب روی میز رو برداشتم. به طرفش نشونه گرفتم و گفتم: می زنا!

پونه گفت: بزنا!

رستار از صندلی بلند شد و فاصله گرفت. با خنده گفت: چه خبرته؟!

دیگه حسابی رو اعصاب من رفته بودند. بلند شدم و به طرفش دویدم که اون هم شروع به دویدن کرد. می خواستم با بشقاب بزنا سرش.

به عقب نگاه کرد و دوباره خندید. ماما از روی ایوان داد زد: مواظب باشید!

بشقاب رو بلند کردم و به طرف شونه هاش بردم که یهو ناپدید شد و صدای پخش شدن آب استخر وسط خنده های بچه ها شنیده شد.

لب استخر ایستادم. بشقاب رو روی لبه ی سنگی گذاشتم و دست هام رو به کمرم زدم. سرش رو از آب بیرون آورده بود و بر و بر به من نگاه

می کرد. ایمان داد زد: بیا بیرون. خودت رو به موش مردگی نزن!

حالا من بهش می خندیدم که داشت موهای خیسش رو از اطراف گردنش جمع می کرد. نردبون استخر رو گرفت و خواست بیرون بیاد که ایمان

یکی از سیب ها رو به طرفش پرت کرد و گفت: سیب بخور داداش.

رستار: صرف شد.

دستش رو به طرف من دراز کرد که کمکش کنم. ایمان سریع داد زد: در رو شیده!

خودم هم می دونستم کمک لازم نداره! دستم رو دراز نکردم و خواستم فرار کنم که ساعدم رو گرفت و کشید. تعادلم رو از دست دادم و با جیغ توی آب افتادم. دستش رو دور کمرم انداخت و به طرف کف استخر کشید. چشم هام رو بستم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. فقط من بودم و اون. حس خوبی داشتم که بیشتر از چند ثانیه طول نکشید. با هم به سطح آب اومدیم. موهاش رو جمع کرد و از پشت سر کشید. با خنده ای که قطع نمی شد، گفت: خوش گذشت؟!

مشکوک نگاهش کردم و چیزی نگفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم. همه چیز به نظرم عجیب شده بود. ایمان که حالا به طرف استخر میومد گفت: گفتیم که در رو! ... این مارمولکه!

رستار سریع از آب بیرون رفت و تیشرت مشکیش رو درآورد. من چم شده بود؟! چرا بهش زل زده بودم. سرم رو برگردوندم که از این بیشتر ضایع نکنم.

ایمان با اخم کوچیکی گفت: خب بابا! فهمیدیم ورزشکاری ... اینجا خونواده رد می شه!

- تو چی می گی این وسط؟!

ایمان دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا بیرون!

نمی خواستم جلوی ایمان با پیراهن و شلوار خیسی که به تنم چسبیده بود، بیرون برم. همون موقع پونه به پهلوئی ایمان زد و گفت: برید کنار آقايون!

و با لبخند حوله ی روبدوشامبر رو به طرفم گرفت. چشمم به بابا افتاد که توی تراس اتاق کارش ایستاده بود و بدجوری نگاهم می کرد. هر چی می گفت حق داشت. هر مرد دیگه ای همچین شوخی ای با من کرده بود، سیلی می خورد، ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم.

□

مامان برای چندمین بار روی ایوان اومد و بعد از نگاهی به اطراف خواست به داخل برگردد که من سریع گفتم: مامان! سر جاش ایستاد و دنبال صدا توی محوطه گشت. از بین چمن های زیر کاج طبقه ای دست تکون دادم و گفتم: اینجا.

- بله؟

- چرا نگرانی؟

- من؟! ... نه. بیا داخل هوای وسط شهر یور گول زنکه!

- باشه. این تموم بشه میام.

و تخته و پرتره ی توی دستم رو نشون دادم. مامان وارد خونه شد و من سایه های کنار بینی و گونه ی عکسی که پونه بهم داده بود رو روی کاغذ پیاده کردم. صدای SMS گوشی بلند شد. دوست نداشتم موقع طراحی کسی تمرکز رو به هم بزنه. رفت و آمد مامان هم به همین خاطر اذیتم می کرد. اگر شماره ی رستار نبود باز نمی کردم. نوشته بود: خونه بمون، قراره اتفاق های جالبی بیفته!

حس عجیبی تمام بدنم رو سرد کرد. چه اتفاقی باید میفتاد؟ چرا مامان مضطرب بود؟ پرتره رو کنار گذاشتم و به طرف خونه رفتم. خیال نداشتم

از کسی چیزی پیرسم، چون دست به سرم می کردند. اگر فکر می کردند که خونه نیستم شاید چیزی دستگیرم می شد. سریع به طرف اتاقم رفتم و لباس بیرون پوشیدم. وقتی از در سالن بیرون رفتم، لیموزین سعیدپور تا جلوی استخر اومده بود. هیجان تمام وجودم رو گرفته بود. می دونستم این وسط یه چیزی بود که همه پنهان می کردند. از مامان که کنار نرده ها ایستاده بود، خداحافظی کردم و گفتم: می رم قدم بزنم. مامان این قدر هول بود که متوجه من نشد. به طرف در رفتم و برای سعیدپور که از ماشین پیاده شده بود سر تکون دادم. نزدیک تر شد و با مهربونی سلام کرد. به خاطر رأی مثبتی که توی ناامیدی به طرح داده بود، هنوز هم خودم رو مدیون می دونستم. لبخند زدم و سلام کردم. ایستاد و گفت: حالت خوبه؟

- ممنون.

چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد. خیلی مهربون به نظر می رسید. یادم افتاد که بابا گفته بود باهاش حرف نزنم. لبخندم رو جمع کردم و گفتم: من باید برم، خداحافظ.

فقط سر تکون داد. با وجود لحن آرومش من هنوز تشویش داشتم. سرعتم رو کم کردم و به طرف در رفتم. نگاهی به عقب انداختم. مامان و سعیدپور وارد خونه شدند. از در عابر بیرون رفتم. چند ثانیه صبر کردم و بعد کلید انداختم. ناصری گفت: چی شد خانوم؟ - کیفم رو جا گذاشتم.

که واقعا هم نیاورده بودم. از گوشه ی محوطه مسیر رو دور زدم که اگر کسی پشت پنجره ها باشه متوجه نشه. وارد ایوان شرقی شدم؛ درست پایین تراس اتاق کار بابا که صد در صد از سعیدپور اونجا پذیرایی می شد. تنها کاری که باید می کردم این بود که از روی کنگره های پنجره های سر تا سری پایین وارد تراس بشم. وقتی بچه بودم شهرام برای برداشتن کلید ویلای شمال یا ویسکی های بابا یا چیزهای دیگه ای که بابا به خاطر سن و سال کم بهش نمی داد، زیاد این کار رو می کرد. ولی من رو زمین صاف هم به زور راه می رفتم! نباید وقت رو هدر می دادم. سریع آویزون میله ها و سنگ های دیوار شدم. با بدبختی خودم رو به نرده های مرمری تراس رسوندم. به پایین نگاه کردم. سرگیجه ام دوباره شروع شده بود و ناراحتی از این که حتی یه جمله رو از دست بدم. چشم هام رو بستم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم. اگر می افتادم آبروم می رفت. اشک هام داشت سرازیر می شد. پلک زدم که جلوی دیدم رو بگیره. صداها گنگی از داخل شنیده می شد.

وقتی روی تراس افتادم، نزدیک بود از درد زانو داد بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و به در چسبیدم. صدای مبهم بابا به گوش می رسید. لبم رو گاز گرفتم و زانوم رو ماساژ دادم. جلوتر رفتم و گوش هام رو تیز کردم.

صدای بابا واضح تر شنیده شد: ... می کنی من بچه نیستم!

- حالا که ولسون کردی ... چرا بهانه میاری!

- تو بی جا می کنی به عروس و نوه ی من دستی می دی!

- منصور تمومش کن.

چند ثانیه سکوت شد و بابا به حرف اومد: چیه؟ عذاب وجدان گرفتی، می خوای جبران کنی؟

- منصور! تو با من مشکل داری ... چی از جون بچه های من می خوای؟

گیج شده بودم. بابای بیچاره ی من با بچه های اون چکار داشت! چرا حرفی نمی زد؟

- پنج ساله این بچه رو اسیر کردی. چرا نمی داری برگرده؟

با صدای گرفته ادامه داد: ندیدی توی کارخونه چکار کرد؟ داری دیوونه اش می کنی!

بابا چیزی نمی گفت. سعیدپور به حرف اومد: من خودم به خاطر شهرام دلم خونه، رستار من گناهی نداره.

بابا بالاخره سکوتش رو شکست و عصبانی گفت: تو از درد من چی می دونی؟ شهرام رو روی شونه هام بزرگ کردم ...

صدای بابا خیلی بغض آلود بود. خیلی خودم رو کنترل کردم که نپریم وسط اتاق. بابا ادامه داد: یه دونه پسریم بود ... نور چشم بود و تو پسریم رو

ازم گرفتی.

- بس کن!

صدای کشیده شدن میز روی پارکت و درگیری به گوشم خورد. سعیدپور سعی می کرد جمله هایی رو انتخاب کنه که بابا رو آرام کنه و بابا داد

می زد: تو بچه ام رو ازم گرفتی ... تو و اون پسر ...

همین چند ماه پیش دکتر بهش گفته بود که مراقب قلبش باشه. ماما کجا بود؟ نگران بابا بودم و نمی دونستم باید چکار کنم.

صدای سعیدپور که از گریه می لرزید، دوباره اعصابم رو داغون کرد: اگه بهش نگفته بودی، الان زنده بود.

بابا دوباره داد زد: خفه شو! اون روز شماها توی کارخونه بودید.

بعد از مکث کوتاهی سعیدپور با صدای مظلومی گفت: تقصیر منه. می دونم. منو بکش منصور! ولی دست از سر بچه هام بردار.

- من تا زجر کشیدن رو نیبیم آرام نمی شم.

- بسه دیگه ... فکر می کنی نمی دونم تو این بلا رو سر نوید آوردی؟! تا کی؟

- تا هر وقت من بخوام.

- با من بازی نکن ... به فکر دخترت باش.

بابا بلندتر داد زد: حرف دختر منو نزن! ... یه مو از سرش کم بشه از دختر هفده ساله ات هم نمی گذرم!

من این وسط چکاره بودم؟! از این همه داد و بیداد سردرد گرفته بودم. یک دقیقه ی کامل سکوت کردند و صدای جا به جا شدن وسیله ها اومد.

صدای بابا از فاصله ی نزدیک تری به گوشم خورد: بهش می گم برگرده ... نه به خاطر تو ... اینجا داره دردرس درست می کنه!

خودم رو پشت قسمت فلزی در جمع کردم. اگر منو می دید خیلی بد می شد. دوباره سکوت شد. بعد صدای داد بلند بابا و شکستن چیزی به

گوشم خورد. می دونستم وقتی خیلی عصبی می شه این طوری می کنه. صدای نگران ماما فضا رو پر کرد: چی می گفت منصور؟

این یعنی سعیدپور بیرون رفته بود. صبر کردم تا لیموزین مشکی که فقط انتهایش از این زاویه معلوم بود از حیاط خارج بشه. از اتاق هم صدایی

نمیومد. وقتی از نرده ها به پایین نگاه کردم، مطمئن شدم که نمی تونم از اینجا پایین برم. خوشبختانه در تراس باز بود. وارد اتاق بابا شدم و بعد

از نگاهی به وضع به هم ریخته، مستقیم به طرف در رو به رویی یعنی اتاق خودم رفتم. باید به همه ی چیزهایی که شنیده بودم، فکر می کردم.

حالم اصلا خوب نبود. حال بد بابا هم من رو ناراحت تر می کرد. فکر نمی کردم بعد از پنج سال هنوز جریان خودکشی شهرام جنجال به پا کنه!

دادگاه به همین نتیجه رسیده بود و تصور می کردم همه با این قضیه کنار اومدن. جریان دزدی چه واقعیت داشت چه نه، لو رفته بود و شهرام

توی موقعیت سختی گیر کرده بود. شاید ناامیدی و آبروریزی بهش فشار آورده بود؛ به هر حال من نمی تونستم باور کنم که رستار کسی رو بکشه!

پس این چهار سال به اجبار بابا توی قطر بود. باید حدس می زدم که بابا از قانون های خودش پیروی می کنه!

روی تخت نشستم. گوشیم رو از جیبم درآوردم و بین پونصد تا شماره ی گوشیم دنبال شماره ای از نازنین گشتم. وقتی به دوست نوید و بابا فکر می کردم، مسئله خیلی برام جدی می شد. شماره اش رو پیدا کردم، ولی باید چی می گفتم؟ چه بهانه ای می آوردم؟ اصلا شاید شماره اش عوض شده بود!

دو هفته بود که ترم های قانون تموم شده بود و موقع تست پایان ترم هم که همین دیروز بود به کانون نرفته بودم. نمی تونستم چیزی از اونجا بهانه کنم. شماره رو گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای متعجب نازنین رو شنیدم: بفرمایید؟

- سلام.

- سلام ... بفرمایید؟

- مزاحم که نشدم؟

- نه. خواهش می کنم.

- شناختی؟ خوبی؟

- بله شماره رو سیو داشتم. ممنون.

- دیروز تست آخر ترم بود و من نتونستم برم کانون. تو رفته بودی عزیزم؟

- نه، چطور؟

- می خواستم ببینم همه چی خوب پیش رفت.

آخه این چه بهانه ای بود؟ می تونستم به خود مسئول آموزش زنگ بزنم! بعد از مکث کوتاهی گفت: نمی دونم. می خوام از کامی بپرسم؟

همین رو کم داشتم. سریع گفتم: ممنون. بعدا یه سری می زنم ... راستش ...

- بفرمایید؟

- دختر یکی از دوست های پدر همسن توئه ... دو روز پیش نزدیک بود که بدزدنش! گروگانگیری. خواستم به تو هم بگم که مراقب خودت باشی.

نازنین خندید و گفت: واسه این زنگ زدیدی؟

- تقریبا ... به آشناهای دیگه هم گفتم.

- ممنون، بابا برام بادیگارد گذاشته.

با خنده ادامه داد: فقط با کامی اجازه دارم تنها باشم.

با این «کامی»، «کامی» گفتن داشت اعصابم رو خرد می کرد.

- پس خیالم راحت شد. چیزی به کسی نگو. نمی خوام فکر کنند می ترسم!

- چشم، نمی گم.

خداحافظی کردم و امیدوار بودم که حرفی به کسی نزنه. عجب اوضاعی شده بود!

□

آقای کرمانی وارد اتاق شد و با لبخند گفت: خیلی منتظر موندید؟

- نه، مشکلی نیست.

از دفعه ی قبلی که توی همین اتاق دیده بودمش، برخورد صمیمی تری داشت. رو به روی من نشست و گفت: در عوض یه سورپرایز براتون دارم.

- بله. پشت تلفن هم متوجه شدم.

خندید و گفت: بستنیتون رو میل کنید.

ظرف رو از روی میز برداشتم. قاشقی از قسمت شکلاتیش زدم و تشکر کردم.

- فکر نمی کردم این قدر سریع اتفاق بیفته.

دقیق تر نگاهش کردم و گفتم: چه اتفاقی؟

- طرح هاتون همون چیزی بود که رؤسای بنده، دنبالش بودند ... شرکت قالب زنی هم خیلی زود به تعهداتش عمل کرد.

لبخند زدم و قاشق دیگه ای خوردم.

- از شما دعوت کردم که پیشنهاد تازه ای بدم.

- بفرمایید؟

- طرح جدیدی برای خمیردندان و صابون.

ظرف رو کنار گذاشتم و گفتم: حس می کنم ... همه چیز غیرواقعی به نظر می رسه!

- همه ی انسان های موفق در اولین تجربه همین حس رو داشتند.

- نمی دونم.

- وقتی تبلیغات رو توی تلویزیون دیدید باور می کنید؛ البته فعلا شبکه های داخلی.

با تعجب گفتم: تبلیغات؟!

- بله.

خودش رو کمی جا به جا کرد و گفت: ما بر عکس «پاکفام» اهل عملیم، نه حرف!

یه کمی به کارخونه ی ما توهین کرده بود، ولی سر تکون دادم. حق داشت؛ درسته که ما سابقه ی خیلی طولانی داشتیم و همیشه هم سود کرده

بودیم، ولی این کارخونه با وجود تازه تأسیس بودن خیلی زود جا باز کرده بود و این نشونه ی مدیریت خوبش بود و این که دقیقا می دونست

باید چکار کنه و داره چکار می کنه.

بعد از کمی مین مین کردن بالاخره سوالی که این همه وقت ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم: چرا من؟ به طرف جلو خم شد و گفت: می دونستم می پرسید.

...

- شما اینجا به عنوان طراح قالب همکاری می کنید، نه دختر جناب عمادزاده!

نفس عمیقی کشیدم و سوال دوم رو پرسیدم: چرا آقای سعیدپور؟

- ایشون از دوستان صمیمی یکی از سهامدارهای گلبرگ هستند.

و با لبخند تأکید کرد: خیلی صمیمی!

بله. باید می دونستم رستار جایی نمی خوابه که زیرش آب بره. در واقع این کار رو به نفع دوست به قول این آقا خیلی صمیمیش انجام داده بود؛

نه من! حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم. مرد بعد از چند ثانیه از تلفن اتاق تماسی گرفت و گفت: جعبه رو بیارید.

منتظر جعبه ای که گفته بود، موندم. در باز شد و خانمی با قد بلند وارد شد. توی دستش نایلون تبلیغاتی بود. جعبه ای از داخلش بیرون آورد و

روی میز گذاشت. بعد خیلی مودبانه رفت. کرمانی در جعبه ی کوچیک سفید رو باز کرد و من صورتم غرق لبخند شد.

- این هم از سورپرایز!

در حالی که روی قوطی های طراحی خودم دست می کشیدم، گفتم: عالی!

جعبه رو بغل کردم. حس عجیبی داشتم که اصلا قابل وصف نبود. درسته که ترجیح می دادم مارک «پاکفام» روی این قوطی ها باشه، ولی وقتی

خودشون نخواستن چکار می تونستم بکنم. یه قطره از چشمم چکید و وقتی به کرمانی نگاه کردم، تعجب همه ی صورتش رو پر کرده بود.

امروز می تونست بهترین روز عمرم باشه، اگر وقتی وارد خونه شدم بهم نمی گفتند که رستار با وسایلش از خونه ی ما رفته ...

انتظار شنیدنش رو داشتم، ولی نه این قدر زود. روی یکی از صندلی های ناهارخوری نشستم و به این فکر کردم که حتی از من خداحافظی نکرد.

بابا رو به روم نشست و گفت: چه خبر؟

به زمان حال برگشتم و گفتم: خبر خاصی نیست.

می خواستم با تبلیغات توی تلویزیون غافلگیرشون کنم. رو به مامان گفتم: بچه ها نیستند؟

- نه، رفتند خونه ی پدر پونه.

خانواده ی پونه زیاد با ما رفت و آمد نداشتند که اون هم بیشتر به اختلاف طبقاتی برمی گشت.

بابا مشغول ور رفتن با دستمال سفره شد و گفت: بعد این همه سال فهمیدم آدم شناس خوبی نیستم!

- منظورت چیه بابا؟

دستش رو روی دستم گذاشت و ادامه داد: این پسره، کامران.

- خب؟

- با دختر سعیدپور نامزد کرد!

با دهن باز به بابا نگاه کردم و گفتم: نازنین!؟

سر تکون داد و گفت: آره، من از یک سال پیش فکر می کردم تو رو می خوادا!

مامان کنار بابا نشست و ناراحت نگاهم کرد. احتمالا ناراحتی توی صورتم موج می زد؛ این چه دنیایی بود؟ حالم از هر چی مرد به هم می خورد. همین دو هفته پیش داشت مثل عاشق های دلشکسته با من حرف می زد! همین که از من ناامید شده بود، رفته بود سراغ یه دختر پولدار دیگه! واقعا دیگه به کی می شد اعتماد کرد؟

بابا: شونزده هفده سال از دختره بزرگ تره ... خاک بر سرت مرد!

مامان: مهم نیست دختر قشنگم.

برای اینکه سوء تفاهم نشه گفتم: دو هفته پیش از من خواستگاری کرد.

هر دو با تعجب و مشکوک نگاهم می کردند. آخر مامان پرسید: خب؟

- ردش کردم.

بابا خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم: دیدید که اشتباه هم نکردم! ... فکر می کنید چرا دنبال یه دختر بچه ی دبیرستانی افتاده؟!

دیگه بحث رو ادامه ندادیم. بابا دستش رو از روی دستم برداشت و گفت: این چیه؟

نگاهش روی دستبند یاقوتی بود. اخم کرد.

- اگر دوست داری اصلش رو سفارش بده. من آبرو دارم!

- چشم.

□

از صبح با خودم کلنجار رفته بودم که برم کارخونه یا نه. باید فلشی رو که چند تا فایل و عکس توش بود، از اتاقم برمی داشتم و البته الان دیگه

اتاق شیرازی بود. کی فکرش رو می کرد که ایده های خام من یه روز این قدر برام مهم بشه و بخوام به رشد کردنشون فکر کنم؟!

همین که پشت در دفتر رسیدم، تازه فهمیدم که چقدر دلم برای کارم تنگ شده. در زدم و وارد شدم. ابراهیمی و مرادخانی با دیدن من لبخند

زدند و از جاشون بلند شدند. از کوتاهی فاصله ی بین صندلی هاشون تعجب کردم، ولی به روی خودم نیاوردم. حتما ابراهیمی بالاخره حرفش رو

زده بود. با لبخند گفتم: یه فلش اینجا جا گذاشتم.

در اتاق شیرازی رو زدم که اجازه ی ورود داد. پشت میز من نشسته بود و این حس بهم دست داد که در واقع من اینجا کار خاصی انجام نمی

دادم. حتی یک نفر هم به کادر دفتر اضافه نشده بود!

از روی صندلیش بلند شد و مشکوک نگاهم کرد.

- یه فلش اینجا گذاشته بودم. نمی دونم کجا. احتمالا توی کشوی میز.

کنار رفت و گفت: من چیزی رو دور نریختم. بفرمایید بگردید.

کشو و کمد میز رو گشتم، اما در نهایت روی یکی از قفسه ها پیداش کردم. لبخند زدم و گفتم: پیدا کردم.

شیرازی با صورت بی تفاوتی گفت: خوبه ... اگر خواستید برگردید من هیچ مانعی نمی بینم.

- لازم نیست. کار من جوریه که توی خونه هم می شه انجام داد.
- ایشالا موفق باشید.
- ممنون.
- شیطنتم گل کرد و ادامه دادم: بعدا خبرش می رسه.
- چیزی نگفت و من بیرون اومدم. خداحافظی کردم و به سمت دفتر ایمان رفتم. جلوی در کمی معطل کردم که شاید رستار از اتاقش بیرون بیاد، ولی خبری نشد. من هم وارد شدم.
- ایمان دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت: خوب شد اومدی، حوصله ام سر رفته بود.
- مگه اینجا کار نداری؟
- عملا نه ... اما اگه اتفاقی بیفته همه میفتن به جون من!
- خندیدم و گفتم: عادت می کنی؟
- آره مجبورم عادت کنم.
- خیلی تلخ شده بود. چیزی نگفتم که خودش پرسید: واسه چی اومدی؟
- فلش رو نشون دادم و گفتم: اینو جا گذاشته بودم.
- خب می گفتمی من می آوردم!
- همین طوری اومدم.
- زیاد هم همین طوری نبود و بعد از کمی مزه مزه کردن جمله ام گفتم: تنهایی! رستار کجاست؟
- جلسه داره.
- اوهوم.
- می خوای زنگ بزنی، اگه تموم شده بیاد؟
- توی دلم گفتم «نیکی و پرسش؟» ولی بلند گفتم: نمی خواد مزاحمش بشی.
- ایمان هم سریع گفت: باشه.
- به خودم لعنت فرستادم و گفتم: من دیگه برم.
- آروم رانندگی کن.
- بیرون رفتم. پنج دقیقه توی سالن قدم زدم، اما هیچ خبری از رستار نشد. بیرون کشیدنش از جلسه هم که کار زشتی بود. به خودم اومدم و دیدم فکرهای عجیب و غریب داره به سرم می زنه!
- من، دختر عمادزاده ی بزرگ، برم به مردی رو که اصلا بود و نبود من براش فرقی نمی کنه و باباش با بابای من دعوا کرده، از جلسه بیرون بکشم که ببینمش؟!
- به خودم فحش دادم و سریع به سمت پله ها رفتم.

توی راهروی پایین با چند نفر سلام و احوالپرسی کردم. در آسانسور باز شد و انوش با کت و شلوار و پیراهن قهوه ای بیرون اومد. برای ما سر تکون داد و خارج شد. حتی زحمت جواب سلام کارمندها رو هم به خودش نمی داد. حتی نسبت به حضور من هم بی تفاوت بود. این حرکتش همیشه حرص من رو در می آورد. مخصوصا جلوی کارمندهایی که از ازدواج و طلاق ما با خبر بودند.

همین که شمس وارد راهرو شد، از جمع خداحافظی کردم و بیرون رفتم. اصلا حوصله ی حرف زدن با کسی مثل اون رو نداشتم که هر چیزی انوش بهش دیکته کرده بود رو توی جلسه علیه من گفت. حتما با دیدنم لبخند می زد و اظهار خوشحالی می کرد! وقتی به ماشین رسیدم، انوش رو دیدم که در حال نگاه کردن به ساعت مچیش بود. بی توجه به اون قفل رو باز کردم. به من نگاه کرد. خواستم در ماشین رو باز کنم که گفت: می خوای برگردی؟

- نه. شب همین جا چادر می زنم!

جمله اش رو اصلاح کرد: برگردی سرکارت؟

- نه.

- پس اینجا چی می خوای؟

- نگران نباش.

سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. چند ضربه به شیشه زد. شیشه رو پایین دادم و با اخم گفتم: باز چیه؟ کارخونه ارزونی تو! خم شد و با لبخند گفت: قرص معده!

ناراحتی معده داشت و اون روزها من برایش غذا می داشتم که ناهار رو بیرون نخوره. صدام ملایم تر شد و گفتم: ندارم.

- تو که همیشه داشتی!

- به خاطر تو همیشه همراهم بود.

چند لحظه به هم خیره شدیم. خودم هم از لحن جمله ام تعجب کردم. درست ایستاد و دستش رو روی سقف گذاشت. چند لحظه صبر کردم.

بعد سرم رو بیرون بردم و گفتم: می خوام حرکت کنم.

دستش رو برداشت و چند قدم عقب رفت. بوق زد و حرکت کردم.

□

همین که به سر خیابونشون رسیدم شماره ی الهام رو گرفتم که تک بیفته و بیاد بیرون. جلوی درشون توقف کردم و الهام سوار شد. برای اینکه از فکر و خیال رستار بیرون بیام، دیروز بهش زنگ زدم که برای خرید لباس با هم بریم. چهره اش زیاد شاد نبود که نگرانم کرد.

- چرا ناراحتی الهام؟ مثلا پونزده روز دیگه عروسیت!

- ناراحت نیستم، فقط یه کم دلشوره دارم.

خندیدم و گفتم: طبیعیه! مزاحمت شدم؟ می دونم الان حتما خیلی کار داری.

- نه. کارهای عروسی با انوش و باباست. من هم چیزی نمی پرسم. آرایشگاه و لباس عروس رو هم آرام انتخاب کرده و من فقط چمدون هام رو

بستم.

با خنده گفتم: از حالا؟ چقدر هولی!

- فقط این چند روز بگذره و من راحت بشم.

- به میلاد اعتماد داری؟ نکنه واقعا به خاطر پوله؟

الهام به پهلوم زد و گفت: نه خیر! نسل مردهای خوب هنوز منقرض نشده.

چیزی نگفتم و پخش ماشین رو روشن کردم. صدای قانون و دف توی ماشین پیچید. چند دقیقه بعد، جلوی یه پاساژ لباس پارک کردیم و مشغول گشتن شدیم.

- چرا هر وقت خرید داریم یاد هم میفتیم؟

- شاید حوصله ی اظهار نظر بقیه رو نداریم.

خندید و گفت: چه خوب که من تهران می مونم ... چه جور لباسی می خوای؟

- نمی دونم. باید ببینم ... به خاطر انوش، اون شب همه ی نگاه ها به منه.

الهام دستش رو دور دستم حلقه کرد و گفت: شاید بیشتر از نگاه.

ایستادم و گفتم: چی؟

- خودم هم درست نمی دونم!

خانمی از مغازه بیرون اومد و گفت: ببخشید!

از جلوی در کنار رفتیم و حرکت کردیم. طبقه ی اول و دوم رو دور زده بودیم و هنوز دست الهام دور دستم بود. دیدم سکوتمون عجیب شده، برگشتم که حرفی بزنم. چشم های الهام خیس بود!

حس بدی بهم دست داد و آروم پرسیدم: نکنه چیزی شده و نمی خوای به من بگی؟!

- نه شیده. فقط حس می کنم با این کارم همه رو ناراحت کردم.

...

- دلم می خواست همه خوشحال باشند ... خونمون خیلی سوت و کوره.

بهش دستمال کاغذی دادم و گفتم: دو ماه که از ازدواجتون بگذره، همه چیز عادی می شه. بهت قول می دم. بابات هم وقتی بیینه میلاد پسر خوییه از خر شیطون میاد پایین.

چشم هاش رو پاک کرد و شونه بالا انداخت.

- این حرف ها رو نمی تونم به کسی بگم؛ ممکنه فکر کنند پشیمون شدم. خوب شد تو رو دیدم.

خندیدم و گفتم: بخند الهام. تو بهترین کار رو کردی.

دوباره حرکت کردیم. زیاد دور نشده بودیم که چشمم به یه پیراهن زیتونی بلند افتاد. جنسش حریر و ساتن بود و روش سنگ کار شده بود. رو به الهام گفتم: خوبه؟

- خوبه ... دکولته می پوشی؟

- براش شال می گیرم.

لباس رو پوشیدم. از آینه های توی اتاق بررسی کردم. الهام با لبخند گفت: تو تن مانکن جلوه اش کم تر بود.

- اعتماد به نفسم رفت طبقه ی بیستم!

- خوش به حال Mr R.

برگشتم که زیپ رو باز کنه و گفتم: چرا چرت می گی؟ Mr R دیگه کیه؟!

- تو بگو؟ از من می پرسی؟

نگاهش کردم و گفتم: چرا این قدر برات مهم شده؟!

- آخه ...

شالش رو مرتب کرد و ادامه داد: می دونی ...

- چیه؟

- سوال هایی که اون بار درباره ی انوش پرسیدم ...

می دونستم تنها کسی که از تموم شدن رابطه ی من و انوش ناراحت بود، الهام بود.

- می فهمم الهام جون!

- انوش ازم خواسته بود که پیرسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: انوش خواسته بود؟!

لباس از تنم افتاد و روی کمر ایستاد. الهام خندید و سریع بیرون رفت. مشغول درآوردن لباس شدم. هنوز تو کف حرف الهام بودم. انوش ازش

خواسته بود که پیرسه من دوستش داشتم یا نه؟ و من جواب داده بودم «نه»!

با لبخند بیرون رفتم و بعد از خرید لباس به الهام گفتم: وقتی جواب های منو به انوش گفتم، چی گفت؟

خندید و گفت: هیچی نگفت.

و صورتش رو برگردوند که عادتِ موقعِ دروغ گفتنش بود.

- نه. راستش رو بگو؟

دوباره خندید و گفت: فحش داد ... می شناسیش که!

با خنده سر تکون دادم و سعی کردم صورتش رو تصور کنم. به طرف خروجی حرکت کردیم و گوشیم زنگ خورد. شماره ی مهرناز افتاده بود.

بلند گفتم: وای!

الهام ایستاد و گفت: کیه؟

فکر نمی کردم که این قدر طول بکشه؛ باید به موسسه می رفتم. جواب دادم: سلام ... من تو راهم ... الان میام.

صدای مجید توی گوشم پیچید: سلام خانوم ... کجایی؟

- تویی مجید؟ ... من دارم میام اونجا.

الهام: مجید دیگه کیه؟!

- خانوم من دلم تنگ شده.

دلم گرفت. من فقط هفته ای یه بار می تونستم این بچه رو ببینم و همون یه روز هم دیر کرده بودم.

- همین الان میام عزیزم ...

الهام: ووو، «عزیزم»!

- باشه.

- اسباب بازی چی دوست داری؟

کمی فکر کرد و گفت: ماشین.

- اگه خانوم ها رو اذیت نکنی برات می گیرم.

خندید و گفت: باشه.

خداحافظی کردیم و بازوی الهام رو نیشگون گرفتم.

- چهار پنج سالشه.

الهام آخ گفت و من به طرف یه اسباب بازی فروشی دویدم. سریع یه ماشین کنترلی گرفتم و رو به الهام که گیج شده بود داد زدم: آژانس بگیر

... من دیرم شده!

- دیوونه!

خندیدم و به طرف در ورودی دویدم.

□

پونه دوباره آویزون من شد و گفت: خیلی خوشگله. چرا نداشتی با هم بریم؟

- تو رو که این روزها نمی شه تو خونه پیدا کرد.

- حوصله ی رستار رو نداشتم ... که خوشبختانه رفت.

سه روز می شد که رفته بود و هر بار که اسمش میومدم، من به این فکر می کردم که دیگه شاید اصلا نبینمش.

- پرتره ی من چی شد؟

- هنوز تموم نشده.

- پس تو چه جور خواهر شوهری هستی!

خندیدم با کتاب توی دستم، آروم تو سرش زدم که به لباس توی دستش اشاره کرد و گفت: خرابش می کنما!

- جرأت داری؟

- گوشى تو نيست!؟

گوش هام رو تيز كردم و گفتم: آره.

به طرف درى كه از كتابخونه به اتاقم باز مى شد، رفتم. گوشى روى تخت بود و شماره ي رستار افتاده بود. با اينكه از اين بي خبرى سه روزه ناراحت بودم، جواب دادم. اون چه مى دونست كه براى من اهميت داره!

- بله؟

- سلام.

- سلام.

- منو نمى بينى خوشى؟

- تو به جورى رفتى كه انگار ما اسيرت كرده بوديم!

از قصد كلمه ي اسير رو گفته بودم. چند ثانيه سكوت كرد و بعد گفت: پدرم توى خونه ديده بودت!

- آره، موقع رفتن.

- متوجه چيز خاصى نشدى؟

نمى خواستم بدونم كه به حرف هاى پدرهامون گوش دادم؛ چون در واقع چيز زيادى دستگيرم نشده بود.

- مثلاً چه چيزى؟

- sms منو نديدى؟

- كدوم sms؟

- هيچى ... خودت خوبى؟

- چه عجب پرسيدى!

- چرا با نيش و كنايه جواب مى دى؟

- نه. اشتباه مى كنى.

لحتم رو ملايم تر كردم و گفتم: راستى قوطى ها به دستم رسيد. حتى تبليغاتش هم آماده است!

- خوبه ... يه چيزهايى شنيده بودم.

...

- مياريشون بينم؟

- مى دم ايمان بياره كارخونه.

- اين قدر از دستم ناراحتى!؟

...

- اين همه من خونه ي شما بودم. تو چرا يه ساعت نميآى؟

- جمعه است!

- خب باشه!

می تونستم یه چیزی رو بهانه کنم و به خونشون سر بزنم. چه ایرادی داشت؟ قرار نبود بابا بفهمه. حتی چیزی درباره ی منع رفت و آمد به من نگفته بود. سعیدپور هم که اژدها نبود!

- عصر میام.

قطع کردم و برای پونه که از لای در نگاه می کرد، چشم غره رفتم.

□

تو خونه ی ما و نادری ها بیشتر به ظاهر بنا دقت شده بود و حیاط شبیه پارک بود، ولی خونه ی سعیدپورها وسط یه باغ واقعی بود. درخت های بزرگ و قدیمی سر تا سر حیاط رو پوشونده بود و زیبایی بی نظیری داشت. به رستار حق می دادم که دلش برای اینجا تنگ بشه. یادم میومد که توی بعضی از مهمونی هاشون من و الهام قایمکی سری به شاتوت های انتهای باغ می زدیم. از روی درخت میوه چیدن یه حس و حال دیگه ای داره، اما چون دختر همسن ما نداشتند، زیاد به اینجا رفت و آمد نداشتیم. برعکس شهرام و انوش که به هوای رستار خیلی به این باغ می اومدند. هر چی جلوتر می رفتم بیشتر متوجه ی بزرگی باغ می شدم. استخر بزرگ خونه زیر پله های دو سره ای بود که مستقیم به طبقه ی دوم می رفت و پوشیده از نرده های مرمر سفید بود. ستون های بزرگ دو طرف ویلا منظره ی زیبایی ایجاد کرده بود.

سعیدپور جلوی ورودی اصلی ایستاده بود و به نرده ها تکیه داده بود. بعد از دعوایی که با بابا کرده بود، نمی دونستم باید چطور باهاش رفتار کنم. چهره اش خیلی غمگین به نظر می رسید و انگار متوجه ی اومدن من نشده بود. صدای شکستن چیزی رو از داخل خونه شنیدم.

سعیدپور با تعجب به من نگاه کرد و من با تمام وجود حس کردم که بد موقع اومدم. ولی نگهبان جلوی در اجازه داده بود.

جلوتر رفتم و سلام کردم. سعی کردم از اون لبخندهای دردسرساز نزنم. سر تکون داد و گفت: خوش اومدی.

تشکر کردم و بلا تکلیف ایستادم که خودش من رو به طرف داخل راهنمایی کرد و گفت: برو داخل دخترم.

اولین نفری که چشمم بهش افتاد، فرح خانم بود. سریع به سمت اومد و دستم رو به طرف سالن غربی کشید که با دیوار و پله تقریبا از بقیه ی ساختمان جدا می شد.

- بیا اینجا شیده جان! نمی دونستم قراره بیای ... خوش اومدی.

- ممنون.

واضح بود که قصدش دور کردن من از اون سمت خونه است و هنوز صداهای گنگی از اون طرف میومد. روی مبل های استیل نقره ای و آبی نشستیم. چی باید می گفتم؟ با رستار کار دارم؟ ... با آقای سعیدپور؟ ... با پسر تون؟ ...

- چی میل داری دخترم؟

- ممنون. چیزی نمی خورم.

رو به خدمتکاری که آماده ایستاده بود گفت: قهوه و کیک لطفا.

دختر رفت. صداها کم کم داشت واضح تر می شد و فرح خانم این قدر دستپاچه بود که از من نپرسید برای چی اومدم.

- مزاحم شدم؟

- نه عزیزم. بچه ها بی خبر اومدند.

- اوهوم ... باید چیزی برای آقا رستار می آوردم.

- بله ... چند دقیقه صبر کن! بهش اطلاع می دم.

بلند شد و به طرف بیرون رفت. می تونست به یکی از خدمتکارها بگه، اما خودش رفت و من هم مطمئن بودم که صدای داد و بیداد رستار داره میاد. می خواستم به همون طرف برم، اما خیلی تابلو بود. سعی کردم خودم رو به نشیندن بزنم و بی تفاوت باشم.

چند ثانیه بعد صدای جیغ فرح خانوم که از فاصله ی نزدیک شنیده می شد، من رو به سمت ورودی سالن کشوند. موقع دویدن نزدیک بود به سینی توی دست خدمتکار بخورم که خوشبختانه نخوردم.

فرح خانم و دو تا از خدمتکارها بالای سر آرام که به نظر از حال رفته بود، ایستاده بودند. کسی روی صورتش آب پاشید. سر و صداها خوابیده بود و کمی دورتر رستار و نوید ایستاده بودند. رستار از عصبانیت قرمز شده بود. روی زمین زانو زدم و به صورت آرام که کم کم داشت متوجه اطراف می شد، دست کشیدم. با دیدن من تعجب کرد و گفت: شیده!

- چیزی نیست آرام.

فرح خانم شونه هاش رو ماساژ داد و سعی کرد آرومش کنه. من از چیزی سر در نمی آوردم.

یکی از خدمتکارها لیوان آب قندی که آورده بود رو به دست من داد. لیوان رو به سمت لب آرام بردم و گفتم: بخور، بهتر می شی. می خوام به الهام بگم؟

سرش رو عقب کشید و با گریه و صدای بلند گفت: ای خدا! من چقدر بدبختم!

فرح خانم زیر گریه زد و من حس کردم توی اون جمع خانوادگی اضافه ام. به رستار نگاه کردم که با عصبانیت به سمت نوید برگشت و داد زد: همین رو می خوام؟

نوید سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. رستار به سمتش رفت. یقه اش رو گرفت و جلو کشید و بلندتر داد زد: این زندگی رو می خوام؟

کسی چیزی نمی گفت. کسی حرکتی نمی کرد. سیلی محکمی به صورت نوید زد که داد آرام بلند شد و خواست بایسته. رستار دوباره گفت: چرا تمومش نمی کنی؟

با سیلی بعدی گوشه ی لبش خونی شد. آرام با گریه داد زد: نزنش! تو رو خدا جلوش رو بگیرد.

من دل خوشی از آرام نداشتم، اما دلم گرفت. به صورت عصبی رستار نگاه کردم و به طرفش رفتم. بیشتر از نوید نگران رستار بودم. دستش رو کشیدم که جداشون کنم. به عقب هولم داد. بازوش رو محکم تر کشیدم و گفتم: نمی بینی حالش بده؟! - به تو ربطی نداره!

صدای گریه ی آرام حسابی روی اعصاب بود. رستار به طرف مادرش و آرام نگاه کرد و بعد به من.

- این راه حلش نیست رستار!

نفسش رو فوت کرد و نوید رو ول کرد. نوید که خیلی افسرده به نظر می رسید، دست هاش رو روی صورتش گذاشت و سر جاش نشست. رستار دوباره داشت عصبانی نگاهش می کرد که دستش رو به طرف در نزدیک ترین اتاق کشیدم و گفتم: الان وقتش نیست.

سرم داد کشید: پس کی وقتشه؟!

هولش دادم و به زور وارد اتاق کردم. البته از اتاق خیلی بزرگ تر بود. در رو بستم و بهش تکیه دادم. رستار چند قدم راه رفت و با دست گردنش رو ماساژ داد. دلم به حال خودم سوخت. عصبانیت این آدم هم برام جذاب بود. یه قطره از چشم هام چکید. به طرفش رفتم و گفتم: خوبی؟

بهم خیره شد و گفت: تو چرا گریه می کنی؟

دست هاش رو گرفتم و با بغض گفتم: واسه بدبختی خودم!

صورتش ناراحت شد. دست هام رو گرفت و گفت: چقدر سردی!

من چرا این قدر ضعیف شده بودم؟ چرا دلم براش تنگ شده بود؟ من این احساس رو نمی خواستم، ولی دست خودم نبود. دست هام رو روی پیشونیش گذاشت که از عصبانیت زیاد داغ شده بود. من حالم خوب نبود و نمی تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. دست هام رو روی صورت و چشم هاش گذاشت.

می دونستم کارم درست نیست. می دونستم نباید این طوری بشه، ولی صورتش رو بین دست هام گرفتم و مجبورش کردم که نگاه کنه.

- چرا انکار می کنی؟

با تعجب نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت.

- من حسش می کنم رستار!

صورتش رو عقب کشید و گفت: شیده! نه.

بازوهاش رو گرفتم و گفتم: چرا نه؟

روش رو برگردوند و به طرف پنجره رفت. جلوش ایستادم و دست هام رو دور گردنش انداختم. چرا به من نگاه نمی کرد؟ باید به من نگاه می کرد.

چند قدم عقب رفت و گفت: اشتباه برداشت کردی!

جلوتر رفتم و دست هاش رو گرفتم. پیشونیم رو روی سینه اش گذاشتم و با گریه گفتم: چرا به همه دروغ می گی؟!

من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو بالا گرفت.

- شیده ... خواهش می کنم.

واقعا گیج و درمونده به نظر می رسید. دست هام رو روی دست هاش گذاشتم. صدام رو آرام تر کردم و گفتم: منو دوست نداری؟

عقب تر رفت و با صدایی که می لرزید گفت: می خوام آزمایش هام رو برات بپارم؟

اشک تمام صورتم رو گرفت. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود. این بدترین آبروریزی ای بود که تو تمام عمرم دیده بودم. صدای فرح خانم از

پشت در اومد: رستار خوبی؟

سریع اشک هام رو پاک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. به طرف در رفتم. رستار دستم رو گرفت. حس کردم همه ی غرورم توی یه لحظه زیر پا له شد. من توی تمام این بیست و پنج سال به هیچ کس ابراز احساسات نکرده بودم. حتی انوش هم فقط نقش شوهرم رو بازی می کرد. دستم رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. به فرح خانم لبخند زدم و گفتم: منتظر بودید؟ چرا نیومدید داخل؟

- داشتم به آرام و نوید می رسیدم. رستار خوبه؟

- بله ... من دیگه باید برم.

خداحافظی کردم و مستقیم به طرف در رفتم. الان تنها چیزی که آرومم می کرد، یه تفنگ پر بود!

□

توی کلاس خالی نشسته بودم. دلم برای تیکه انداختن بچه ها تنگ شده بود. حالم از همه ی دنیا به هم می خورد و واقعا نمی تونستم افسردگیم رو انکار کنم. مشغول نمره دادن به برگه های تست بچه ها بودم. حوصله ی خونه رو نداشتم و حس می کردم محیط اینجا از درد و رنجم کم می کنه. خوشبختانه افشار نبود و البته اگر بود هم جلو نمی اومد. توی این چند هفته هیچ خبری، حتی یه SMS ازش نشده بود و باید حدس می زدم سرش کجا گرمه. شاید هم از دست من به خاطر رفتار اون روزم ناراحت بودم، به هر حال اهمیتی نداشت.

صدای سومین SMS بلند شد. حالم خوب نبود و حوصله نداشتم. بالاخره گوشی رو از کیفم بیرون آوردم. دو تا شماره ی اول تبلیغاتی بود. زیر لب غرغر کردم. سومی از رستار بود. هنوز باز نکرده داشت گریه ام می گرفت. من چطور تونستم آبروی خودم رو این قدر ساده ببرم؟ اون هم

جلوی دشمن های بابا. به خودم فحش دادم و بازش کردم. نوشته بود: از دست من دلخوری؟

جوابش رو ندادم و سایلنت کردم. برگه ی بعدی رو برداشتم. بعد از یک دقیقه SMS بعدی اومد.

- آخر قوطی ها رو ندیدم.

دلم براش سوخت. این بیچاره چه گناهی داشت که من رو نمی خواست؟ تقصیر خودم بود. اما دیگه به هیچ وجه نمی خواستم هیچ جور ارتباطی باهاش داشته باشم. از هر لحاظ کار اشتباهی بود. جوابش رو ندادم.

پنج دقیقه بعد گوشی زنگ خورد و شماره ی ناشناسی افتاد. برگه رو روی میز کوییدم. مثلا اینجا اومده بودم که آرامش بگیرم. گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم.

وقتی آخرین برگه رو داخل پوشه گذاشتم و تحویل یکی از مسئولین دادم، حس کردم همه چیز عادیه و من همون آدمی هستم که هر یکشنبه از این پله ها پایین می رفت. دلم می خواست یه اتفاق تازه بیفته تا کمی حرکت انتحاری دو روز پیشم رو فراموش کنم. ماشین نیاورده بودم؛ در واقع به هوای قدم زدن بیرون رفتم و سر از اینجا در آوردم. به بالا و پایین خیابون عریض نگاه کردم. چشمم به ایستگاه اتوبوس افتاد. دوباره به اطراف نگاه کردم که آشنایی نباشه و یگراست به طرف ایستگاه رفتم. لبخند زدم و توی دلم گفتم «اگر بابا بفهمه سرم رو می بره!»

روی صندلی های ایستگاه نشستم و از خانوم کنار پرسیدم: ببخشید، آخرین ایستگاهش کجاست؟

- تجریش.

می تونستم همون جا پیاده بشم و بقیه ی مسیر رو هم به جوری برم.

- از کجا باید بلیط بگیرم؟

خندید و گفت: بلیطی نیست. کارت مترو داری؟

- نه.

- پول بده.

سر تکون دادم و منتظر نشستم. چند دقیقه بعد اتوبوس ایستاد. به بقیه نگاه کردم و دنبالشون راه افتادم. همین که خواستم سوار بشم صدای زنی

رو شنیدم که گفت: خانوم می تونم مزاحمتون بشم؟

به صف پشت سرم نگاه کردم. با لب و لوجه ی آویزون از صف خارج شدم و گفتم: بله؟

عینک آفتابیش رو بالای سرش برد و گفت: سلام.

ای وای! می خواستم جیغ بکشم! ببین زن انوش من رو کجا دید!

آروم گفتم: بفرمایید؟

- ماشین من اونجا پارک.

و به یه BMW مشکی اشاره کرد. ابروم رو بالا انداختم و خواستم بگم «خب که چی؟ بابای من مازراتی داره!» بعد با خودم گفتم «چه ربطی

داشت!» اتوبوس هم حرکت کرد.

- همین جا بگید.

- وسط خیابون که نمی شه.

- متاسفم. من اجازه ندارم سوار هر ماشینی بشم.

به اطراف نگاه کرد و گفت: پس بریم اون کافی شاپ. من قصد بدی ندارم.

به کافی شاپ کنار پارک نگاه کردم که همیشه شلوغ بود. با هم به اون سمت حرکت کردیم.

□

لیمون گلاسه هایی که سفارش داده بودیم جلومون بود. سرش رو پایین انداخته بود و من منتظر حرف زدنش بودم. گفتم: بفرمایید؟

سرش رو بلند کرد و گفت: انتظار دیدن من رو نداشتید؟

- نه.

- چند روز جلوی کارخونه منتظر تون بودم ... امروز از جلوی خونه دنبالتون اومدم تا فرصت مناسبی پیش بیاد.

- اگر ممکنه سریع تر؛ من عجله دارم.

- از دست من عصبانی هستید؟

هر آدم دیگه ای جای من بود عصبانی می شد. من هنوز طلاق نگرفته بودم که اون صیغه ی انوش شده بود. اما مسئله این بود که من انوش رو

- نمی خواستم و عملاً بعد از اینکه نازایم تا حدی مشخص شد، دنبال بهانه ای برای جدایی بودم. این زن بهانه رو به دستم داده بود. زن زیبایی بود و می دونستم که از دوست های دانشگاهی انوش بود. منتظر نگاهم می کرد. جواب دادم: نه. برای چی باید عصبانی باشم؟
- بچه ی دوم من هم زودتر از موعد به دنیا اومد.
- متاسفم.
- حدس زدم به خاطر چی اینجاست. ادامه دادم: من نه از زندگیم راضی بودم، نه انوش رو دوست داشتم. ما از هیچ نظر به هم نمیومدیم. مطمئن باشید که من کسی رو نفرین نکردم!
- و کلمه ی «نفرین» رو به طرز مسخره ای ادا کردم.
- خندید و گفت: نه. من به این دلیل اینجا نیستم.
- کلافه گفتم: بفرمایید؟
- برام خیلی جالبه ... شما یه بار ازدواج مصلحتی داشتید و موفق نبوده. حالا چرا دوباره می خواهید همون اشتباه رو تکرار کنید؟ ... شاید هم ... «همون اشتباه!» نمی خواستم سوتی بدم. سکوت کردم که اون خودش رو لو بده.
- تصمیم گرفتید منو بازی بدید؟
- متوجه نمی شم!
- من نمی دونم انوش چی بهتون گفته ...
- ...
- ولی من برعکس شما هم از زندگیم راضی ام، هم انوش رو دوست دارم.
- با خنده گفتم: ماشینتون هم خیلی قشنگه، خونه و سر و وضعتون ...
- پوزخند زد و گفت: بله. وضع مالی پدر من معمولیه ... در واقع من به پشتوانه ی ثروت پدریم به جایی نرسیدم.
- دقیقاً به کجا؟!
- از خنده ی روی صورت من عصبی شد و بلندتر گفت: دیدید که خدا نخواست به هدفتون برسید ... اگر بچه هام سالم به دنیا میومدن هم تا پای مرگم نمی داشتم ازم بگیرید.
- ...
- من دکتر این مملکت!
- آروم تر لطفا.
- همه داشتند به ما نگاه می کردند و من روی این چیزها حساس بودم.
- با صدای آهسته تری گفت: شاید قانون رو بتونید با پول بخرید، ولی وجدان رو نمی تونید!
- خانوم محترم شما بودید که وسط زندگی من افتادید!
- اونیه که از همه جا بی خبر بود من بودم. خودتون رو به اون راه نزنید! دیگه فایده نداره.

... -

- به انوش بگو من از حقم نمی گذرم!

وقتی سکوت کرد گفتم: من قاصد شما و شوهرتون نیستم! ... از حرف هایی که می زنید هم سر درنمیارم!
خواست حرفی بزنه که با دست اشاره کردم، سکوت کنه.

- دو ساله با انوش زندگی کردید و هنوز نمی دونید، قبل از اینکه عمل کنه حرف زیاد می زنه ...
با چشم های گیج نگاهم می کرد و احتمالاً فکرش درگیر حرف هایی بود که نباید می زد و زده بود.
بلند شدم و گفتم: لطفا دیگه مزاحم من نشید.

به طرف در رفتم. گذشته ی من چی برام داشت که بیشتر از نیم ساعت براش وقت بذارم؟

□

پونه به جای تلویزیون به صورت من زل زده بود و من سعی می کردم عادی باشم. مامان هم از هیجان من تعجب کرده بود. سال های پیش، این موقع من از ناراحتی توی اتاقم می خوابیدم و حوصله ی سر کار رفتن هم نداشتم. اما الان علاوه بر اینکه جلوی تلویزیون به فیلم مزخرفی که می داد خیره شده بودم، همه رو هم پای تلویزیون نشونده بودم. البته این هیچ ربطی به ناراحتیم برای فردا نداشت.

همه سکوت کرده بودند. ایمان بلند شد و به طرف سویتشون رفت. سریع گفتم: نه. صبر کن.

مامان: شیده این رفتارت به خاطر فرداست؟

من: چه رفتاری؟

پونه: این فیلم موضوع خاصی داره؟

من: شاید ... بابا کجاست؟

بلند شدم و به طرف حیاط رفتم که بابا رو هم داخل بیارم. مامان گفت: بذار تنها باشه! می دونی که.

من: فقط چند دقیقه بیاد ... شاید حالش بهتر شه.

پونه: با این فیلم؟

بیرون رفتم و بابا رو روی ایوان پیدا کردم در حالی که به ستاره ها زل زده بود. جلوتر رفتم و گفتم: بابا ناراحتی؟

- می شه ناراحت نباشم؟

- تقدیر شهرام همین بود. خدا خودش می دونه داره چکار می کنه.

بابا سرش رو پایین انداخت و روی چشم هاش دست کشید.

- گناه آدم ها رو گردن خدا ننداز.

ساعدهش رو گرفتم و به طرف خونه حرکتش دادم.

- بریم تو یه چیزی بهت نشون بدم.

- حوصله ندارم عزیزم.

- بیا دیگه.

با هم وارد خونه شدیم. کنار خودم نشوندمش و گفتم: بچه ها!

بچه ای اینجا نبود، ولی همه به من نگاه کردند. همه به جورایی ناراحت و پکر بودند.

- قراره توی تبلیغات وسط این فیلم چیزی رو نشون بدن.

ایمان: تبلیغ جدید درست کردی؟

من: نه دقیقا.

به ساعت نگاه کردم. حتما همین موقع ها پخش می شد. هر کس تو حال خودش بود. کسی به فیلم توجهی نداشت. گوشیم رو تو اتاق گذاشته

بودم که یه وقت به رستار زنگ نزدم. بعد از ده دقیقه انتظار بالاخره آهنگ «آگهی بازرگانی» رو زدند. همه ی سرها به سمت تلویزیون چرخید.

آگهی اول مال یکی از بانک ها بود. آگهی دوم مال لوازم برقی. آگهی سوم همونی بود که من منتظرش بودم. بلند گفتم: این!

با چهره ی یه دختر بچه ی خوشگل شروع شد. تبلیغ دو مدل شامپوی بچه و بدن بود. در انتها مایع دستشویی و ظرفشویی. سه تا از قوطی های

من هم بینشون بود و چند ثانیه هم روشون فوکوس شده بود. اشک توی چشم جمع شده بود. خیلی خوشحال بودم. بیشتر از اینکه امشب یه کم

دل بابا رو شاد می کردم، تا از حال و هوای شهرام بیرون بیاد. وقتی آگهی تموم شد به صورت بابا نگاه کردم که با بهت به من خیره بود. لبخند

زدم و گفتم: خوب بود؟

انتظار داشتم بخنده و بگه «عالیه» ولی صورتش ناراحت شده بود. شاید دلش به خاطر شهرام گرفته بود. اصلا نمی دونستم. سرش رو پایین

انداخت و به طرف پله ها رفت. چرا این طوری شد؟

به مامان نگاه کردم و گفتم: همون عکس هایی که بهت نشون داده بودم. یادته؟

لبخند زد و گفت: آفرین ... مبارکه.

ولی مشخص بود که نگران برخورد باباست. بلند شد و دنبالش رفت. به پونه و ایمان نگاه کردم. پونه واقعا ذوق کرده بود. ایمان آرام گفت:

شیده! چرا «گلبرگ»؟

- چه فرقی می کنه؟

- همین جوری ... تبریک می گم.

پونه وسط حرفمون پرید: اون شیرینی ها واسه این بود آره؟

- آره.

- می مردی زودتر بگی؟

- همین الان هم که کسی خوشحال نشد!

- نه. بابات واسه فردا ناراحته.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. اگر شهرام زنده بود الان خیلی خوشحال می شد. حتما یه چیزی هم برام کادو می خرید. همیشه عادتش بود.

کادو دادن رو دوست داشت. اشکی که روی گونه ام اومده بود رو پاک کردم و به طرف اتاقم رفتم.

□

پلک هام رو بستم و سعی کردم از آرامش محیط استفاده کنم. از صبح احساس کوفتگی می کردم. مثل هر سال بابا خودش رو توی اتاق شهرام زندانی کرده بود و صبحونه و ناهار هم نخورده بود. ناراحتی بابا داغونم می کرد. اشک هام دوباره جاری شد که با دستمال خشکشون کردم. پلک هام رو باز کردم و از این بالا به حیاط نگاه کردم. توی پنجره ی اتاقک زیرشیرونی نشسته بودم. باد خنکی که به صورتم می خورد زخم دلم رو تازه می کرد. پنج سال پیش هم هوا همین طوری شده بود. از چند ماه قبلش خونه پر از تشنج بود. هر چند بابا از من خواسته بود ترم تابستون هم بردارم و مشهد باشم که این درگیری ها روم اثر نذاره، ولی هر بار که برای تعطیلات میومدم متوجه می شدم. اون روز کیفم رو آماده کرده بودم. بلیط خریده بودم. برای ترم مهر آماده شده بودم که اون اتفاق افتاد. هنوز صورت بابا جلوی چشم هام بود، وقتی اون خبر رو شنید. بیماری قلبیش از همون روزها شروع شد. افسردگی و حتی فراموشی و شوک چند هفته ای. به اطراف نگاه کردم. شهرام خیلی شیطنت می کرد. بابا به زور کنترلش می کرد. خودم چند بار مست اینجا پیداش کرده بودم و با کلی وعده و باج به بابا نگفته بودم. صورتم رو پاک کردم و بیرون رفتم باید آماده می شدیم که برای سالگرد فوتش به قبرستون کوچیکی توی حیاط یه امامزاده بریم. وقتی از پله ها پایین اومدم مامان رو جلوی در اتاق شهرام دیدم. با دیدن من به طرفم اومد. صورت مامان هم گرفته بود. شونه هام رو نوازش کرد و گفت: دخترم از پا در اومدی! بغلم کرد و با هم روی پله ها نشستیم. پنج دقیقه بعد بلند شدم و گفتم: برم حاضر بشم.

فصل هشتم

آقا یوسف در رو باز کرد. با لباس های مشکی پیاده شدم. پونه و ایمان با ماشین خودشون اومده بودند و من با ماشین بابا. این کارها هر سال باعث یادآوری و ناراحتی بود، ولی همیشه هم انجام می دادیم. بابا دستش رو دور شونه هام انداخت. با هم وارد حیاط امامزاده شدیم. جایی که پدربزرگ و عمه ام هم دفن بودند. سعی کردم جلوی گریه ام رو بگیرم. دلم نمی خواست بابا به خاطر من هم ناراحت باشه. امسال زودتر از سال های پیش اومده بودیم.

بالای قبر رسیدیم. سنگ شسته شده بود و تاج گلی روش بود. بابا با عصبانیت گل رو برداشت و چند بار به زمین کوبید و پرتش کرد. شاید کار رستار بود. شاید سیما ... هیچ کس جرأت نزدیک شدن به بابا رو نداشت. آقا یوسف گلی که ما آورده بودیم رو بالای سنگ گذاشت. ظرف های خیرات رو هم باز کردیم.

نشستم و با بطری گلاب عکس روی سنگ رو شستم. روی عکس دست کشیدم. حالم خیلی بد بود. به بابا نگاه کردم که نشست. دستش رو جلوی چشم هاش گذاشت و گفت: شهرام! من اومدم بابا.

دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. پونه کنارم نشست و سعی کرد آروم کنه. دست خودم نبود. برادر بیست و هفت ساله ام از دست رفته بود. کسی اون طرف سنگ نشست. سرم رو بلند کردم. سی ثانیه طول کشید تا تشخیص دادم رستاره. سید گلش رو کنار گل های ما گذاشت و مشغول فاتحه خوندن شد. اولین باری بود که با کت و شلوار دیده بودمش. حتی حالا هم کت رو روی یه تیشرت یقه باز پوشیده بود. موهاش رو کوتاه کرده بود و ته ریش گذاشته بود. استایلش کاملا مردونه شده بود. گریه ام بیشتر شد، ولی این بار به خاطر خودم بود. عینک دودیش رو در آورد. مستقیم به من نگاه می کرد. دیگه غروری برام نمونده بود، ولی سرم رو برگردوندم. چشمم به بابا افتاد که توی سکوت، با اخم به من نگاه می کرد. من هر کاری می کردم یه ایرادی توش بود. دیگه می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار. بلند شدم که پونه هم همراهم بلند شد. دستش رو گرفتم و گفتم: ما می ریم توی ماشین؛ حالم زیاد خوب نیست.

بابا سر تکون داد و ما حرکت کردیم. ایمان به طرف رستار رفت. بیشتر از چند قدم دور نشده بودیم که سیما رو از دور دیدم. جلوتر از اون سپند حرکت می کرد. پونه با بغض گفت: الهی بمیرم ... چقدر خوشگل شده. پونه هیچ وقت شهرام رو ندیده بود و از حال و هوای ما این طوری شده بود. قدم هام رو سریع تر برداشتم و به سپند نزدیک شدم. خیلی وقت بود که از ترس بابا فقط از دور دیده بودمش. سفت بغلش کردم و چند بار بوسیدم و باز هم گریه کردم. سیما به ما رسید و دست سپند رو کشید که از من دورش کنه.

- بی خود اشک تمساح نریز!

پونه: مراقب حرف زدنت باش! مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟

من: ولش کن پونه.

سیما: از روزهای خوش لذت ببر شیده خانوم! ... من براتون برنامه دارم!

پونه: برنامه هات رو نگه دار برای تلویزیون!

سیما مستقیم به چشم هام زل زد و گفت: من خیلی باهاتون کنار اومدم ... فقط به خاطر شهرام. ولی از این به بعد نمی دارم آب خوش از گلوتون پایین بره!

پونه: بیا شیده جان ... آب های خوش باشه واسه این خانوم.

حرکت کردم که بازوم رو گرفت و گفت: من حق پسر من می گیرم ... شده به زور!

دلم از این می سوخت که بچه ای نداشتم. چه بعد از بابا می مردم چه قبلش همه چیز به سپند می رسید. صدای رستار به گوشم خورد: بس کن سیما!

سیما دستم رو ول کرد و سپند جلوی همه پرید بغل رستار و گفت: سلام عمو!

این صمیمیت ذهنم رو مشغول کرده بود. پونه دستم رو به طرف ماشین کشید و راه افتادیم.

- چقدر عوض شده! بهش میاد.

- کی؟

- رستار

- آها ... آره. بهش میادا!

□

سرم رو از روی بالش بلند کردم و روی تخت نشستم. هنوز هم عطرش روی ملافه ها حس می شد. دیشب به اینجا سر زدم و همین جا خوابم برد. امیدوار بودم کسی متوجه نشده باشه. به ساعت گویشیم نگاه کرد. هفت صبح بود و احتمالا کسی بیدار نشده بود. دوباره به خودم فحش دادم و از اتاق رستار بیرون اومدم. نباید اجازه می دادم کار به اینجا کشیده بشه. به خصوص که حسم بهم می گفت رستار اون طور که ادعا می کنه نیست. حتی رفتارش با سیما هم زیادی خودمونی بود که این بیشتر ناراحتی می کرد. ترجیح می دادم من رو به خاطر شرایطش رد کرده باشه، تا اینکه ازم خوشش نیومده باشه. البته طلاق و نازایی رو هم باید ضمیمه می کردم!

دلم می خواست کاری کنم که فکرش از سرم بیفته. چهارشنبه بود، ولی فکر نمی کردم ایرادی داشته باشه اگه سری به موسسه بزنم. چند ساعت بعد لباس هایی که برای مجید گرفته بودم رو توی کیفم چپوندم و وارد موسسه شدم. می دونستم مجید هم از دیدنم خوشحال می شه. حداقل اون بود که من یه دلخوشی داشته باشم. وارد اتاق خانوم صالحی شدم که مشغول صحبت با تلفن بود. با دیدن من خداحافظی کرد و با تعجب گفت: عزیزم، خبری شده؟

خندیدم و گفتم: نه. حوصله ام سر رفته بود، گفتم پیام بچه ها رو ببینم. اگه کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

- خوب کاری کردی. کلاس خودت پره ... امروز سر مربی های بالا خیلی شلوغه.

سر تکون دادم و بیرون اومدم. دوباره برگشتم و گفتم: راستی مجید کجاست؟

با خنده ی مرموزی گفت: حدس می زدم!

- که چی؟

- که به خاطر اون پسر اومدی!

- همین طوری پرسیدم.

خودکارش رو روی میز گذاشت و گفت: مجید سه چهار روزی هست که نمیادا!

کیفم از روی دوشم افتاد و پرسیدم: چرا؟

- پدرش اجازه نداده.

- یعنی چی؟

- ما که اختیار بچه ی مردم رو نداریم ... نیت ما کمک و پشتیبانیه و ما وظیفه ی دیگه ای نداریم.

- پس تکلیف مجید چی می شه؟

- تو بهزیستی براش پرونده تشکیل دادیم تا مددکارها کمکش کنند. این تنها کاریه که از دست ما برمیاد.

- پس چرا بهزیستی اقدام نمی کنه؟

- این کارها روند قانونی داره عزیزم!

- اگه توی این مدت بلایی سرش بیاد چی؟

- خانوم عمادزاده! این کنجکاوی به نظرت درسته؟!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. به نظر من این بی تفاوتی اون ها بود که درست نبود! مستقیم به سمت ماشینم رفتم. حداقل آدرس خونشون رو داشتم که خودم شخصا از پدرش بخوام اجازه بده که مجید برگرد.

وقتی جلوی درشون رسیدم از شباهت زیاد خونه ها به هم تعجب کردم. توی تاریکی مشخص نبود. زنگ در رو زدم. کسی باز نکرد. چند بار زنگ زدم و بعد به در ضربه زدم. کسی جواب نداد. دیگه کاری از دست من بر نمیومد. خواستم برم که صدای مجید از پشت در شنیده شد: کیه؟ صدای خیلی آروم بود و به زحمت شنیده می شد. گفتم: منم مجید. خانوم مریبت.

- در رو باز کنم آقام دعوا می کنه.

- بابات کجاست؟

- رفته.

- باز کن.

- نه دعوا می کنه.

- من که بهش نمی گم.

لای در رو باز کرد و ناراحت نگاه کرد. رد گریه روی صورتش مونده بود. خیلی دلم سوخت. آدم ها هم مدام رد می شدند و به من چپ چپ نگاه می کردند.

- چی شده مجید؟

- آقام آبجیم رو برده.

وارد خونه شدم و در رو بستم. حیاط چند متری خونه پر از وسایل و خرده ریزهای پخش شده بود. از دیش های ماهواره گرفته تا دوچرخه و لاستیک و کفش.

- تنهایی؟

- آره.

به داخل سرک کشیدم. وسایل به هم ریخته بود و حتی سنگ ها و دستبندهای باز شده یه گوشه پخش بود.

- خواهرتو کجا برده؟

- نمی دونم.

- خواهرت هم دلش می خواست بره؟

صورتش ناراحت شد و چیزی نگفت. دستش رو گرفتم و گفتم: بیا بریم.

- آقام دعوا می کنه.

- بعدا باهاش حرف می زنم.

چطوری یه بچه ی کوچیک رو تنها ول می کردم؟! از کجا معلوم که پدرش شب بر می گشت؟ از خونه بیرون اومدیم و سریع به طرف ماشین دویدیم. نمی خواستم کسی ما رو ببینه و دردرس درست بشه. ماشین رو روشن کردم و گازش رو گرفتم.

- کی رفتند؟

- دیروز.

دیگه حرفی نزدیم. نمی تونستم به موسسه برم. خانوم صالحی آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. اما می شد چند روز نگه دارمش تا پدرش برگرده یا مددکارها اقدامی کنند.

وقتی به مامان گفتم مجید پسر دوستمه، با چشم های گرد شده به سر و وضع و لباسش نگاه کرد ولی چیزی نگفت. شانس آوردم که کسی خونه نبود وگرنه بابا و پونه حسابی سوال پیچم می کردند.

غذا کشیدم و با سینی به طبقه ی بالا بردم که مامان بیشتر از این به مجید چپ چپ نگاه نکنه. روی تخت خودم نشوندمش و غذا خوردنش رو تماشا کردم. وقتی وارد خونه شده بودیم از من پرسید: اومدیم پارک؟

این جالب ترین سوالی بود که تا به حال شنیده بودم.

□

توی وان وول می خورد و می خندید. مشغول شامپو زدن به موهاش بودم. برگشت و به صورتم نگاه کرد.

- چرا گریه می کنی؟

روی کبودی های گردن و پشتش صابون کشیدم و گفتم: گریه نمی کنم.

- دلم واسه آبیچیم تنگه.

- می دونم.

شیر دوش رو باز کردم و گفتم: یه کاریش می کنیم.

با حوله خشکش کردم. لباس هایی که براش گرفته بودم رو تنش کردم. موهاش رو شونه زدم و تمام مدت به این فکر می کردم که من هیچ وقت برای بچه ی خودم از این کارها نمی کنم. وقتی روی تختم خوابید، بیرون رفتم و تازه فهمیدم چند ساعت گذشته و من اصلا متوجه نشده بودم.

دو ساعت بود که روی کانپه کتاب می خوندم و در واقع نگاهم به چشم های بسته ی مجید بود. گوشیم زنگ خورد. انتظار هر کسی رو می تونستم داشته باشم. به خصوص از طرف موسسه. شماره ی مهرناز بود. جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

مجید چشم هاش رو باز کرد و فوری روی تخت نشست. با گیجی به اطرافش نگاه کرد.

- ممنون ... کجایی شیده؟

- خونه. چطور مگه؟
- الان آقا جونم تماس گرفت.
- یعنی این قدر زود فهمیده بودند؟ خودم رو نباختم و گفتم: خب؟
- پدر مجید دوباره رفته موسسه و داد و فریاد راه انداخته!
- تو این ماه ها کجا بود؟
- زندان ...
- ...
- شیده!
- بله؟
- تو از مجید خبری نداری؟
- من؟! ... صبح رفتم موسسه. خانوم صالحی گفت نمیاد.
- آره.
- ...
- اگر ارزش خبری شد بهم می گی دیگه؟
- شاید.
- یعنی چی شاید؟
- تو از من کار اشتباه دیدی؟
- بهم قول بده!
- مادرم صدام می کنه، باید برم.
- شیده!
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و به مامان که لای در ایستاده بود گفتم: جانم؟
- شیده. این بچه ی کیه دخترم؟
- گفتم که پسر دوستم.
- کدوم دوستت این قدر فقیره؟
- ...
- همون ریحانه ی معروف؟!
- کار داشت. به من سپردش ... الان هم باید ببرمش.

مامان زیر لب چیزی گفت و بیرون رفت. به طرف مجید رفتم که روی تخت ولو بود. نشوندمش و گفتم: بریم بیرون به دوری بزنینم. شب برمی گردیم.

لباس هام رو پوشیدم و با مجید به سمت ماشین رفتم. ماشین بابا پارک شده بود، ولی خودش رو داخل ندیدم.

□

ساعت از دوازده شب گذشته بود. نمی دونستم باید چکار کنم. از عصر تا الان توی خیابون ها و فروشگاه ها و پارک ها چرخیده بودیم. مجید هم حسابی خسته بود و به صندلی تکیه داده بود. سرم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم: مجید خوابت میاد؟

چیزی نگفت و ادامه داد: ناراحتی که با منی؟

- نه خانوم.

دیر یا زود همه پیداش می کردند و آبروی من می رفت. می دونستم این کارها فقط دست و پا زدن، اما پشیمون نبودم. من کار درست رو انجام داده بودم. کاری که وجدانم بهم می گفت. حتی اگر از نظر بقیه غلط باشه. اگر توی تنهایی به بلایی سرش میومد هم خانوم صالحی این قدر مطمئن می گفت «وظیفه ای نداریم؟! همه ی وظیفه ها که قانونی نیست!

پیاده شدیم و به طرف پارکی که نزدیک خونه بود، رفتیم. دستش رو گرفتم. هوا به کم سرد شده بود. دیدم داره تلو تلو می خوره، بغلش کردم. روی دیواره ی دور زمین فوتبال نشستم و به اون طرف میله ها نگاه کردم. توی دلم گفتم «شهرام کار بدی کردم؟» مجید سرش رو به سینه ام چسبونده بود و تند تند نفس می کشید.

- شاید الان فکر کنی چقدر همه چیز سخته ... ولی وقتی بزرگ بشی تازه می فهمی همه چیز سخت تره!

...

- دنیای بزرگ ترها جای قشنگی نیست ... باید خیلی مراقب خودت باشی.

...

- سختی ها و مشکلات توی زندگی همه هست. بعضی ها رو از پا در میاره ... بعضی ها رو قوی تر می کنه.

چشم های مجید به لب های من زل زده بود و فقط گوش می داد. شاید این حرف ها برای یه بچه ی پنج ساله نامفهوم بود.

- سعی کن دنبال آرزوهات بری ... آدم هایی هم هستند که بهت کمک کنند.

...

- خدا آدم هایی که کارهای بد می کنن دوست نداره.

با پلک های نیمه باز نگاهم می کرد. توی بغلم تکونش دادم و حس کردم خیلی کوچیکه. سرم رو بلند کردم. کسی از دور، زیر لامپ های پارک حرکت می کرد. کمی که نزدیک شد فهمیدم رستاره ... احتمالا تا الان خواجه حافظ هم با خبر شده بود!

با صدای آروم تری گفتم: یه روز مرد بزرگی می شی و اون موقع اصلا منو یادت نیما.

پلک هاش داشت بسته می شد و من دقیقا می دونستم این آخرین باریه که می بینمش. رستار نزدیک تر شده بود.

- بعضی چیزها توی زندگی آدم شبیه به خواب خوش می مونه ... وقتی بیدار بشی، نیست!

رستار بالای سرمون ایستاد و گفت: می دونستم اینجایی ... دوستت هم داره میاد.

جوابش رو ندادم. حتی نگاهش هم نکردم. چشمم به پلک های بسته ی مجید بود. مهرناز نفس نفس زنون کنارمون اومد و گفت: شیده چکار کردی؟!

به صورتش نگاه کردم. واقعا چکار کرده بودم؟ جز اینکه به بچه توی بغلم خوابیده بود!

دوباره گفت: اگر اتفاقی میفتاد، پای موسسه گیر بود.

...

- فکر می کنی این جور آدم ها ساده از چیزی می گذرن؟!

...

- شیده من به خاطر خودت می گم.

سر تکون دادم. خم شد و آرام مجید رو از بغلم گرفت و گفت: آقا جونم توی ماشینه.

وقتی رفت رستار کنارم نشست.

- از عصر تا الان همه دنبال تو می گردن.

...

دستش رو دور شونه ام انداخت و خواست چیزی بگه که بلند شدم و به طرف خروجی پارک رفتم. داد زد: بذار برسونمت؟

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

وقتی وارد خونه شدم، مامان و پونه بیدار بودند. ماشین بابا و ایمان هم پارک نبود. پونه با دلسوزی نگاهم می کرد. مامان هنوز چادر و مقنعه ی

نمازش روی سرش بود. احتمالا داشته برای زنده برگشتن من دعا می کرده! هیچ کس درک نمی کرد که من به خاطر اون بچه این کار رو کردم

نه به خاطر نازایی خودم!

به طرف پله ها رفتم. احتیاج به استراحت داشتم. خسته بودم. ایمان وارد خونه شد و مستقیم به سمت من اومد. سر جام ایستادم. این همه

عصبانیت اصلا برام قابل درک نبود. بلند گفت: آخه خودخواهی تا چه حد؟!

...

- می دونی هشت ساعته که همه رو دق دادی؟

...

- عادت شما بچه پولدارهاست که هر چی بخواید باید به دست بیارید!

مامان و پونه سرش داد زدند، ولی ادامه داد: این همه زن هست که بچه دار نمی شن ... تو هم یکی ... باید بری بچه ی مردم رو بدزدی؟!

من با بهت نگاهش می کردم و نمی دونستم باید چی بگم. مامان دستش رو گرفت که دورش کنه. پونه به حرف اومد: هیچ معلومه چی می گی؟

- از بچگی همه چی برات فراهم بوده ... ولی می بینی که، به چیزهایی رو با پول نمی شه خرید!

دیگه نتونستم ساکت بمونم: من چیزی رو نذریدم. به یه بچه کمک کردم، همین.

- کی گفته که اون بچه کمک تو رو می خواد؟

تقصیر خودم بود که زودتر درباره ی موسسه و مجید به کسی نگفته بودم. حالا خانواده ام اصلا نمی دونستند که مجید از کجا اومده!

- کارهای من به کسی ربطی نداره.

- معلومه. اگه من هم قرار بود این همه ثروت بهم برسه، دست به هر کاری می زدم!

مامان دوباره سرش داد زد. وقت بدی رو برای این حرف ها انتخاب کرده بود، چون من هم خیلی عصبانی بودم.

- نگران نباش. سهمی که از مادرت بهت می رسه این قدر هست که تا آخر عمر راحت زندگی کنی!

ایمان صداس رو بلند تر کرد و گفت: آره ... وقتی از درس و زندگی بیفتم ... باید هم همین رو بگی ... من الان باید برای خودم کسی باشم، نه

آویزون بابای تو!

مامان از حرفم ناراحت شده بود و نمی خواستم دیگه کشش بدم. برگشتم و پله ها رو با سرعت طی کردم. صداس از پشت میومد: من رتبه ی

تک رقمی بودم، المپیادی بودم، به پول کسی نیازی نداشتم ...

وارد اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم.

□

تمام سه روز گذشته خونه توی سکوت کامل بود که البته دست هر کس که باعث و بانیش بود درد نکنه. حتی موقع غذا هم کنار هم جمع نمی

شدیم. بابا چیزی درباره ی مجید ازم نپرسیده بود. همون روز اول، حرف اون شبم رو از دل مامان در آورده بودم و گفته بود که بابا خیلی نگرانم

شده و کل تهران رو با آدم هاش زیر پا گذاشته. با ایمان یک کلمه هم حرف نزده بودم. باید می فهمید که بابا مجبورش نکرده بود یا حتی اگر

هم به قول خودش «ردش کرده خارج از ایران»، این تقصیر من نیست! اینکه بیشتر ارث بابا قراره به من برسه تقصیر من نیست!

سه روز بود که سعی می کردم آرامش زندگیم رو برگردونم. فقط امیدوار بودم اتفاق بدی برای مجید و بابای مهرناز نیفتاده باشه.

توی اتاق نشسته بودم و قوطی خمیردندان و قالب صابون طراحی می کردم. این بار می خواستم سایزها رو دقیق تر آماده کنم و از نرم افزارهای

سه بعدی استفاده می کردم. ذهنم این قدر درگیر بود که چیزی به فکرم خطور نمی کرد. چند دقیقه بعد، مامان وارد اتاقم شد و گفت: سه روزه

اینجا کز کردی شیده!

- دارم طراحی می کنم.

- واسه کجا؟

- همون کارخونه ی قبلی.

سرم رو از روی مانیتور لپ تاپ بلند کردم و گفتم: چیزی شده؟

گوشی تلفن رو به طرفم گرفت و گفت: صحبت می کنی؟

یادم افتاد که گوشیم رو خاموش کردم.

- کیه؟

- الهام.

لپ تاپ رو بستم و گوشی رو از دستش گرفتم. مامان بیرون رفت.

- سلام الهام.

- سلام. خوبی؟ گوشت خراب شده؟

- نه. شارژ نداره.

- دارم با آرام می رم مزون. لباس عروسم آماده است، تو هم میای؟

- چرا با زن داداشت نمی ری؟

از لحن سردم جا خورد و بعد از مکث گفت: ناراحتی؟

همه انتظار داشتند که من هیچ وقت ناراحت نباشم. من هم مشکلاتی داشتم. شوهرم بهم خیانت کرده بود. توی بیست و سه سالگی طلاق گرفته

بودم. عاشق آدمی شده بودم که من رو نمی خواست. بچه دار نمی شدم. بیکار شده بودم. با برادرم دعوا کرده بودم. چرا نباید ناراحت باشم؟!

- نه. ناراحت نیستم.

- ولش کن ... نمی خواستم مزاحم بشم.

- میام. لباس مامان رو هم باید بگیرم.

- مگه اونجا سفارش داده؟

- آره.

قطع کردیم و من لباس هام رو پوشیدم. به صورتم رسیدم. دلم نمی خواست کسی بفهمه افتاده.

نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی فراری نوید پارک کردم. پیاده شدم و براش دست تکون دادم. با دیدن نوید روحیه ام بهتر شد. بالاخره هر کس

توی زندگی یه مشکلی داره. کسی نیست که همه چی تموم باشه، اما با یادآوری اینکه ممکنه بابا دلیل حال و روز نوید باشه، ناراحت شدم.

وقتی وارد سالن شدم از خوشحالی زیاد آرام تعجب کردم. همین چند روز پیش کف زمین افتاده بود و گریه می کرد! با الهام و آرام دست دادم

و این بار آرام برخورد بدی نداشت و مثل اوایل ازدواج من و انوش خوش اخلاق شده بود. لباس عروس الهام خیلی خوش دوخت و ساده بود.

بهش میومد؛ اما من اجازه ندادم اون ها لباس مامان رو ببینن که باعث شد کلی تیکه بندازند. در نهایت هم خود ترانه تیکه ی آخر رو انداخت:

می بینم که رابطه ی عروس و خواهر شوهرها دوباره خوب شده! ... مبارکه!

من با تعجب به الهام و آرام نگاه کردم و اون ها فقط لبخند مرموزی زدند. وقتی ماشین رو به طرف خونه راه انداختم از این که حال و هوام عوض

شده بود خوشحال بودم. توی خیابون اصلی پیچیدم که متوجه شدم یه BMW مشکی دنبال منه. ماشین رو شناخته بودم. مال زن انوش بود. فکر

نمی کردم که تصادفی من رو دیده باشه یا بخواد تعقیب کنه، چون اصلا سعی نمی کرد خودش رو مخفی کنه. برعکس نزدیک هم شده بود. به

سرعت سنج نگاه کردم. از همیشه خیلی تندتر می روند. BMW چراغ زد. توجه نکردم و توی خیابون دیگه ای پیچیدم. دنبال من اومد. دوباره

چراغ و بوق زد. اگر ماشین رو نشناخته بودم توقف نمی کردم، ولی از دست زن انوش چکاری بر میومد که من بترسم؟!

کنار کشیدم و پارک کردم. احتمالا از مزون دنبالم افتاده بود. پشت ماشین من نگه داشت و دو تا ماشین بعد از اون با بوق از کنارمون گذشتند. منتظر بودم که پیاده بشه تا حسابی از خجالتش در بیام! در BMW باز شد و انوش بیرون اومد. با تعجب توی آینه ی بغل به نزدیک شدنش نگاه می کردم. این هم از نقشه ی خواهرهای نادری برای بیرون کشیدن من از خونه!

اخم جذابی روی صورتش بود. ماشین رو دور زد و روی صندلی کنار من نشست.

- تو هنوز رانندگیت رو درست نکردی؟

- تو چرا با ماشین زنت اومدی؟

- ماشینم دست راننده است ... آمار ماشین زن منو هم داری؟!

پوزخند زدم و گفتم: زن تو آمار محل تدریس منو داره!

مستقیم نگاهم کرد و عصبانی گفت: بله ... در جریان هستم!

من هم عصبانی گفتم: منظور؟!

- چرا باهاش حرف زدی؟

- اون خواست با من حرف بزنه!

- تو نباید قبول می کردی.

- پیاده شو، حوصله ندارم.

و به خیابون زل زدم. نقطه ضعفش همین بود که بهش بی اعتنایی کنی. داد زد: حوصله ی آدم های «گلبرگ» رو چی؟ داری؟

...

- چرا طرحی رو که برای من زدی فروختی؟

- طرح خودم بود!

- با امکانات و کمک کارمندهای من!

- چه امکاناتی؟! من با لپ تاپ خودم کار کردم و ایده هم از خودم بود.

...

- بود و نبود من این قدر اهمیت نداشت که کسی رو جام بذارید! ... فکر کن اصلا اونجا نبودم!

انوش با صدای کلافه ای گفت: شیده!

- خانوم عمادزاده!

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- می دونی گلبرگ بزرگ ترین رقیب ماست؟

دستش رو انداختم و به بیرون نگاه کردم.

- من اول به شما پیشنهاد داده بودم ... ارزشش رو نداشت ... چرا ناراحتی؟

بازوم رو کشید و گفت: وای به حالت اگه بازار خارجی رو از دست بدیم.

باز هم نگاهش نکردم و گفتم: داری تهدید می کنی؟

می دونستم الان دیوونه می شه. صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت: دقیقا!

چشم هاش پر از دلخوری بود.

- چرا این حرف ها رو جلوی بابا نزدی؟

می خواستم دست و پای شکسته اش رو دو روز بعد از طلاقمون یادآوری کنم! آدم های بابا برای ادب کردنش این کار رو کرده بودند. پوزخند

زد و گفت: قبلا با پدرت حرف زدم.

با تعجب نگاهش کردم که بیشتر توضیح بده.

- پدرت نگران توئه.

- می دونم.

- ازم خواسته مراقبت باشم.

داد زدم: از تو؟!

- همون موقع هم به خاطر لجبازی های تو طلاق گرفتیم!

- لجبازی من یا خیانت تو؟

- فکر می کنی چرا مخفیش کردم؟ ... از تو می ترسیدم؟!

...

- من بچه می خواستم که دهن همه رو ببندم ... بعد راحت زندگیمون رو می کردیم.

نمی خواستم جلوش گریه کنم، ولی یه قطره از چشم هام چکید و گفتم: تو بری با یه زن دیگه بخوابی و من دوباره باهات زندگی کنم؟

با ناباوری نگاهم می کرد.

- تازه به قول تو راحت!

دستم رو گرفت و گفت: چرا منطقی نیستی؟

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: من منطق تو رو نمی فهمم ... بچه ی یه زن رو ازش بگیري و با زن دیگه ات زندگی کنی؟!

- اون مشکلی نداشت. قبول کرده بود ... تو با طلاق پر روش کردی!

- این حرف ها رو باید دو سال پیش می زدی.

عصبانی گفت: همین الان هم نباید می زدم.

و روش رو برگردوند و شیشه رو پایین داد. بله. می دونستم خیلی به خودش فشار آورده که غرورش رو زیر پا بذاره و دو کلمه با من حرف

بزنه. خودش برنامه ریزی می کرد، خودش عمل می کرد، انگار نه انگار که زندگی من هم هست! اگر هم حرفی می زد فقط کری خوردن و

دلخور کردن بود. سکوتمون چند دقیقه طول کشید.

در رو باز کرد و گفت: پدرت فقط منو به عنوان شوهرت قبول می کنه. من هم خیلی وقته با مهدیه مشکل دارم ... فکرها رو بکن. چیزی نگفتم و منتظر شدم که پیاده بشه. مکث کرد و دوباره گفت: فهمیدی چی گفتم؟

به رو به رو خیره شدم. مگه با خر طرفه که نفهمیده باشم؟!

- بر می گردی سر زندگیت ... می ریم خارج. به زور هم که شده بچه دار می شیم!

- مشکل ما بچه نیست ... من دوستت ندارم!

پیاده شد و در رو محکم کوبید. از پنجره گفت: فکرها رو بکن شیده!

بلند گفتم: خانوم عمادزاده!

لبخند محوی روی صورتش نشست و به طرف ماشینش رفت. دوباره نقشه کشیدن های بابا شروع شده بود. این خوشبختی ای که همه سعی می کردند برای من فراهم کنند، چی بود که من تا حالا رنگش رو هم ندیده بودم؟!

□

منشی گوشی تلفن رو روی شونه اش گذاشت و رو به من گفت: بفرمایید؟

- باید آقای کرمانی رو ببینم.

- ایشون الان وقت ندارند.

- خیلی کوتاهه.

- یه لحظه اجازه بدید.

روی صندلی نشستم. گوشی رو بلند کرد و چند جمله درباره ی بازاریابی و کارشناسی فروش گفت. قطع کرد و داخلی رو گرفت.

«معذرت می خوام مزاحم شدم. خانوم عمادزاده کار کوتاهی با شما دارند.»

«بله.»

رو به من گفت: میان بیرون.

پنج دقیقه ی بعد آقای کرمانی بیرون اومد و با تعجب گفت: چرا اطلاع نداده بودید؟

- عذر می خوام ... فقط اومدم بگم که قرارداد دیگه ای بابت طراحی با گلبرگ امضا نمی کنم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: حدس می زنم کسی شما رو مجبور کرده!

- نه؛ بحث اجبار نیست.

- بهتر نیست عجلانه تصمیم نگیرید؟ یه مدت فکر کنید!

- نه. این طوری بهتره ... برای همه.

- هر طور مایلید.

- خوبه.

- ولی من باز هم باهاتون تماس می گیرم ... همکاری با شما باعث افتخار بود.
لبخند زدم و گفتم: ممنون. همچنین.

توی ماشین به لحظه پشیمون شدم، ولی می دونستم کار درست رو انجام دادم. حالا رسماً بیکار بودم. توی موسسه هم که اجازه ی فعالیت نداشتم. دیگه حتی حوصله و انگیزه ای هم برام نمونده بود که کار تازه ای راه بندازم. منتظر بودم عروسی الهام که دو سه روز دیگه بود، تموم بشه تا بعد یه فکری به حال خودم بکنم. جواب تلفن های مهرانز رو نداده بودم. شاید فکر می کرد که از دستش ناراحتم، ولی من فقط می خواستم خودم رو از اون حال و هوا خارج کنم. بعداً خودم بهش زنگ می زدم و خیالش رو راحت می کردم.

بابا دیروز بهم گفته بود «اون الدنگ دوباره حرف تو رو پیش کشیده.» بابا خبر داشت من انوش رو دوست ندارم، ولی دلیل اصرارش رو می دونستم. بابا با عرضه تر از انوش توی فامیل نمی شناخت. کسی که بعد از خودش به همه چیز رسیدگی کنه و من رو هم از خطرهای احتمالی دور نگه داره. بابا انوش رو اگر سه تا زن دیگه هم داشت برای من مناسب می دونست. خیلی رسمی بهم گفته بود «روی انوش جدی فکر کن!» داخل کوچه پیچیدم. جایی رو به جز خونه نداشتم که برم. جلوی در یه 206 خاکستری پارک شده بود که از همون دور توی دلم خالی شد. یاد ماشینی افتادم که تا موسسه تعقیب کرده بود. جلوتر رفتم. راننده واضح نبود. جلوی در خونه رسیدم. در 206 باز شد و رستار پایین اومد. صبح دوشنبه اینجا چکار داشت؟ چرا داخل نرفته بود؟ براش بوق زدم و ریموت در رو زدم. اشاره کرد پیاده بشم. بعد از مکث، با ابروی بالا رفته پیاده شدم و گفتم: بله؟

نزدیک تر اومد و گفت: خوبی؟

سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

- پنجشنبه عروسی خواهرزن نویده!

- می دونم. من اولین نفر دعوت شدم!

- مرخصی گرفتم یه دوری شمال بزنم.

- ایمان باید به خاطر پونه آروم برونه ... فکر نکنم باهات بیاد.

- ایمان مرخصی نداره ... سرش شلوغه!

شونه بالا انداختم و خواستم سوار ماشین بشم.

- تو که بیکاری. میای؟

- با تو؟!

- مگه چیه؟ ... این دلخوری تو هم از بین می ره! مثلاً دوست بودیم!

...

- دلم نمی خواد این جووری باهام رفتار کنی.

- تو چرا با سهامدارهای کارخونه ی رقیبمون دوستی؟

- بعداً بهت می گم ... حالا چه ربطی به بحثمون داشت؟!

اون روز من آویزونش شده بودم و اون نظری به من نداشت. از چی باید می ترسیدم. این قدر هم می شناختمش که بدونم به کسی آزار نمی رسونه. بابا خودش می دونست که رستار با زن ها کاری نداره. اگر می رفتم اوضاع روحیم بهتر می شد. شاید هم صحبت می کردیم و من بهتر با این قضیه کنار میومدم. رفتنم نشونه ی اعتراض به رفتار بابا و ایمان هم بود. از همه ی این دلایل های منطقی هم که بگذریم، دلم می خواست باهاش برم!

وقتی سکوت رو دید گفتم: اصرار نمی کنم ... اگه فکر می کنی بودن با من ممکنه که ...

وسط حرفش پریدم: ممکنه چی؟!

- چه می دونم ... دوباره منو بندازه تو سرت!

عصبانی شدم و چپ چپ نگاهش کردم. تقصیر رفتار خودم بود که حالا به خودش اجازه داده بود این حرف رو بزنه. بلند گفتم: تو فکر کردی کی هستی؟

...

- من اون روز حال روحیم خوب نبود ... همین ...

- من هم که حرفی نزدم.

...

- پس چرا نمیای بریم؟!

- چرا با بقیه نمی ری؟

- همه سرشون یه جایی گرمه. یهوایی تصمیم گرفتم.

...

- نکنه 206 کلاست رو میاره پایین؟!

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم: صبر کن وسایلم رو آماده کنم.

فصل نهم

- پس دیگه طراحی نمی کنی؟!

- نه. همون شب هم دیدم بابا ناراحت شد.

...

- سعیدپور بزرگ! خبر داره پسرش شریک دزده و رفیق قافله است؟

خندید و گفت: چرا چرت می گی؟

- ضرب المثل بود.

- اگر اون طوری حساب کنی که من خود دزدم!

- چی؟

- دوستی وجود نداره ... من یکی از سهامدارهای گلبرگم!

مشکوک نگاهش کردم که گفت: اون طوری نگاه نکن. بذار رانندگیم رو کنم ... این پیچ ها خطرناکه!

چیزی نگفتم. راست می گفت. جاده ی چالوس هر چقدر هم که خوشگل باشه، خطرناکه. این قدر این روزها از کارها و حرف های همه غافلگیر

شده بودم که این توش گم بود. خودش گفت: به کسی گفتم با منی؟

- کسی نبود ... زنگ می زنم.

بابا هیچ وقت وسط جاده اجازه ی توقف نمی داد. همیشه دلم می خواست توی جاده های سرسبز ننگه داریم. البته الان آخر تابستون بود. چشمم

به رودخونه ای که دوست داشتم افتاد و با لحن مظلومی گفتم: رستار!

- جانم!

- ننگه می داری؟

- چرا ننگه ندارم، دو سه روز وقت داریم.

خندیدم و اون هم خندید و کنار کشید. وقتی پیاده شدم هوای خنک روی پوستم نشست. هر چند ظهر بود و آفتاب مستقیم می تابید. رستار

ماشین رو قفل کرد و گفت: کدوم وری بریم؟

هنوز بابت اون رفتارم هر دو موزب بودیم. من هر چقدر سعی می کردم فراموش کنم، نمی شد. سمت رودخونه رو نشون دادم و گفتم: یه پلی

همین طرف ها هست. خیلی خوشگله.

- بریم.

- این چیه؟

- دوربین ... می خوام یه آلبوم از این سفرمون داشته باشیم.

- نمی دونستم عکاسی رو دوست داری!

روی علف ها سر خوردم که سریع دستم رو گرفت و گفت: حواست کجاست؟

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: خیس بودند.

دوباره بازوم رو گرفت و با خودش کشید.

- آره. عکاسی رو دوست دارم ولی حرفه ای کار نمی کنم. WOW اون پل رو می گی؟

خندیدم و گفتم: خوشگله، نه؟

- خیلی طبیعی.

دوباره لیز خوردم که کمرم رو گرفت و با خنده گفت: اگه می خوام بغلت کنم واضح بگو! این کارها چیه؟

بهش چشم غره رفتم و هولش دادم که خنده اش بیشتر شد. چند دقیقه بعد سه پایه و دوربین رو جلوی پل تنظیم کرد و به من که پایین دره ی

کوتاه دست هام رو می شستم، گفت: شیده بیا این رو ببین.

از پله های طبیعی ای که روی خاک ایجاد شده بود بالا رفتم و گفتم: چیه؟

دستم رو کشید و با هم پشت دوربین ایستادیم. به رو به رو اشاره کرد و گفت: خوبه؟

از لنز به منظره نگاه کردم. زاویه ی خوبی بود. سرش رو پایین آورد و کنار گوشم دوباره گفت: خوبه؟

دستش روی شونه ام بود و اصرارش برای این همه نزدیکی رو نمی فهمیدم. درست ایستادم و گفتم: حالت خوبه؟

- چطور مگه؟

- چرا این قدر به من می چسبی؟

سریع عقب کشید و با خنده گفت: من قبلا هم همین طوری بودم!

تیکه مویی که روی چشمم افتاده بود رو کنار زد و ادامه داد: تو تازگی ها حساس شدی!

شاید هم راست می گفت. اگه این طوری بود که حسابی سوتی داده بودم.

به پل اشاره کرد و گفت: برو روی پل، می خوام عکس بندازم.

سر تکون دادم و به همون سمت رفتم. دو تا عکس انداخت. دوست داشتم به اون طرف پل برم. هنوز به نیمه ی پل نرسیده بودم که حس کردم

ممکنه سرم گیج بره و بی خیال شدم.

- به بابات زنگ زدی؟

- نه. خوب شد گفتم.

گوشیم رو در آوردم و کمی جا به جاش کردم که آنتنش پر بشه. شماره ی بابا رو گرفتم که دستم کشیده شد و به طرف سر پل حرکت کردم.

گوشی از دست دیگه ام افتاد. حتی صدای پرت شدنش توی آب رو هم شنیدم. داد زدم: چکار می کنی؟ گوشیم افتاد!

- پل قژ قژ کرد ... فکر کردم الان می شکنه!

- باد میومد. ای بابا.

- حالا مگه چی شد؟ چیزی توش داشتی؟ ... برات گوشی می خرم.

ازش دور شدم و گفتم: زحمت نکش!

- ناراحتی که برام مهمی؟

- چقدر هم مهم!

حالا بچه ها همه نگرانم می شدند. روی یه سنگ نشستم و به رودخونه زل زدم.

- با من قهر نکن. می دونی که من اهل نازکشی نیستم.

- گوشیت رو بده.

دست هاش رو توی جیب هاش کرد و خالی بیرون آورد. گفت: تو ماشینه.

با دوربین رو به روی من نشست. سرم رو برگردوندم و گفتم: نگیر!

با خنده گفت: لوس نشو.

عکس رو انداخت. به سمت دوربین برگشتم، ولی در واقع به رستار نگاه می کردم که با موی کوتاه و ته ریش خیلی خوب شده بود.

- چرا موهاش رو کوتاه کردی؟

- از بس مادرم گریه زاری کرد.

لبخند زد که سریع عکس دیگه ای انداخت و بلند شد. در حال جمع کردن دوربین پرسید: تو چه جوری دوست داری؟

و به صورت من زل زد. عصبانی گفتم: با همین سنگ می زنی تو سرت ها!

برام شکلک در آورد و به طرف ماشین رفت.

□

به کباب توی ظرف رستار نگاه کردم و قاشق دیگه ای از میرزا قاسمی خودم رو خوردم. کمی دوغ خوردم که پایین بره. چنگالم رو از دستم

گرفت و یکی از کباب هاش رو توی ظرف من گذاشت.

- دهنی تو رو نمی خوام.

ابروش رو بالا انداخت و کباب رو برگردوند.

- انوش با این ادا، اطوار تو چکار می کرد؟

- خوشم نمیاد؛ زوره؟

- همه ی زن ها همین جورند ... اعصاب خرد کن!

ظرفم رو روی سنگی که روش نشسته بودیم گذاشتم و گفتم: اصلا نمی خورم ... غذای من رو هم دهنی کردی.

- منو بهونه نکن، خوشت نیومده.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: مال مامانم خوشمزه می شد.

بلند شدم و توی جاده راه افتادم. ناهار ساعت چهار بعد از ظهر همین می شد دیگه.

- کجا؟

جوابش رو ندادم. اون هم دنبالم نیومد. هوا خوب بود و قدم زدن می چسبید. بعد از پنج دقیقه وارد یه فرعی شدم که خیلی خلوت بود و شیب

زیادی داشت. هوا خیلی گرفته بود و هر لحظه انتظار بارون می رفت. عاشق هوای آخر شهریور بودم. درخت ها هنوز پر برگ و سبز بودند. یه

شاخه ی شکسته رو از روی زمین برداشتم و برگ های اطرافش رو کندم. من و ایمان وقتی بچه بودیم با این چوب ها شمشیر بازی می کردیم و

هیچ وقت به من نمی گفت «شما پولدارها!» دلم از دستش گرفته بود. پیرمردی از کنارم رد شد و با لهجه ی شمالی گفت: شاخه ها رو نشکن بابا.

- نشکستم. از روی زمین برداشتم.

- دختر کی هستی بابا؟

فکر می کرد مال همین روستای نزدیک هستم. گفتم: مسافرم.

- آمدی امامزاده؟ ... از همین ور برو بالا.

سر تکون دادم و پیرمرد رفت. به مسیر که خیلی شیب داشت نگاه کردم. خیلی وقت بود کوه نرفته بودم. شالم رو مرتب کردم و با کمک چوب راه افتادم.

وقتی نفس نفس زنون به بالا رسیدم از منظره ای که جلوی چشم بود، غافلگیر شدم. مثل یه تابلوی نقاشی بود. ساختمون کوچیک امامزاده که از گچ و سیمان سفید ساخته شده بود، نظرم رو به خودش جلب کرد. چند تا زن و مرد هم اطرافش بودند. سنگ قبرهای ساده و شیبه به هم گوشه ای از حیاط رو پوشونده بود. برقی توی آسمون جرقه زد و چند ثانیه بعد صدای غرش بلند شد. خانم ها به سمت داخل رفتند و صدا زدند: خانم بیا ... رگبار گرفته.

براشون دست تکون دادم و روی سکوی در ورودی نشستم. بارون نم نم شروع به باریدن کرد و آسمون تیره شد. دوباره چند تا رعد و برق زد. اون لحظه تنها چیزی که دلم می خواست این بود که توی دشت پایین تپه بدوم. از دور رستار رو دیدم که سلانه سلانه به این طرف میاد. توی دلم گفتم «الان خیس می شه». سینی حلوا به طرفم گرفته شد. به دختر چهارده پونزده ساله ی کنارم نگاه کردم و یه تیکه برداشتم.

- خدا قبول کنه.

- ممنون.

بارون تندتر شده بود و رستار با سه پایه و دوربین می دوید. با خنده گفتم: چرا اومدی؟

- گفتم گم می شی!

- مگه بچه ام؟!

دختر به سمت ما اومد. سینی حلوا رو به طرف رستار گرفت و لبخند مخصوصی زد. رستار تشکر کرد و برداشت. دختر رفت و رستار سه پایه اش رو تنظیم کرد. چند تا عکس از محیط و من انداخت و کنارم نشست.

- چه هوایی!

سرم رو به چارچوب در ورودی تکیه دادم و گفتم: آره.

- چرا این قدر پکری؟

...

- به خاطر منه؟

- چرا فکر کردی این قدر برام مهمی؟! گفتم که اون روز حال خوب نبود!

- به خاطر اون بچه؟

تو تمام این مدت جلوی خودم رو گرفته بودم که حتی خبری از مجید نگیرم. جدا می خواستم فراموشش کنم. این جوری برای پسر کوچیکی مثل اون هم بهتر بود. حرفی نزدم که گفت: می خوای برات بگیرمش؟

- مگه بستنی قیفیه؟!

- این آدم ها به خاطر پول هر کاری می کنند.

پوزخند زدم و روی صورتم دست کشیدم. دوباره گفتم: اگه تو بغلت نذارمش رستار نیستم!

- من دلم نمی خواد یه بچه رو از خانواده اش بگیرم و بدون پدر بزرگش کنم!

با خنده گفتم: حالا شاید یه بابا هم براش پیدا کردم!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه گفتم: سردت نیست؟

- نه.

- بیا برگردیم تو ماشین.

- چیف نیست؟

- تا شب نشده باید یه جایی اجاره کنیم.

سرم رو بلند کردم و گفتم: یه جایی؟!

- نکنه می خوای تو ماشین بخوابی؟

- می ریم هتل دیگه.

- ما که نسبتی با هم نداریم.

- مگه قراره یه اتاق بگیریم؟!

- بالاخره یه گیری می دن ... تو زن تنهایی و من حوصله ندارم.

اصلا فکرش رو نکرده بودم. سعیدپورها کلی زمین و ملک توی شمال داشتند.

- کاش می گفتمی من کلید ویلای شهسوار رو از بابا می گرفتم.

- قصد من مسافرت جاده ای بود.

بلند شدم و گفتم: پس بریم تا تاریک نشده.

از مسیر گلی و خیس به طرف جاده ی اصلی حرکت کردیم. رستار دستش رو به طرفم گرفت و گفتم: اینجا بیفتی تمام مانتو و شلوارت کثیف می شه.

راست می گفتم. لباس هام طوسی بود و کثیفی رو نشون می داد. بازوش رو گرفتم. دوست نداشتم فکر کنه از دست زدن بهش می ترسم. باورم

نمی شد که باهاش به این سفر اومدم و اصلا هم احساس پشیمونی نمی کنم. تمام مدت حس می کردم یه جور طناب نامرئی ما رو به هم متصل

کرده. این حس درست از اولین شبی که توی سالن مهمونی برگشت ایمان دیده بودمش، به وجود اومده بود و حالا از همیشه قوی تر بود. کمی

جلوتر چوب توی دستم رو گرفت و پرت کرد.

- ماشینم رو کثیف می کنی.

- نه که رولز رویست رو آوردی!

- مگه چشمه؟

- نه به فراری برادرت ... نه به 206 تو!

- من از جلب توجه متنفرم.

- چقدر هم که تو فامیل و آشناها جلب توجه نکردی!

خندید و چیزهای نگفت. بارون داشت کم تر می شد و ابرها هم بیشتر فاصله گرفته بودند. به ماشین که گوشه ی راه پارک بود، رسیدیم و رستار گفت: رسیدیم.

- مگه قرار بود نرسیم؟

بازوش رو با چشم نشون داد. سریع دستم رو برداشتم و گفتم: فکرم به جای دیگه بود.

خندید و گفت: آره خب!

عصبانی گفتم: می دونی چقدر به خودم فحش می دم که تو رو پر رو کردم؟!

بی توجه به حرف من سوار ماشین شد. نشستم و گفتم: گوشت رو بده تا باز یادم نرفته.

رستار به داشبورد و دور و بر صندلی نگاه کرد و گفت: می بینم از صبح زنگ نخورده!

- نگو جا گذاشتی!

با چهره ی ناراحت گفت: عیبی نداره. همین اطراف به تلفن پیدا می کنیم.

عصبانی نگاهش کردم که خودش رو مظلوم کرد و گفت: حالا حرص نخور هانی!

□

چمدون من و ساک خودش رو وسط پذیرایی گذاشت و رفت. نگاهی به اطراف انداختم. خونه ی روستایی کوچیکی بود که معلوم نبود با چقدر پول صاحبش رو راضی کرده بود که شناسنامه ازمون نخواد و گیر اضافه نده. دوباره برگشت و سبد توی دستش رو زمین گذاشت. پر از ظرف بود؛ حتی قوری هم آورده بود.

- فکر همه چی رو هم کردی!

- پس چی؟

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

- خانوم به چایی بریز.

لگدی به پاش زدم و گفتم: نوش جان!

- پا می شم سیاه و کبودت می کنما ... کمر بند مشکی دارم.

- جرأتش رو نداری.

و با چمدون به طرف اتاق رفتم. چمدونم رو باز کردم که لباس هام رو عوض کنم. توی چارچوب ایستاد و گفت: می رم گوجه و تخم مرغ بخرم به املت بز نیم.

- برو ... من هم گشمنه. نون هم بخر.

سر تکون داد و رفت. سریع صداش زد: صبر کن من هم پیام.

- چیزی می خوای؟

- می خوام به بابام زنگ بزنم.

- من زنگ می زنم. شماره ی خونه و بابات رو بنویس، توی گوشیم داشتم.

با اینکه ترجیح می دادم خودم با بابا حرف بزنم که نگران نشه، ولی شماره ها رو نوشتم و به دستش دادم. فردا دوباره خودم زنگ می زدم.

لباس هام رو عوض کردم. یه تیشرت و شلوار ساده پوشیدم. خوشبختانه هنوز هوا سرد نبود که به خاطر بارون سرما بخورم. ظرف ها رو توی آشپزخونه گذاشتم. این جور زندگی رو دوست داشتم. برام خیلی هیجان و تازگی داشت. اینکه تو خونه ای بمونم که فقط یه پذیرایی کوچیک و اسباب ساده داره و یه اتاق.

نیم ساعت بعد در حال خرد کردن گوجه ها بودم. رستار هم یه گوشه دراز کشیده بود و چشم هاش رو بسته بود. پنج دقیقه پیش که حس کردم دیر کرده، واقعا ترسیده بودم. از اون ترس هایی که خودت هم می دونی بی مورده، ولی وجود داره.

- برو لباس هات رو در بیار، بعد بخواب.

بلند زیر خنده زد. از در آشپزخونه سرک کشیدم و گفتم: چته؟

- امر دیگه ای نیست؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد: حالا نمی شه یه چیزی تنم باشه؟

یه گوجه به طرفش پرت کردم و داد زدم: بی ادب!

با خنده بلند شد و به طرف اتاق رفت. امروز به هر بهانه ای حسابی اذیت کرده بود.

بلند گفتم: تو از یوسف هم بی ظرفیت تری. بگو افسانه ات رو بنویسن!

از اتاق گفت: پس قبول داری که عاشقم شدی!

- به قول خودت «فرض محال، محال نیست!»

گوجه ها رو داخل ماهیتابه ی داغ شده ریختم. تخم مرغ ها رو آوردم و سفره و پارچ رو آماده کردم. گوجه ها رو به هم زدم. حتی تصور اینکه با انوش یه همچین جایی املت بخوریم سخت بود. انوش تا هتل و بلیطش رزرو نمی شد حرکت نمی کرد. تخم مرغ ها رو توی گوجه شکستم. حس کردم به طرف عقب کشیده شدم! قاشق توی ماهیتابه ول شد. توی بغل رستار بودم و دست هاش دور کمرم بود. حالا که می دونست حسی بهش دارم این رفتارهاش واقعا بی رحمی بود.

- چکار می کنی رستار؟!

دست هاش رو محکم تر کرد و لپم رو گاز گرفت. زیر گوشم گفت: گشمنه!

عطرش رو خیلی واضح حس می کردم. دلم نمی خواست ازم فاصله بگیره. خنده ی کوتاهی کرد و گفتم: سوخت!

به خودم اومدم و قاشق رو برداشتم. داغی قاشق روی پوستم نشست. جیغ کوتاهی کشیدم و ولش کردم. رستار فاصله گرفت و سریع گاز رو

خاموش کرد. دستم رو زیر شیر آب گرفتم. اشکم در اومده بود، ولی به خاطر سوختن دستم نبود.

وقتی جلوی سفره ی کوچیکمون نشستیم و توی سکوت محض املت سوخته خوردیم، هر دومون سعی می کردیم اتفاق چند دقیقه پیش رو به روی خودمون نیاریم.

□

ماهیتابه رو شستم و روی آبچکون گذاشتم. وسیله ها رو جمع کردم و سفره رو تمیز کردم. از آشپزخونه بیرون اومدم. رستار هنوز گوشه ای نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد. مثلا می خواستم با این سفر روحیه ام بهتر بشه و با احساسم به رستار هم کنار بیام، ولی همه چیز بدتر شد. دست هام رو با لباسم خشک کردم و از خونه بیرون رفتم. روی پله های جلوی ساختمون نشستم و به آسمون خیره شدم. صدای جیرجیرک ها فضا رو پر کرده بود.

صدای به هم خوردن در اومد و سایه ی رستار روی پله ها افتاد. کتش رو روی شونه های من انداخت و گفت: بیا تو ... یخ می زنی. - هوا خوبه.

روی نرده های آهنی نشست و سیگاری روشن کرد. نصف صورتش توی تاریکی بود.

- چرا این قدر دور و بر من میای؟

اخم کرد و گفت: تو حساس شدی.

- اصلا درکت نمی کنم!

- فکرت منحرف شده ... تقصیر من نیست.

واقعا بهم برخورد. حرفش خیلی زشت بود. بلند شدم و کتش رو روی سرش پرت کردم که سریع سیگارش رو عقب کشید و زیر لب چیزی گفت. وارد خونه شدم و یکراست برای مسواک زدن به دستشویی کوچیک ساختمون رفتم. آبی به سر و صورتم زدم که جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. یه ملافه و پتوی مسافرتی رو از چمدون در آوردم و روی تخت کشیدم که بخوام. رستار از جلوی در رد شد و به سمت دستشویی رفت. در رو بستم. دلم هنوز پیش بابا بود. کاش خودم باهاش حرف زده بودم. آینه رو از روی طاقچه برداشتم و به لبه ی تخت چوبی تکیه دادم. حوصله ی بافتن موهام رو نداشتم و مشغول شونه زدن شدم. این بی خبری از یه طرف آرامش بخش بود و از طرف دیگه دلشوره آور.

در با قژ قژ باز شد و من با عصبانیت پلک هام رو روی هم فشار دادم. به طرف در برگشتم. رستار لای در ایستاده بود. دوباره به آینه نگاه کردم که بره، ولی جلوتر اومد و روی تخت نشست.

- چرا من هر حرفی می زنم تو ناراحت می شی؟! ...

...

- وقتی تو خونتون بودم که این طوری نبودی!

...

- اگه به ناراحت شدن باشه، تو حرف های بدتری به من زدی.

باز هم جوابش رو ندادم که بلند بشه و بره. اینجا بودنش من رو می ترسوند. پشت من نشست و شونه رو از دستم کشید. از آینه به من زل زد که براش چشم غره رفتم و اخم کردم.

- چرا جواب منو نمی دی؟

- چه جوابی؟

شونه رو بلند کرد و مشغول شونه زدن به موهام شد. شونه رو قاپیدم و گفتم: خودم می زنم، برو بیرون.

دوباره از دستم گرفت و گفت: اگه بخوای از این چیزهای کوچیک ناراحت بشی ... بعدا چکار می کنی؟

حواسم به حرکت شونه و دستش بین موهام بود. چیزی نگفتم و فقط از آینه به صورت غمگینش نگاه کردم. من هر کاری می کردم باورم نمی شد که این توجه اش دلیل خاصی نداشته باشه.

وقتی شونه رو روی تخت گذاشت، کاملا به من چسبیده بود و یکی از دست هاش دورم حلقه شده بود. یه قطره از چشمم چکید و به اخمش توی

آینه نگاه کردم. آرام گفتم: من حساس شدم؟!

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

- فکر کردی من خرم؟

دوباره سرش رو بلند کرد و دستش رو روی بازوم حرکت داد. با صدای گرفته ای گفتم: تا کی می خوای واسه من نقش بازی کنی؟!

سرش رو بین دسته ی موهای کنار گردنم فرو برد و جوابم رو نداد.

- رستار؟!

با صدای آرومی گفت: تقصیر توئه.

عصبانی شده بودم. به طرفش چرخیدم. دست هاش رو عقب کشید و سعی کرد فاصله بگیره. بازوش رو گرفتم و گفتم: تو گی نیستی ... این

ادها برای چیه؟

چشم هاش رو بست. شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم.

- رستار!

- نمی تونم.

چی رو نمی تونست؟ مگه من چیزی ازش خواسته بودم. من فقط اعتراف می خواستم. ولش کردم و گفتم: برو.

چشم هاش رو باز کرد. دوباره اخم کرده بود. واقعا انتظار داشت که من دوباره بهش اصرار کنم؟! خواستم بلند بشم که دستم رو کشید. فاصله

رو از بین برد و آرام گفتم: تقصیر خودته!

هنوز به جمله اش فکر می کردم که لب هاش رو حس کردم. شاید نمی خواستم باور کنم، اما مدت ها بود که منتظرش بودم. دست هام رو

دورش انداختم. جرأتش بیشتر شد. همه چیز زیادی خوب بود و حرکت دست هاش به طرز باور نکردنی ای بهم آرامش می داد.

لب هاش رو جدا کرد و کنار گوشم گفت: بابات منو می کشه.

لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم. من چیزی رو که می خواستم، فهمیده بودم. اما نمی دونستم از این به بعدش رو باید چکار کنیم! بالای سرم

نشسته بود و خیره نگاه می کرد. انگشتش رو روی لب هام حرکت داد و آروم زمزمه کرد: خیلی بهتر از تصوراتم بود! دوباره به چشم هام نگاه کرد و گفت: این هفته های آخر خیلی سخت می گذشت.

این حرف ها رو باید به حساب عشق می داشتم؟ گیج شده بودم. چشم هاش واقعا غمگین شده بود و کلافه به نظر می رسید. خودش هم نمی دونست تکلیفمون چیه. بین موهاش دست کشید و به پنجره نگاه کرد. چند تا نفس عمیق کشیدم و پلک هام رو بستم. سنگینیش رو از تکون خوردن تخت حس کردم که کنارم دراز کشید. پلک هام رو باز کردم. به سقف زل زده بود. چند ثانیه بعد نیم خیز شد و دستش رو تکیه گاه کرد. آروم گفت: از من دلخوری؟

لبخند زدم و گفتم: آره.

خندید. بوسه ی کوتاهی روی لب هام گذاشت و گفت: حالا چطور؟

- باید روش فکر کنم!

- ببین. من پسر خوبی ام. تو نمی ذاری!

در حالی که دکمه هاش رو باز می کردم، گفتم: من با تو چکار دارم!

سینه اش از خنده تکون می خورد و گردنبندی که براش گرفته بودم آویزون شده بود. دستش صورتم رو لمس می کرد. به چشم هاش که هنوز غمگین بود نگاه کردم و توی دلم خالی شد.

- شیده! فردا ازم متنفر می شی!

یادآوری کردم: قرار نیست زیاد جلو بریم.

گردنم رو بوسید و دستش رو روی پوست کمرم کشید. انگشت هام رو لای موهاش بردم و شقیقه اش رو بوسیدم. با خنده گفت: فعلا که آتیش تو تندتره!

□

پلک هام رو باز کردم. نور از پنجره مستقیم روی صورتم می تابید. چشم هام رو مالیدم. خمیازه کشیدم. کمی احساس سرما می کردم. ملافه رو بالا کشیدم و تیشرتی که تنم نبود، تمام دیشب رو یادآوری کرد. روی بالش کناری دست کشیدم. سرد بود. انتظار داشتم وقتی بیدار می شم رستار هم کنارم باشه. با ملافه و موهای ژولیده اتاق و هال و آشپزخونه رو گشتم. کسی نبود و اگر ساک رستار رو نمی دیدم فکر می کردم که رفته ...

یه دوش کوتاه توی حموم کوچیک خونه گرفتم. آب زیاد گرم نبود و می ترسیدم سرما بخورم. لباس هام رو شستم و آویزون کردم. صبحونه رو هم تنهایی خوردم. در خونه قفل بود، شاید تصور کرده بود ممکنه وقتی بیدار شدم، برم. که با این شرایط دقیقا هم درست فکر کرده بود! تنها چیزی که کمی آروم می کرد این فکر بود که شاید برای تلفن زدن بیرون رفته. از ته کیفم یه مسکن پیدا کردم که سردرد عصییم رو بهتر کنه. داشتم تمام سعی ام رو می کردم که گریه نکنم.

ساعت از یازده گذشته بود که کلید توی در چرخید و رستار با دو ظرف غذا وارد شد. واقعا ناراحت و دلخور بودم. نمی دونستم باید گریه کنم یا

سرش داد بزنم. به پشتی های توی حال تکیه داده بودم و به صورتش که خونسرد بود، نگاه می کردم. ظرف ها رو به آشپزخونه برد و بعد به اتاق رفت. حتی سلام هم نکرد!

دیگه مطمئن شدم که اتفاقی افتاده. شاید چون دیشب اجازه نداده بودم خیلی پیش بره ناراحت بود. باید درک می کرد که ما هنوز هیچ رابطه ی تثبیت شده ای نداریم و این هیچ ربطی به اینکه من دختر نیستم نداره!

به سمت اتاق رفتم که درش باز بود. روی تخت دراز کشیده بود. بالای سرش ایستادم و گفتم: چرا در رو قفل کردی؟

...

- چرا ناراحتی؟

روی تخت نشستم که سریع گفت: بلند شو.

بازوش رو گرفتم و گفتم: رستار!

دستم رو پس زد و گفت: برو عقب.

هیچ کس تا حالا با من این طوری حرف نزده بود. خیلی ناراحت شده بودم. بلند شدم، مانتو و شلووارم رو برداشتم و گفتم: کلید خونه رو بده.

...

- کلید رو بده. می خوام برم به بابام زنگ بزنم.

روش رو برگردوند و پشت به من خوابید. داد زدم: بابام نگرانم می شه ...

روی تخت نشست و داد زد: برو بشین یه گوشه. اعصاب منو خرد نکن.

- چرا مثل طلبکارها شدی؟

...

- نکنه دیروز زنگ نزدی؟! می خوام بابا رو اذیت کنی؟

- زنگ زدم.

- پس مشکل لعنتیت چیه؟

- ببین شیده! ... دیشب یه اتفاقی افتاد. تقصیر من ...

- پیشمونی؟!

...

- کلید رو بده!

- تو چرا گیر دادی به زنگ زدن؟

- دیشب زنگ نزدی، نه؟

...

- چکار داری می کنی؟

از نگرانی زیاد قلبم توی دهنم اومده بود. دیروز همه چیز خیلی آروم بود.

روی تخت نشستم. هزار جور فکر و خیال به سرم زده بود.

- بلایی سر بابام آوردی؟

- بابات حالا حالاها باید تقاص پس بده.

اشک توی چشمم جمع شده بود. با دست پاک کردم و گفتم: می خوام بلایی سر من بیاری؟

چهره اش ناراحت شد. دستش رو به طرف صورتم آورد و دوباره برگردوند.

- من بهت اعتماد کرده بودم!

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: اگه به حرفم گوش بدی اتفاقی نمیفته.

سرم رو تکون دادم و گفتم: اصلا باورم نمی شه.

- آدم بده من نیستم.

- پس از طرف کی این کار رو می کنی؟

...

- هدفش چیه؟

- بعدا می فهمی.

- می دونم از پدرت خط می گیری.

با بهت نگاهم کرد. هنوز حرف های سعیدپور توی اتاق بابا رو فراموش نکرده بودم. لباس ها رو ول کردم و به طرف خروجی خونه رفتم. چند

بار در رو کوبیدم و داد زدم. به سمت پنجره رفتم که روکوب آهنی داشت. پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم. اون هم دزدگیر داشت. کوچه ی

خاکی پشت خونه توی سکوت فرو رفته بود. حتی پرنده هم پر نمی زد.

- راه فرار نداره.

برگشتم و گفتم: نمی خواستم فرار کنم.

- معلومه!

- می خوام از عوضی ای مثل تو دور بشم.

ظرف غذا رو به طرفم گرفت و گفت: بشین غذات رو بخور! من قصد اذیت کردن تو رو ندارم.

غذا رو از دستش گرفتم و تو صورتش پرت کردم.

- من از مردن نمی ترسم. تحمل تو برام سخته!

به طرف حال رفتم و به گوشه نشستم.

- تو هنوز پدرت رو نمی شناسی.

- کارهای پدرم به من چه ربطی داره؟!

- کسی هم با تو کاری نداره ... اگر این قدر به تلفن گیر نمی دادی، نمی داشتم بفهمی.

دوباره چشم هام رو با آستین هام پاک کردم و گفتم: دیشب چی؟

...

- سه ماهه داری با احساس من بازی می کنی؟

داد زد: نه! ناراحتی من هم از دیشبه؛ از بس تو به جونم افتادی.

- من؟!

روم رو برگردوندم که ادامه داد: دنبال راه ضربه زدن بودم ... ولی فکر نمی کردم تو تنها راهش باشی.

- پدرت تو رو برای جاسوسی فرستاده بود؟ همه اش توی خونه و اتاق کار بابا می چرخیدی!

- پدرم خبر نداره.

...

- من از اون هم دل خوشی ندارم. خودت که می دونی.

بلند شد. در حالی که به طرف اتاق می رفت، گفت: همه چیز گناه اونه.

نمی دونستم این همه کینه به خاطر چیه که حتی باعث شده توی کارخونه ی رقیب شریک بشه. فقط می دونستم که من هیچ نقشی توش نداشتم

و ناراحتیم هم به خاطر اینجا زندانی شدن نیست.

□

در عقب 206 رو باز کرد و گفت: بیا بیرون.

با دست و پای بسته دراز کشیده بودم. با کمک رستار نشستم و پاهام رو از در بیرون آوردم که بندهای دورش رو باز کنه. توی حیاط یه ویلای

ساحلی کوچیک بودیم. از همین جا صدای دریا شنیده می شد. روی زانوهاش نشست و مشغول باز کردن شد.

- ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: چهار و نیم.

- کجا داریم می ریم؟

- رشت. مگه کارت دعوت رو نخونده بودی؟

پوزخند زدم و گفتم: می خوایید با من چکار کنید که توی تهران نمی شد؟

بندها رو باز کرد و جاشون رو روی مچ پاهام، ماساژ داد.

- نترس. نمی دارم آسیبی ببینی.

نمی خواستم بعد از این اتفاق باز هم با من احساس نزدیکی داشته باشه. پاهام رو عقب کشیدم و دست هام رو جلو بردم که بازشون کنه.

روی کاناپه ی وسط پذیرایی نشستم. بعد از جا به جا کردن وسایل، ساندویچ و پاستا و برنجی که سر راه گرفته بود رو روی میز جلوی کاناپه

گذاشت و گفت: یه چیزی بخور! ناهار که نخوردی.

نه حوصله ی کاری رو داشتم. نه اشتهای غذا خوردن. فقط دلم می خواست همه چیز زودتر تموم بشه. بوی ساندویچ توی ماشین هم پیچیده بود.

خیلی گرسنه بودم. فویلش رو باز کردم و گاز زدم. نور فلاش توجه ام رو جلب کرد. رستار با دوربین بالای سرم ایستاده بود.

- می خوای برای بابام ایمیل کنی؟

جوابی نداد و دوربین رو کنار گذاشت. رو به روم نشست.

- از قصد موبایلم رو انداختی تو رودخونه؟

- آره.

- با خودت فکر نکردی ممکنه تو خونه یادداشتی گذاشته باشم که با توام؟

گاز دیگه ای به ساندویچ زدم و رستار گفت: مهم نیست.

- پدرم اگه بفهمه کار توئه، هیچ کدومتون رو زنده نمی ذاره.

بلند شد و با ظرف غذا به طرف اتاقی که هنوز ندیده بودم رفت. خودش هم فهمیده بود که من تا روشن شدن این قضیه هیچ جایی نمی رم. در

ورودی ساختمون رو قفل نکرده بود. ساندویچ رو نصفه رها کردم. صاحب اون خونه ی روستایی رو دیده بودم، ولی صاحب اینجا رو نه. سکوت

خونه با صدای دریا شکسته می شد. ولی هیچ آرامشی نداشت. به خصوص که آسمون عصر دوباره تیره شده بود.

حس کردم دست و پاهام خشک شده. مانتوم رو در آوردم. شال بافتنی مشکی رو روی دوشم انداختم و بیرون رفتم. دریا هم مثل آسمون ابری

ناآروم بود. ویلای خودمون هم ساحل اختصاصی داشت و از طرف دیگه با درخت های پرتقال و کیوی پوشیده شده بود. دلم برای بابا شور می

زد. بیشتر از خودم نگران اون بودم. شال رو روی موهام کشیدم که پخش و پلانسه. گوشه ای روی شن ها نشستم. سرعت باد کمتر شده بود.

بعد از چند دقیقه صدای خش خش از اطرافم اومد. می دونستم رستاره. چرا همه چیز یهو خراب شد؟ با چند تا چوب و شاخه و بوته به سمت

اومد. روی زمین ریخت و دورش سنگ گذاشت. فندکش رو در آورد و روی بوته ها خم شد که روشنشون کنه. بعد از کمی دود راه انداختن،

روشن شد. جلوی من نشست و به موهای دست کشید که مرتبشون کنه. به چشم های من خیره شد که من هم نگاهم رو برنگردوندم. شاید

حسی رو بهش یادآوری می کرد که دست از این کارش برداره.

با کلافگی نگاهش رو جدا کرد و به دریا دوخت. روی صورتش دست کشید و گفت: می دونی صد میلیون بابت تابلوی تو به کامران پیشنهاد

دادم؟

دوباره به من نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

- قبول نکرد.

...

- کامران و نوید و بابا تعجب کرده بودند که من چرا واسه صورت یه زن می خوام این قدر پول بدم!

...

- می دونی چقدر واسه دروغی که گفته بودم، سختی کشیدم؟ ... مسخره شدم؟ ...

- این هم تقصیر بابای منه؟! -

انتظار نداشتم ولی گفت: آره.

...

- اگه نمی گفتم مجبور بودم با زنی که عاشق برادرمه زندگی کنم.

- مثلا حالا بهتر شد؟

داد زد: من تن به زور نمی دم.

با چوب به آتیش ور رفتم و اون هم سرش رو روی زانوهای جمع شده اش گذاشت. دوباره شبیه بچه ها شده بود. اشک توی چشم هام جمع شد.

اگه بابام می فهمید پدرش رو در می آورد. به حرف من هم گوش نمی داد. کاری نمی تونستم براش انجام بدم.

- رستار!

سرش رو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد.

- پشتت به کی گرمه که جلوی بابام ایستادی؟

بلند شد و به طرف موج هایی که به ساحل میومدند، رفت.

□

در رو برای چندمین بار باز کرد و گفت: نبنده.

- تو به اتاق من چکار داری؟

- می خوام ولت کنم که فرار کنی؟

داد زد: فکر می کنی اگه می خواستم فرار کنم، نمی تونستم؟! -

رفت و من هم چراغ خواب رو روشن کردم و دراز کشیدم. برای شام فقط یه کم برنج گرم کرده بودم. تو این دو روز هیچ وعده ی غذایی رو سر

وقت نخورده بودیم. چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم. دلم برای مامان هم تنگ شده بود. حتما الان خیلی نگران

من شده. حقیقتش نبود که من این طوری عذابشون بدم، ولی من فکرش رو هم نمی کردم که همچین اتفاقی بیفته. قبلا هم با دوست هام مسافرت

رفته بودم.

خوابم نمی برد. پلک هام رو باز کردم. چشمم به صورت رستار افتاد که روی صندلی راحتی اون طرف اتاق به من زل زده بود.

- چرا اینجا نشستستی؟

- دلم می خواد.

نشستم و با اخم گفتم: بفرما رو تخت، اونجا بده!

در حالی که خنده اش رو کنترل می کرد گفت: دلم بخواد میام!

روی راحتی لم داد و با خونسردی نگاهم کرد.

- می خوام مراقبت باشم.

دوباره دراز کشیدم و پتو رو کامل روی سرم کشیدم. هنوز کنجکاو بودم که همدست رستار رو بشناسم. چه کسی می تونست باشه؟ سرم رو بیرون آوردم و گفتم: از طرف «گلبرگ» این کار رو کردی؟

روی صندلی جا به جا شد و گفت: انگیزه ی گلبرگ چیه؟ ... طرح هات؟

اخم کردم و پتو رو روی سرم کشیدم. من که دشمنی نداشتم. شاید انوش می خواست ازم زهر چشم بگیره. پتو رو کنار زدم که دیدم بالای تخت ایستاده.

- از طرف انوش؟

- خودت می خوای یا پیام بخوابونمت؟

...

- بلدما!

بالش کنارم رو به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت و سرم رو زیر پتو بردم. صدای آروم خنده اش به گوشم خورد.

□

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. چند ثانیه به اطراف نگاه کردم که موقعیت دستم بیاد. رستار روی همون مبل راحتی خوابیده بود و گوشیش روی میز زنگ می خورد. سریع پتو رو کنار زدم و به طرف میز رفتم. اسم ایمان روی گوشی افتاده بود. نمی خواستم اوضاع بدتر بشه و ایمان و بابا بفهمند، شاید خودم مشکل رو حل می کردم. ولی ناخودآگاه دستم رو به طرف گوشی بردم. رستار مچم رو گرفت. از ترس جیغ زدم. با اخم نگاه می کرد. حتی نگفت «ساکت باش!» گوشی رو برداشت و جواب داد «سلام».

هنوز مچم رو ول نکرده بود که گفت «نه مشکلی نیست».

نمی دونستم باید کمک بخوام یا نه. سعی کردم دستم رو بیرون بکشم. با عصبانیت دستم رو ول کرد و گفت «کی؟»

به طرف در رفت و ادامه داد «خوبه».

در رو بست. بقیه ی مکالمه رو نشنیدم. به رستار به عنوان یه دوست اعتماد کرده بودم. ولی آخرش این طوری شد. دیگه به کی می شد اعتماد کرد؟! به ایمان؟! کنار پنجره ایستادم و دریای آروم و آسمون آفتابی رو نگاه کردم. این سفر چقدر می تونست خوب باشه ... تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. از آشپزخونه صدای کر کر میومد. به سمت دستشویی رفتم.

پونرده دقیقه بعد با بغض به میز صبحونه نگاه می کردم. بدون توجه به دستش که لیوان چای رو به سمتم گرفته بود، گفتم: کار ایمانه. نه؟ ایمان اون شب برق ها رو قطع کرده بود که تو اتاق بابا رو بگردی؟

لیوان رو روی میز دو نفره گذاشت و ناراحت نگاه کرد.

- به خاطر پول گرفتن از بابا؟

...

- کینه؟

...

- دعوی اون شب؟

...

- چی به جز خوبی از من دیده بود؟

- بس کن!

بعد از دو دقیقه سکوت گفتم: چرا فکر کردید من چیزی به بابا نمی گم؟!

- چاییت رو بخور.

پوزخند زدم و ادامه دادم: شاید می خواهید سر به نیستم کنید!

عصبانی شد و لیوان رو به طرفم گرفت.

- بخور! صبر من هم حدی داره!

لیوان رو گرفتم و پشت میز نشستم. حس آدمی رو داشتم که داره آخرین روزهای زندگی رو می گذرونه و عجیب این بود که این حس خیلی واقعی بود. شاید توی همین لیوانی که دستم بود، سم ریخته بودند! چای رو بو کشیدم که نگاهش عصبانی تر شد. چه فرقی می کرد. مگه من کی بودم که مردنم فرقی به حال این دنیا داشته باشه؟ جرعه ای از چای خوردم. رستار لقمه ای به طرفم گرفت. به صورتش نگاه کردم و لقمه رو گرفتم.

- اگر مردنم سودی به حالت داشته باشه، فکر می کنی تردید می کنم؟

- چرا همه رو قاطی این جریان می کنی؟ چرا آروم نمی گیری؟

لقمه رو خوردم.

- پدرت و ایمان می دونند با منی.

- می دونند تو منو دزدیدی؟!

- مگه دزدیدم؟

به چشم هاش خیره شدم و با پوزخند گفتم: نه. اومدیم ماه عسل!

لبخند کوچیکی زد و گفت: داریم می ریم عروسی ... فعلا فقط شک کردند که چرا خودت زنگ نزدی!

- قلب بابام ناراحته.

دوباره چشم هاش بدجنس شد و گفت: می بینی که ... دارم کم کم بهش می فهمونم!

صندلی رو با صدا عقب دادم و بلند شدم. سریع گفتم: وسایلت رو جمع کن؛ راه میفتیم.

□

از شیشه به منظره ی اطراف نگاه می کردم. توی جاده ی خاکی می روندیم که اطرافش پر از درخت های بلند بود. از شهر و روستا و خونه های پراکنده دور شده بودیم. یک ساعتی بود که اصلا هیچ آدمی ندیده بودم. چند تا شهر کوچیک رو پشت سر گذاشته بودیم و رستار هنوز با سرعت رانندگی می کرد. ناهار رو توی راه خورده بودیم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود. ذهنم از همه چیز خالی شده بود. هیچ حدسی نمی تونستم بزنم. دشمن های بابا رو نمی شناختم. تنها کسی که بهش مشکوک بودم، سعیدپور بود. همچین کاری فقط از کسی مثل اون برمیومد. بقیه جرأتش رو نداشتند.

- پس کی می رسیم؟

- نع زن!

- دست و پاهام درد گرفته.

- نزدیکیم.

سرم رو به شیشه چسبوندم. باورم نمی شد این آدم همون کسی باشه که دو شب پیش توی آغوش من بود. انوش حق داشت. من آدم منطقی ای نیستم وگر نه این قدر تابع احساسم نمی شدم و الان اینجا نبودم. ماشین توی یه فرعی پیچید و چند دقیقه بعد جلوی یه کلبه ی جنگلی متوقف شد. با تعجب گفتم: اینجا؟!

- مال من و شهرامه ... تو این چهار سال هر بار اومدم ایران به اینجا سر زدم.

احتمالا صورت من گیجیم رو داد می زد، چون پیاده شد و گفت: نترس همه چی داره.

در سمت من رو باز کرد و به گره ی بند دور دست هام ور رفت. بازش کرد و گفت: می ترسم توی جاده دیوونه بازی در بیاری.

مچ دست هام رو بوسید و ناراحت نگاهم کرد.

- پاهات رو بیار.

با اخم گفتم: خودم باز می کنم.

بعد از مکث کوتاهی به طرف کلبه حرکت کردیم و من دست هام رو ماساژ دادم که جاش نمونه.

- اینجا راه فراری نیست.

به اطراف نگاه کردم که تا چشم کار می کرد پر از درخت و خاک بود.

- ایمان چی می گفت؟

- خانواده ات امروز راه میفتند ... مثلا فردا عروسیه.

اگر یک درصد باعث خراب شدن عروسی الهام می شدم، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

- چطور ممکنه بابام نخواد با من حرف بزنه؟

- هر بار گفتم نمی تونی.

براش چشم غره رفتم و وارد کلبه شدم. شاید فکر می کردند چون باهاشون قهر کردم، نمی خوام حرف بزنم. حداقل هنوز می شد ماست مالی

کرد. ای کاش می تونستم امشب رستار رو راضی کنم که بی خیال بشه.

- قشنگه؟

به دور و بر نگاه کردم و گفتم: اینجا که هیچی نداره!

به سقف اشاره کرد و گفت: مخزن آب بالاست.

«همه چیز» ی که گفته بود، شامل یه اتاق بزرگ بود که گوشه ای از اون قفسه های آشپزخونه و سمت راستش سه تا در به سه اتاقک کوچیک بود. همه چیز از جنس سنگ و چوب ساخته شده بود. حتی یه کاناپه هم برای دل خوش کردن نداشت.

- شهرام با اون دک و پزش چه جور ی اینجا میومد؟

لبخند زد و به طرف یکی از طاقچه ها رفت. با قاب عکسی برگشت و گفت: ما با هم خیلی خوش بودیم.

عکس مال جوونی های شهرام و رستار بود. احتمالاً وقتی تازه دانشگاه قبول شده بودند. روی شیشه ی خاک گرفته دست کشیدم و زیر لب گفتم: داداشم.

قیافه ی اون موقع های رستار وقتی خونمون میومد، یادم افتاد. شهرام چقدر خوشحال می خنید. دلم دوباره براش تنگ شد. قاب رو روی طاقچه گذاشتم و دور خودم چرخیدم. اصلاً متوجه بیرون رفتن رستار نشده بودم. وقتی برگشت بقیه ی وسیله ها رو داخل گذاشت. به طرف پیت نفتی که گوشه ی آشپزخونه بود رفت و توی بخاری نفتی سرازیرش کرد. بوی نفت توی فضا پیچید.

- هر وقت سردت شد بگو.

روی صندلی چوبی بانمکی نشستم و رستار دو تا چراغ روشنایی رو پر از نفت کرد و گوشه ای گذاشت. وارد یکی از اتاقک ها شد و گفت: این حمومه. کپسول گاز آب گرم کن رو باز کردم ... سپرده بودم کسی مخزن آب رو پر کنه و نفت بیاره.

به در کناری اشاره کرد: دستشویی.

و در بعدی: کمد دیواری ... الان خالیه. قبلاً رخت خواب توش می داشتیم.

دوباره بیرون رفت. شبیه زندگی غارنشین ها بود، ولی رستار خیلی ذوق زده به نظر می رسید. با دو تا پتو و یه کاور که مشخص بود داخلش کت و شلواره وارد شد. دیدن اون لباس خیلی امیدوار کننده بود. اینکه برای جشن فردا لازم داشت.

پتوها رو روی قالی قدیمی پهن کرد. دراز کشید و گفت: خیلی خسته ام.

- کی مخزن رو پر کرده؟ همدست؟

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه خندید و گفت: آره. یه جورایی! ... از روستای نزدیک اینجاست. همه ی املاک اطراف مال ماست.

- پس ارباب به رعیتش دستور داده! ... اینجا هم کاخ اربابه!

خندید و روی پتو غلت زد.

تو یه جنگل گیر کرده بودم و یه نفر با بی خیالی کنارم خوابیده بود. حوصله ام سر رفته بود و مدام فکر و خیال های مختلف به سرم می زد. صندلی چوبی رو کنار پنجره گذاشتم و مشغول خوندن تنها کتابی که موقع راه افتادن توی کیفم چپونده بودم، شدم. هفده صفحه رو این قدر بدون تمرکز خوندم که هیچی نفهمیدم. به ساعت نگاه کردم. پنج بعد از ظهر بود. تا شب خیلی وقت داشتیم و من دلشوره ی فردا رو داشتم. شاید ایمان چیزی از این کلبه می دونست و به بابا می گفت ... با کلافگی کتاب رو بستم و سر جاش گذاشتم. چرخ توی اتاق زد. نیم ساعت

گذشته بود و رستار بیدار نشده بود. خواستم سر و صدا راه بندازم که بیدار بشه، ولی یه فکر ناگهانی مانع شد. می تونستم سویچ رو پیدا کنم و بزنم به چاک. وقتی من می رفتم نقشه نیمه کاره می موند و بابا هم اصلا نمی فهمید. به طرف وسایل و ساکش رفتم. اطرافش رو گشتم. چیزی نبود. احتمالا توی جیب شلوارش بود. هنوز لباس هاش رو عوض نکرده بود. به خودم جرأت دادم و جلوتر رفتم. لا به لای پتویی که زیرش پهن بود رو هم گشتم. چیزی نبود. می دونستم خوابش سنگینه، اما دست کردن توی جیبش بیدارش می کرد! با ناامیدی عقب رفتم که چشمم به گوشیش افتاد. دقیقا کنار صورتش بود و انگشت هاش دورش رو گرفته بود. از کجا معلوم که اینجا آنتن می داد؟ به کی باید زنگ می زد که دردرس درست نشه؟ به هر حال باید سعیم رو می کردم. بالای سرش نشستم و نفسم رو حبس کردم. آروم آروم گوشه رو از بین انگشت هاش که حالا شل شده بود، بیرون کشیدم. یه لحظه حس کردم داره بیدار می شه، ولی فقط تکون کوچیکی خورد. گوشه رو برداشتم و ازش دور شدم. به مامان و بابا که نمی شد زنگ زد، ممکن بود سوتی بدم چون مطمئن نبودم که رستار همه چیز رو راست گفته باشه. نمی خواستم توی دردرس بندازمش. وارد لیست تماس های آخرش شدم که چیزی دستگیرم بشه. شماره ی ایمان، پدرش، نوید، بابای من و سیما افتاده بود که با همین اسم save شده بود. اخم کردم و به صورت رستار که ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود نگاه کردم.

وارد پیام ها شدم. شماره ی سیما چند بار تکرار شده بود که هر بار رو اعصاب من می رفت. چند تا رو باز کردم. بیشتر احوالپرسی و جواب های کوتاه بود. توی آخریش نوشته بود: نگران نباش، همه چیز مرتبه.

دوباره عصبانی شدم و به رستار نگاه کردم. وارد پوشه ی عکس هاش شدم. دو تا عکس از رستار و فرح خانم. چند تا از دوست هاش توی یه جای سرسبز. دو سه تا عکس خیلی خودمونی با سیما و سپند. یه قطره از چشم هام چکید. این همه صمیمیت به خاطر چی بود؟! حتی فکر کردن به اینکه سیما پشت این قضیه است شبیه جوک به نظر می رسید. آدم دزدی کار زنی مثل اون که قبل از مرگ شهرام در واقع با من دوست بود، نبود. اصلا باورم نمی شد. تمام کاری که از سیما بر میومد داد و قال راه انداختن بود؛ همین! اما دیگه هیچ چیز غافلگیرم نمی کرد و بدتر از همه اینکه تنها چیزی که به نفع سیما می تونست باشه، مرگ من بود!

- چکار می کنی؟!

و گوشه از دستم کشیده شد. خواست تماس من و بابا رو قطع کنه که با دیدن عکس خودش و سیما، با تعجب به صورت من خیره شد. من حتی به خاطر اینکه برایش مشکلی پیش نیاد به بابام زنگ نزده بودم! به گوشه اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

- هیچی.

پوزخند زدم و گفتم: تو متهم قتل شوهرش بودی!

- اتهام من رد شد.

- شاید رابطه ی تو و سیما مدرک خوبی برای دادگاه باشه! ... البته اگر من زنده بمونم.

...

- برادر بیچاره ی من!

از اینکه جوابم رو نمی داد عصبانی شده بودم.

- رابطه ات با سیما چیه؟

اخم کرد و گفت: چه ربطی به تو داره؟

داد زد: ربطش اینه که من الان اینجام!

روی پتو نشست و گفت: فقط همین؟

اون چیزی رو انکار نکرده بود و من واقعا ناراحت بودم.

- پس چی؟ ... فکر می کنی من عاشقت شدم و دارم حسودی می کنم؟!

...

- مثل تو خیلی ها بودند.

...

- دیدی که، حتی این قدر برام جذاب نبودی که بذارم کارت رو تموم کنی!

- خفه شو!

اگر این چرت و پرت ها رو نمی گفتم قلبم منفجر می شد. گوشی رو توی جیبش گذاشت. بلند شد و گفت: زنه.

پوزخند زد و گفت: مبارک باشه. حتما از وفاداری زیادتون به شهرام بوده!

در حالی که به طرف در می رفت، گفت: دقیقا! ... انتظار ندارم تو درک کنی.

همین که در رو بست بغض من ترکید و روی زمین نشستم. همه چیز یهوئی اتفاق افتاده بود و من شوکه شده بودم. چطوری باید با این قضیه کنار میومدم؟! زنش بود؟ مگه می شد؟! کی قرار بود به من بگه؟! من از دو شب پیش خودم رو زنش می دونستم. آماده بودم که با همه چیز بجنگم. حتی مخالفت بابا ... چند دقیقه بعد بلند شدم و به طرف دستشویی تاریک رفتم که فقط یه نورگیر از بالا داشت. به صورتم که به زور توی آینه دیده می شد، آب پاشیدم. هیچ چیز نمی تونست جلوی حسی که به همه ی وجودم فشار می آورد رو بگیره. موندن من چه فایده ای داشت؟ این آدم با من بازی کرده بود. اتفاقی که اون شب بینمون افتاد از نظر من بی معنی نبود که این قدر ساده هضمش کنم. چطوری باید با خودم کنار می اومدم. حس می کردم به خودم، بابا و انوش که ازم خواسته بود درباره اش فکر کنم، حتی به کسی که از این به بعد ممکن بود تو زندگیم وارد بشه، خیانت کردم.

از یکی از پنجره ها به رستار که توی ماشین نشسته بود نگاه کردم. من واقعا عاشقش شده بودم، وگرنه باهاش به همچین مسافرتی نمی اومدم. دیگه اینجا موندنم به بهانه ی چی بود؟ دست هر کسی پشت این کار بود، به درک! باید می رفتم که حداقل خانواده ام رو از نگرانی در بیارم. احتمالا الان توی ویلای خودمون بودند یا هنوز نرسیده بودند. شهسوار رو خیلی وقت پیش رد کرده بودیم، ولی اگر آبادی ای پیدا می کردم یه دربست می گرفتم و بر می گشتم.

کیف دستیم رو برداشتم و به طرف در رفتم. آروم از کنار در به سمت پشت ساختمون، خونه رو دور زد. به اطراف نگاه کردم. باید خودم رو به جاده ی خاکی می رسوندم. جوری که رستار متوجه نشه. شالم رو محکم کردم و دویدم.

حدود یک ربع بود که فقط می دویدم و جاده ی خاکی رو پیدا نکرده بودم. سرگیجه و تهوع هم سراغم اومده بود. درخت های اطراف جاده شکل خاصی داشتند، ولی این درخت ها همه شبیه هم بودند. گیج شده بودم چون بر اساس فکرهای من مسیری که رفته بودم درست بود.

صدای پرنده ای از دور شنیده می شد و هوا کم کم داشت تاریک می شد. ایستادم و دور خودم گشتم. از کدوم طرف باید می رفتم؟ از کدوم طرف اومده بودم؟ به سمت زمین شیب داری که نزدیکم بود، رفتم. شاید از ارتفاع بهتر می تونستم راه رو پیدا کنم. یا خونه و روستایی به چشمم می خورد. با گرفتن بوته ها و شاخ و برگ ها مشغول بالا رفتن شدم. دوباره ایستادم و به اطراف نگاه کردم. حتی از این بالا هم چیز خاصی دیده نمی شد. خواستم حرکت کنم که پام روی علف ها سر خورد و به طرف پایین کشیده شدم. جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو به بوته ها انداختم ولی فایده ای نداشت ...

فصل دهم

پلک هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، آسمون بود که از بین شاخ و برگ ها حرکت می کرد. کمی تکون خوردم که صدای رستار از خیلی نزدیک به گوشم خورد: بیدار شدی؟
 نفس عمیقی کشیدم که توی سینه احساس درد کردم. سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم. من داشتم حرکت می کردم، نه آسمون. حس کردم چشم هام سیاهی می ره و پلک هام رو بستم.
 - یه لحظه فکر نکردی ممکنه گم بشی؟

... -

- کجا می خواستی بری؟

... -

- اگه بلایی سرت میومد ...

- شماها که بدتون نمیداد!

... -

- سرم درد می کنه.

- الان می رسیم.

گردنم رو بالا تر آورد. نگاهش به رو به رو بود و آرام حرکت می کرد. من هنوز هم دوستش داشتم و این بیشتر از همه چیز اذیتم می کرد. خودم رو بهش چسبوندم و سعی کردم گریه نکنم. شاید این آخرین باری بود که این قدر نزدیک بودیم. در واقع مطمئنا آخرین بار بود. صدای قلبش آرامش خاصی بهم می داد و نمی خواستم به بدی هایی که در حقم کرده بود فکر کنم. هوا دیگه داشت تاریک می شد.
 - می تونم راه بیام.

- رسیدیم.

سعی کرد کفش هاش رو در بیاره. در کلبه باز بود. وارد اتاق تاریک شدیم. از سه تا پنجره ی اطراف نور کمی وارد می شد. روی پتوهای کف زمین نشست. من رو زمین نداشت. من هم چیزی نگفتم. دلم نمی خواست ازش دور بشم.

- شیده!

- هوم؟

چیزی نگفت و بعد از پنج دقیقه سکوت، من رو روی زمین خوابوند. حالم بهتر شده بود و سرگیجه ام از بین رفته بود. به طرف چراغ ها رفت و هر دو رو روشن کرد و وسط اتاق گذاشت. نور نارنجی رنگ توی اتاق پخش شد. با یه تیکه پارچه و یه کاسه آب کنارم نشست. به دست هام نگاه کردم که خراشیده شده بود. حتما لباسم داغون بود. پارچه ی خیس رو روی پیشونیم کشید.

- خون میاد؟

- خشک شده.

بدنم کمی کوفته شده بود و فکر نمی کردم الان بتونم حموم کنم یا از جام تکون بخورم. دستمال رو توی کاسه برد و دوباره روی پیشونی و شقیقه ام کشید. نور نصف صورتش رو روشن کرده بود و موهایش به هم ریخته بود. چرا بعضی چیزها این قدر دست نیافتنی می شدند ... اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و حرکت دستش متوقف شد. به چشم های هم زل زده بودیم. با تمام وجود حس می کردم دارم لحظه های آخر عمرم رو پشت سر می دارم، اما به خاطر این ناراحت نبودم. من به اندازه ای که برام کافی باشه زندگی کرده بودم و واقعا چیزی برای از دست دادن نداشتم. چه ایرادی داشت اگر با مرگ من آدم های دیگه خوشحال می شدند! دوباره مشغول پاک کردن پیشونی و گوشه ی صورتم شد.

- چرا من فکر می کنم همه چیز تموم شده؟!

جوابم رو نداد.

- اصلا چیزی بینمون بود؟

...

- خیلی دوستش داری؟

...

- تازه، من بچه دار هم نمی شم.

با اخم و دلخوری نگاهم کرد. دستمال و کاسه رو برداشت و با یکی از چراغ ها به طرف دستشویی رفت. با آستین مانتوم اشک هام رو پاک کردم.

چند دقیقه بعد بیرون اومد. ملافه ی خودم رو روم انداخت و کنارم نشست. موبایلش رو بیرون آورد و وسطمون گذاشت. صفحه ش رو لمس کرد. صدای بوق آزاد توی فضا پخش شد. بعد صدای بابا که گفت: الو! رستار؟

- سلام.

- شیده کجاست؟

دلم برای صدای نگران بابام سوخت، ولی چیزی نگفتم.

- داشتم دزدی خودم و شهرام رو براش تعریف می کردم!

بابا بعد از سکوتی که احتمالا از تعجب بود داد زد: می دونستم ... می دونستم بابات پرت می کنه! ... نباید می داشتم بری. چی از جون دخترم می

خوای؟

- شاید دلش بخواد بدونه چرا باباش بعد از دزدی برادرش رضایت نداده!

انتظار داشتم بابا انکار کنه ولی گفت: وای به روزگارت اگر یک کلمه از دهننت در بره.

- درباره ی علت مرگ برادرش چی؟

سر جام نشستم که کتفم تیر کشید. بابا داد زد: پسر منو تو و اون بابای عوضیت کشتید ... حالا نوبت دخترمه؟

- قاضی منو تبرعه کرد. خودت هم می دونی اگه جلوی زبونت رو گرفته بودی، اون الان زنده بود!

انتظار داشتم بابا داد و فریاد کنه، ولی ساکت شد. مگه بابا چی به شهرام گفته بود؟ با علامت سوال به صورت رستار زل زد.

بابا به حرف او مد: فکر می کردم می دونه ...

صدای بابا بغض آلود شده بود و رستار هم اخم کرده بود.

- می خواستم باهاش اتمام حجت کنم.

...

- یا قید منو بزنه ... یا از تو و بابات و اون خونه دست برداره.

رستار دستش رو روی صورتش گذاشته بود. خواستم داد بزنم، ولی جلوی خودم رو گرفتم. بابا دوباره گفت: شیده ی من چه گناهی کرده؟

رستار به موهاش دست کشید و گفت: من چه گناهی کرده بودم؟

...

- اتهام دزدی و قتل ... آبروریزی توی روزنامه های شهر ... پنج سال آوارگی و عذاب.

- مگه من برت نگردوندم به کارخونه؟ مگه من مدیریت نکردم؟

- الان؟! ... الان که هیچ کس آدم حسابم نمی کنه؟ ... من یه زمانی برای خودم کسی بودم. حتی توی قطر هم برام بپا فرستادی!

- ایمان گلیم خودش هم نمی تونه بکشه بیرون ... بپای تو باشه؟! اگر بپا بود که می فهمید سهامدار گلبرگی! ... من به هیچ کس نگفتم.

رستار کمی جا خورد، ولی حرفی نزد و قطع کرد.

دراز کشیدم و گفتم: می خوای بابای منو سکنه بدی؟

- دیدی که، چیزی رو انکار نکرد.

حالم خیلی داغون بود. نمی دونستم جریان چیه و باید حرف کی رو باور کرد.

- بابا به خاطر دوستی تو و شهرام رضایت نداده بود؟ که چی بشه؟ به پسر خودش لطمه بزنه؟

- به پدر من.

- چه ربطی داشت؟

بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. بعد از کمی خش خش بین ظرف ها با دو تا پیتزایی که ظهر گرفته بود برگشت.

- مجبوریم غذای مونده بخوریم.

- نه، مجبور نیستیم.

و ملافه رو روی صورت تم کشیدم.

- شیده! ... عزیزم. چرا با من این طوری می کنی؟

ملافه رو کنار زدم و گفتم: خیلی خودخواهی.

- جریان سیما مال خیلی وقت پیشه ... قرار نبود عاشق کسی بشم!

چی باید می گفتم؟ «چرا به من نگفتی؟»، «چرا منو بوسیدی؟»، مگه فرقی هم به حال من و رستار و احساسمون داشت؟

- چطور دلت اومد همه ی پل های پشت سرت رو خراب کنی؟

بعد از دو دقیقه سکوت با بغض گفتم: من همه چیزم رو از دست دادم ... تو هم یکیش.

- همین؟

...

□

یه جرعه از چایم خوردم و به قوری روی آتیش اشاره کردم.

- می خوری؟

- بریز.

توی لیوان دیگه ای چای ریختم. صندوق عقب رو بست و کنارم نشست. دلم نمی خواست به چیزهای بد فکر کنم. هوا خیلی خوب بود. رستار

کنار من نشسته بود. عطر چایی هم زیر دماغم می زد. دیگه چیزی برام مهم نبود.

- ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: یازده.

گوشیش رو بیرون آورد. لیوان رو از دستم گرفت و گفت: خودت رو برای شنیدن یه حقیقت تلخ آماده کن.

پوزخند زدم و گفتم: مگه حقیقت شیرین هم وجود داره؟!

- هیس!

می دونستم با گوشی بابا تماس گرفته. بعد از یه بوق بابا جواب داد: چرا گوشیت خاموش بود؟

...

- قصدت از این کارها چیه؟

...

- چی می خوای پسر؟

- پاپوش دزدی کار تو و آدم هات بود. حتی شاهد های دروغی!

ناخودآگاه دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم. بابا حرفی نزد.

- اتهام قتل به من.

...

- دور کردن من از خانواده ام.

...

- حتی اعتیاد نوید.

...

- همه به خاطر ضربه زدن به پدرم بود.

بابا با صدای آرومی گفت: پدر مظلوم تو!

- برای اون هم برنامه دارم ...

- پسر! اگر شهامتش رو داری یه لحظه خودت رو بذار جای من!

رستار پلک هاش رو بست. دوباره باز کرد و مستقیم به من نگاه کرد. حرفی نزد.

- می دونی چیه؟

صدای بابا از آرامش زیاد نگران کننده شده بود.

- می خواستم یه ماه برید زندان که هم آبروی بابات بره ... هم شهرام بفهمه اول و آخر اختیارش با منه.

...

- من خیال می کردم بهش گفتید که دست از سر شما بر نمی داره ... دیگه منو فراموش کرده بود.

با صدای ضعیف تری که به زحمت شنیده می شد، ادامه داد: اون ثمره ی عمرم بود!

یه لحظه به حس بابا حسودیم شد و خواستم بگم «پس من چی؟» که رستار به حرف اومد: می خوام همه ی حقیقت رو امشب پشت بلندگو بگی!

جلوی همه ی فامیل ها. پنج ساله همه به چشم قاتلِ دزد نگاهم می کنن که با پول و پارتنی رفع اتهام شده ... دیگه بسه!

- هدفت اینه؟

به صورت جدی رستار زل زدم که انگار چیزی یادش افتاده باشه، ادامه داد: شنیده رو هم می خوام!

بابا داد زد: چی؟! می فهمی چی می گی؟

- آقای عمادزاده! اگه می خوای شنیده رو دوباره ببینی تا عصر وقت داری که تصمیم بگیری!

به بابا اجازه ی حرف زدن نداد و تماس رو قطع کرد. با تعجب نگاهش می کردم. شرطش این بود؟! که ماجرای پنج سال پیش رو وسط بکشه؟

با چشم های ریز شده به صورت رستار خیره شدم که گفت: بابات به خاطر تو دست به هر کاری می زنه.

- نه هر کاری!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: شهرام مثل روانی ها شده بود ... حق هم داشت!

چیزی نگفتم که حرفش رو کامل کنه.

- وقتی دم در کارخونه دیدمش می دونستم یه اتفاقی میفته. باید جلوش رو می گرفتم ... به اتاق پدرم رفته بود و دیوونه بازی درآورده بود. حتی توی گوشش زده بود.

از درگیری روز مرگ شهرام خبر داشتم، ولی نه تا این حد. بابا نمی داشت از جزئیات با خبر بشیم که بیشتر از این ناراحتمون نکنه.

- من رفتم روی بوم که جلوش رو بگیرم، ولی دیر شده بود.

- بابام چی به شهرام گفته بود؟

لیوانش رو به طرفم گرفت و گفت: این سرد شد.

چای سرد رو دور ریختم و دوباره لیوان رو پر کردم. به ماشین اشاره کرد و گفت: چیپس می خوری؟

- واقعا خیال می کنی اومدیم سیزده به در؟!

خندید و لیوان رو از دستم گرفت. روی زمین گذاشت و دستم رو نگه داشت.

- اوف شدی؟

نگاهم به خراش های روی دستم که مال فرار دیشبم بود، افتاد و لبخند زدم. دستم رو بالا آورد و بوسید. لبخند روی لبم خشک شد و دستم رو کشیدم.

- واسه سیما جونت هم از این کارها می کنی؟

اخم روی صورتش نشست و گفت: ته دوست داشتنت همین اندازه بود؟

با صدای گرفته گفتم: نه ... به اندازه ی کافی عشقم رو ثابت کردم.

- سیما اصلا نمی دونه من گی نیستم ... ولی به خاطر حمایت من از سپند اسم منو رو خودش انداخت.

- چی به اون می رسه؟

خندید و گفت: واقعا فکر می کنی اون بیچاره دل و جرأت این کارها رو داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.

روش رو برگردوند. خواستم بلند بشم که گفت: صبر کن!

نگاهش کردم. موبایلش رو نشون داد که ویبره می رفت. جواب داد: بله؟

صدای آرومی به گوشم خورد و نشنیدم که چی گفت. کنارش نشستم.

- آره. تو از کجا شنیدی؟

صدای پریشون سعیدپور شنیده شد: خود عمادزاده زنگ زد، هر چی از دهنش در اومد بارم کرد.

- کار منو راحت کرد!

- هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟ ... نکنه بلایی سر دختر بیچاره آوردی؟

رستار پوزخند زد و گفت: مثل اینکه واسه اون بیشتر از من نگرانی!

- حرف مفت نزن.
- بالاخره یه چیزی از مادرش به ارث برده دیگه!
- از طرز حرف زدن رستار با پدرش تعجب کرده بودم. سرد و پر از کنایه. مادرم!
- دوباره این مردک رو به جون من نداز رستار.
- نترس، طرف حسابش منم.
- نذار دوباره پرونده رو به جریان بندازه ... همه تو رو دیدند که از پله ها بالا رفتی! این دفعه دیگه اگر آفریقا هم بفرستمت راضی نمی شه!
- آخرِ آخرش اعدام می کنند ... تو که به مرگ بچه هات عادت داری!
- پسر! دخترش رو برگردون بابا. من دیگه طاقت ندارم.
- از همون گل هایی که واسه شهرام می بری واسه من هم ببر!
- دکمه ی قطع مکالمه رو زد و سرش رو بلند کرد. نمی خواستم چیزی که به ذهنم رسیده بود رو باور کنم. اصلا نمی تونستم.
- لیوان رو بلند کرد و گفت: این هم سرد شد. بازوش رو گرفتم و بهش زل زدم.
- رستار!
- نکته اش رو گرفتی. نه؟
- نمی فهمم.
- بلند شد و به طرف کلبه رفت. کش موهام رو سفت کردم و دست های سردم رو روی پیشونیم گذاشتم. تازه یه کم آروم شده بودم که دوباره سردرد سراغم اومد. بلند شدم و وارد کلبه شدم. یه گوشه ایستاده بود و به پنجره نگاه می کرد. کنارش ایستادم و گفتم: یه چیزی بگو؟
- به سمت قفسه ها رفت و قاب عکسشون رو آورد و به طرفم گرفت.
- شبیه کیه؟
- به شهرام که تمام صورتش غرق خنده بود نگاه کردم. یه قطره از چشمم چکید روی قاب.
- کوری؟
- نمی خواستم به این فکر کنم که یه کم شبیه نویده. قاب عکس رو به خودم چسبوندم و یه گوشه ایستادم.
- من نوزده سال پیش فهمیدم. پدرت، چند ماه قبل مرگ شهرام. از عشق زیاد به شهرام نمی فهمید چکار می کنه ... دیوونه شده بود. می تونستم حال بابا رو تصور کنم.
- مادرت تهران بود. تو یکی از بیمارستان های تهران مرد. تو مشهد بودی.
- مادرم تهران بود و من اصلا نمی دونستم زنده است!
- با پدر من زندگی می کرد.
- این همه سال! همه ی ما رو به خاطر سعیدپور ول کرد! به بابا خیانت کرد! این چه جور عشقی بود؟!
- می خواست ...

داد زدم: بسه دیگه!

قاب عکس رو به طرفش پرت کردم که بهش نخورد و شیشه اش شکست. اعصابم واقعا تحریک شده بود. صندلی کنارم رو بلند کردم و خواستم به طرفش پرت کنم. سریع به ستم اومد و از دستم گرفت. چند بار جیغ کشیدم و گوشه ی زمین نشستم. حالم دیگه از گریه کردن گذشته بود. زنی که من نه دیده بودم و نه می شناختم چی از زندگی من و بابام می خواست که دست از سرمون بر نمی داشت. رستار حتی جرأت نزدیک شدن به من رو هم نداشت.

□

تنها کار مفیدم از ظهر حمام رفتن و گریه کردن بود! هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. فقط یه بار گفته بودم «مسکن داری؟» و رستار جواب داده بود «نه». حالا با حوله ی حمام رو به روی من نشسته بود و به صورتم زل زده بود. زنجیر روی پوستش که از گوشه ی حوله پیدا بود، خودنمایی می کرد و من مثل مرد ندیده ها نمی تونستم چشم ازش بردارم. بالاخره گوشی زنگ خورد و هر دو سر جامون صاف نشستیم.

– پدرته!

دوباره گریه ام گرفت. کنارش نشستم و گوش هام رو تیز کردم. رستار جواب داد: بله؟

– می خوام صدای شیده رو بشنوم.

– اون اصلا هیچی نمی دونه ... تا حالا هم خودش نخواست بهاهتون حرف بزنه.

– پسر! من نمی تونم آبروی دو تا خانواده رو ببرم به خاطر تو.

– به خاطر دخترت.

... –

– پس آبروی من چی؟

– نمی تونم پسر ... نمی تونم. شیده ی منو بیار، می دارم جای انوش. راضیت می کنم.

– حرفم همونیه که گفتم. اعتراف می کنی ... دخترتم می دی به من.

بابا عصبانی داد زد: اختیار اون دست من نیست که بدمش به توی ابنه ای!

صورت رستار عصبانی شد و من دیگه واقعا نمی تونستم صدای ناراحت بابام رو تحمل کنم. به بازوی رستار چنگ انداختم تا حرفی نزنه که حال

بابا بد بشه. دندون هاش رو فشار داد و دستش رو عقب کشید. بابا دوباره گفت: فکر مادر خودت باش که هیچی نمی دونه.

رستار گوشی رو قطع کرد و مچم رو گرفت.

– دیدی که چقدر واسه جونت ارزش قائل شد!

یه کم ناراحت بودم، ولی با صدای ملایمی گفتم: حق داره ... بره آبروی ایل و تبارش رو به باد بده؟

دلم از همه پر بود و حتما صورتم داد می زد. چشم های رستار هم غمگین شد. فکر نمی کرد بابا شرطش رو قبول نکنه. صورتش رو نزدیک تر

آورد و گفت: شیده اون ها رو به من ترجیح می دی؟!

صورت من رو برگردوندم و چیزی نگفتم. انگشت هاش رو بین موهای خیس برد. پیشونیش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: آره؟ این همه نزدیکی حالم رو بدتر می کرد. وقتی هیچ چیز بینمون نبود و نمی تونست باشه. سرش رو بلند کردم. صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: تو اگر سیاوش هم باشی، تو این آتیش می سوزی!

...

- بابام کارت رو بی جواب نمی ذاره.

- مادرت به خاطر عشق از همه چیزش گذشت، تو حتی حاضر نیستی طرف حق رو بگیری!

نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. حال رستار هم دست کمی از من نداشت. مادرم همه چیز رو خراب کرده بود. مسبب همه ی این اتفاق ها اون بود. من هرگز اشتباه اون رو تکرار نمی کردم. خواستم بلند بشم که شونه هام رو گرفت و نگه داشت.

- تکلیف این حس لعنتی چیه؟

- از خودت پیرس!

- بیا با هم بریم خارج.

- که بابام یه عمر دنبالمون بگرده؟ یه عمر مخفی بشیم؟

داد زد: به همین راحتی تموم می کنی!؟

جمله ی خودش رو گفتم: عشق آزادیه، نه اسارت ...

چشم هاش خیس شده بود و چیزی از درونم می گفت «این آخرین باره». سرم رو پایین انداختم. حوله اش کنار رفته بود و می دونستم نباید بیشتر از این اونجا بمونم. بلند شدم و به طرف در رفتم.

□

چمدونم رو از صندوق عقب بیرون آورد و کنار پای من گذاشت. قرار بود من توی عروسی شرکت کنم و بگم که برای رستار اتفاقی پیش اومده و برگشته. قرار بود بره و تا آب ها از آسیاب نیفتاده برنگرده. می دونستم اگر بمونه بابا دیگه راحتش نمی ذاره. برای اینکه بتونه بره خیلی عادی برخورد می کردم.

- باید یه اتاقی پیدا کنم واسه سشوار موهام ... امشب ساده ترین آدم مجلس منم.

خندیدم و دسته ی چمدون رو بلند کردم. نمی خواستم حتی یه ذره احساسم رو بروز بدم.

- خداحافظ ... برو تا کسی ندیده.

هیچ حرفی نمی زد و فقط به من خیره بود. خودش هم می دونست شاید این رفتنش برگشتی نداشته باشه. خودش هم می دونست که با این کارش به زندگی هر دومون گند زده. به طرف در بزرگ ویلا حرکت کردم. دستم رو گرفت. برگشتم. دوباره توی سکوت نگاهم کرد. خواستم بغلم کنه که مانعش نشدم. دست هام رو دورش انداختم و با آخرین قدرتی که داشتم فشردمش. قبل از اینکه با افترشبوش به گریه بیفتم، ولش کردم و گفتم: امروز باید به همه جواب پس بدم.

- بابات؟!

- بابا ... مامان ... ایمان ... انوش.

- انوش؟

بابا خیلی کینه ای بود. برای اینکه دیگه برنگرده گفتم: آره. جواب خواستگاریش رو می خواد!

بلند گفت: چی؟!

شونه بالا انداختم و با سرعت چمدون رو به سمت ویلا کشیدم. حتی فرصت نشد بگم «مراقب خودت باش!»

چند تا نفس عمیق کشیدم که جلوی بقیه گریه نکنم. هر چی نزدیک تر می شدم تراکم آدم ها بیشتر می شد. مطمئنا بابا انتظار نداشت رستار من

رو برگردونه، وگرنه آدم هاش این اطراف رو قرق کرده بودند. هنوز مدتی تا شروع مجلس مونده بود و خیلی ها نیومده بودند. بابا کنار میزی

ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد. خواستم به طرفش بدوم و خودم رو براش لوس کنم، ولی این طوری همه چیز خراب می شد.

خیلی عادی به سمتش رفتم و با لبخند گفتم: سلام بابا.

بابا مثل اینکه روح دیده باشه، بهم زل زد. خودم رو نباختم و گفتم: بچه ها کجان؟

...

- مامان کو؟

...

دستش رو گرفتم و گفتم: خوبی؟

صورتش رو بین دست هاش گرفت و گفت: کجا بودی؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم: ویلای دوست رستار دیگه ... مگه بهتون نگفت؟

خندیدم و ادامه دادم: داستان داره! ... از دستتون یه کم ناراحت بودم، احتیاج داشتم تنها باشم تا فکر کنم.

- گوشیت؟!

با خنده گفتم: همون روز اول گوشی هر دو تامون توی رودخونه افتاد. خط های تلفن ویلا هم خراب بود ... می خواستم خودم زنگ بزنم، ولی

رستار گفت خیالتون رو راحت کرده. مگه نه؟

بابا سریع سر تکون داد و گفت: آره. تماس گرفت. خوش گذشت؟

- آره. خیلی حال و هوام عوض شد. جای همه خالی بود.

- پسره کجاست؟

خواستم جمله ای که حاضر کرده بودم رو بگم، اما صدای رستار از پشت سرم گفت: سلام. من بهش گفتم غذای بیرون نخوره ... ولی خورد.

با تعجب بهش نگاه کردم که کاور کت و شلوارش رو گرفته بود و نزدیک می شد.

- بذار اول برسیم، بعد ... دروغ می گه بابا. نخوردم.

صورت بابا خیلی بی تفاوت به رستار نگاه می کرد. لبخند بی جونی زد و گفت: چند بار بگم نخور ... مامانت داخله.

این یعنی «تو برو تا من حساب اینو برسم.» سر تکون دادم و چمدون رو به طرف ویلا کشیدم. چند بار به عقب برگشتم. اگر بابا همون لحظه گردن رستار رو می گرفت هم تعجب نمی کردم، ولی خیلی آروم با هم حرف می زدند.

□

نیم ساعت بود که مشغول احوالپرسی و سر تکون دادن بودیم. با لباس زیتونی و موهای باز کنار مامان و پونه نشسته بودم و از سفر خیالیمون تعریف می کردم. پونه نصف میوه های روی میز رو خورده بود و مامان از اینکه بابا خیلی تو لاک خودش می گفت. ایمان کنار میز اومد و گفت: شیده! به لحظه میای؟

این اولین باری بود که بعد از دعوا حرفی زده بودیم. مامان گفت: ما غریبه ایم؟ ایمان: نه، اون ور آب و هواش بهتره.

پونه: ولش کن مادر! بعدا برای ما تعریف می کنه!
خندیدم و بلند شدم. کمی دورتر ایستادیم که صدای تند موسیقی مزاحم نباشه. ایمان گفت: نکنه به خاطر من بی خبر رفتی؟ به بار زنگ زد، رستار گفت خوابی. گفتم شاید نمی خوای باهام حرف بزنی، دیگه نزدم.
- نه.

- از دست من دلخوری؟ ... من اون روز خیلی عصبی بودم. بابا هم همه اش سرم غر می زد. این چند روز هم به کلمه با من حرف نزده.

- نه. دلخور نیستم. مگه بچه ام؟!

- بچه که هستی ولی ...

رستار وسط حرفش پرید: ولی چی؟

متوجه اومدنش نشده بودم.

ایمان: چهار روزه که با توه. اگه گذاشتی دو دقیقه با خواهرمون اختلاط کنیم!

رستار به شونه ی ایمان ضربه زد و گفت: بگو ... مجلس بی ریاست.

از اینکه به تصمیمون احترام نداشتی بود و دنبال من اومده بود، ناراحت بودم. ازشون فاصله گرفتم و به طرف چند نفر از اقوام الهام رفتم و مشغول گفتگو شدم. بابا کنار دوست هاش نشسته بود و به من نگاه می کرد. بهش لبخند زد. سعیدپور از پشت میزی که نوید نشسته بود، جا به جا شد و کنار بابا نشست. از این همه ظاهر سازی خنده ام گرفته بود. دست خودم نبود، ولی از سعیدپور متنفر شده بودم و درک نمی کردم بابا چطوری تحملش می کنه. آرام به سمتم اومد. زیباترین لباس مجلس رو پوشیده بود. با لبخند گفت: الهام اومد.

بهش لبخند زد و به طرف در اصلی باغ نگاه کردم. مسیر ورودی پوشیده از بادکنک و حباب های نور بود. هیجان بین مهمون ها افتاد و موزیک عوض شد. سر جام برگشتم. سعیدپور و بابا بی توجه به اتفاقات مجلس حرف می زدند. تفاوت فامیل های عروس و داماد خیلی توی چشم بود. موقع خوشامدگویی الهام چشمکی به من زد و زیر گوشم گفت: Mr R رو کشف کردم!

- چی؟

- مامانت گفت با کی رفتی مسافرت!

با لبخند گفتم: عروس به این فضولی ندیده بودیم!

الهام و میلاد هر دو خوشحال به نظر می رسیدند. پونه دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: چرا همه امروز پیچ پیچ می کنند؟

- نه عزیزم. تو زیاد فضول شدی!

- بیشعور.

- بیا به جای این حرف ها انگور بخور.

آروم به پهلووم زد و به جایی اشاره کرد. به همون سمت برگشتم. سعیدپور و رستار کنار گوش هم حرف می زدند و رستار مستقیم به من نگاه

می کرد. وقتی متوجه من شد، سرش رو پایین انداخت. کت و شلوار و پیراهن مشکی خیلی بهش میومد و من توی دلم عزا گرفته بودم.

سرم رو چرخوندم و بابا رو گوشه ی دیگه ای از باغ کنار ایمان پیدا کردم. مامان با بی حوصلگی به صحبت های خاله ی الهام سر تکون می داد.

این فضا و موزیک شلوغ پلوغ حسابی روی اعصابم بود و قیافه ی سیما با اینکه اصلا دعوت نبود از جلوی چشمم پاک نمی شد. رستار باید خیلی

زودتر از این حرف ها بهم می گفت. نباید به اینجا می کشید. همه چیز قاطی پاطی شده بود.

افشار به طرف میزومون اومد و با من و پونه دست داد. رو به من گفت: شنیدم چند روزی تهران نبودید.

پوزخند زدم و گفتم: بله. می دونم از کی شنیدید!

- به هر حال امیدوارم خوش گذشته باشه.

- ممنون استاد! لطف دارید.

لبخند زد و به پونه گفت: شما خوبید خانوم؟

- مرسی استاد. بهتون تبریک می گم.

خندید و گفت: تشکر می کنم.

- فکر نمی کردم همچین سلیقه ای داشته باشید!

گفتن این حرف فقط از پونه بر میومد. خیال می کردم به افشار بر می خوره، ولی با لبخند گفت: به کسی که دوست داشتم نرسیدم، ولی حداقل

کسی رو که دوستم داشت از خودم نرنجوندم.

پونه به من نگاه کرد. خودم هم می دونستم که طرف حرفش منم. چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چند ماه دیگه دلش رو می زنم ... می ره

دنبال یه پسر جوون.

به صورت غمگین افشار نگاه کردم. اون هم به من خیره شده بود.

- بعضی وقت ها آدم ناخواسته کسی رو می رنجونه.

- درک می کنم.

رستار که نمی دونم از کجا سر رسیده بود، دستش رو به طرف افشار دراز کرد و گفت: اینجا چکار می کنی شوهر خواهر عزیز!

افشار دستش رو فشرد و گفت: با شاگردهام حرف می زنم برادر زن عزیز!

- نازنین با موهای فر باز که من رو یاد چند ماه پیش رستار مینداخت، به این طرف اومد و دستش رو دور بازوی افشار انداخت.
- کامی! نریم وسط؟
- هر چی شما بگی.
- موقع دور شدنشون پونه آروم به افشار گفت: خدا بهتون صبر بده.
- ولی من چشمم هنوز دنبال موهای نازنین بود. به رستار که کنار میزمون ایستاده بود و امشب نقش اثردهای نگهبان رو بازی می کرد، نگاه کردم. همه چیز بینمون تموم شده بود و نباید این قدر منو هوایی می کرد. اخم کردم. از میزمون دور شد.
- ایمان از کنار بابا بلند شد و من که درست و حسابی بابا رو ندیده بودم به سمتش رفتم. تو راه با چند نفر دست دادم و کنار بابا نشستم.
- مامان می گه چند روزه ناراحتی؟!
- الان خوبم عزیز دلم.
- دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت: از این به بعد هر جایی خواستی بری، هر کاری خواستی بکنی، اول به من خبر بده.
- چشم.
- این «چشم» از اون «چشم» ها نباشه!
- نیست.
- شیده!
- با صدای انوش که ایستاده بود به سمتش برگشتم. اول مجلس فقط سلام کرده بودیم و می دونستم برای گفتگو میاد.
- خوبی؟
- ممنون.
- بابا بلند شد و گفت: من الان میام عزیزم.
- و به طرف مسیر ورودی تا در ویلا رفت. انوش جای بابا روی مبل راحتی نشست. خواست حرفی بزنه که گفتم: خانومت خوبه؟
- انتظار این جمله رو نداشت و با تعجب نگاهم می کرد.
- می بینی که، نیست!
- به اطراف نگاه کردم و چندین چشم رو زوم شده روی خودمون دیدم. احتمالاً سوژه ی خوبی می شدیم. مهم ترینش یک جفت چشم مشکی اخمو بود که صاحبش با فاصله، سمت چپ انوش ایستاده بود.
- چرا نیست؟
- چون عضو هیأت علمی یه دانشگاه معروف شده ... توی استرالیا!
- ...
- من یه شعاری دارم که می گه «هر کس یه قلقی داره».
- خندیدم و گفتم: قلقلق من چیه؟

با خنده گفت: تو هر کسی نیستی!

حتما خیلی با بابا حرف زده بود که این قدر خوش اخلاق شده بود. به صورت رستار نگاه کردم که بی توجه به حرف های ایمان، به ما نگاه می کرد.

دستش رو روی دست من گذاشت و گفت: شیده! به پدرت قول دادم ازت مراقبت کنم.

بعد از این جریان حق با بابا بود. من واقعا نیاز به مراقبت داشتم.

- قول دادم ... دوست داشته باشم.

می دونستم این طوری حرف زدن چقدر برایش سخته. خواستم دستم رو بیرون بکشم که فشارش رو بیشتر کرد. به رستار نگاه کردم که از ایمان جدا شد بود و به سمت ما میومد.

- قول دادم کاری کنم که منو دوست داشته باشی.

این حرف ها از انوش بعید بود. خواستم بگم «چیزی به سرت خورده؟» ولی روم نشد. انوش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و مسلما منظورش این بود که برقصیم. رستار بهمون نزدیک شده بود. نباید بیشتر از این به رابطه ی بی سر و ته ام با رستار ادامه می دادم. خودش هم نمی دونست چی از زندگی می خواد. دست انوش رو گرفتم و حرکت کردیم. رستار با تعجب سر جاش ایستاد. انوش به طرف مرکز باغ هدایتم کرد. با این کارش می خواست چیزی که درباره اش حرف می زد رو رسمی کنه. بیشتر سرها به طرف ما چرخیده بود و نبودن زن انوش هم به تصوراتشون دامن می زد. جرأت نگاه کردن به عقب و عکس العمل رستار رو نداشتم.

گیج شده بودم و قدم هام رو کند بر می داشتم. وقتی به جمعیت نزدیک شدیم آرامم گفتم: انوش! ما به بار امتحان کردیم.

متوجه منظورم شد و مسیرش رو به طرف میز مامان کج کرد که جلوی جمع ضایع نشه. گوشه ای ایستادیم. با دقت به من نگاه کرد که ادامه دادم: من نخواستم که زنت رو بفرستی استرالیا!

- اون موضوع ربطی به تو نداشت. به خاطر مهدیه ناراحتی؟

- انوش من بچه دار نمی شم.

- به کاریش می کنیم ... می ریم خارج.

- چرا نمی گی «تو رو بیشتر از بچه می خوام؟»

...

- چرا به خاطر کاری که باهام کردی معذرت خواهی نمی کنی؟

خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و به جاش با اخم نگاهم کرد. دستش رو ول کردم و دور شدم.

کنار مامان نشستم که گفت: جواب انوش رو دادی؟

- آره، نمی خوامش.

- بابات خیلی امیدوار بود.

...

- عیبی نداره. ایشالا کسی که باب میل خودت باشه.

لبخند زدم، ولی مطمئن بودم که بعد از رستار دیگه کسی به چشم نمیاد. من کسی نبودم که امشب با یکی بخوابم و فرداش به یکی دیگه جواب مثبت بدم! به جمعیت نگاه کردم که رستار رو پیدا کنم؛ نبود. به هر حال باید با نداشتن من کنار میومدم. هر کس سرش به کار خودش و هم صحبت هاش بود. ایمان و پونه در حال رقص بودند. الهام و میلاد مشغول حرف زدن بودند. رو به مامان گفتم: واسه پونه بد نیست؟

- نه. هنوز زوده.

...

- لباسم خوبه؟

به پیراهنی که با هم سفارش داده بودیم و لبخند روی صورتش نگاه کردم.

- خیلی خوبه.

دوباره بین جمعیت دنبال رستار گشتم. پیداش نکردم. سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم، ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بابا با صورتی که چیزی ازش خونده نمی شد به سعیدپور زل زده بود و سعیدپور دست به سینه به میز جلوش نگاه می کرد. انگار اتفاق های توی اون کلبه مال چند قرن پیش بود. مامان به کیودی کوچیک روی بازوم دست کشید و گفت: این چیه؟

- از پله افتادم.

- چرا مراقب خودت نیستی مامان؟

موهام رو روی زخم پیشونیم مرتب کردم که نبینه و غمگین نگاهش کردم.

- مامان!

- جان؟

- به خاطر همه چی ممنون.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: دلت تنگ شده بود این چند روز؟

من هم لبخند زدم و چیزی نگفتم. حوصله ی شلوغی و سر و صدا رو نداشتم. بلند شدم که قدم بزنم، البته بیشتر برای دیدن رستار بود. به خودم گفتم «فقط به نگاه کوچولو...»

تمام آدم ها و اطراف رو چک کردم. وقتی پیداش نکردم، به طرف جای پارک ماشینش رفتم. هوا کمی سرد شده بود. شال رو روی شونه هام محکم کردم. از بین ماشین های مختلف رد شدم و چند نفر رو در حال صحبت یا سیگار کشیدن دیدم. می دونستم قراره با چی رو به رو بشم.

جای 206 خالی بود. چند لحظه توی آرامش و سکوت به جای خالی زل زدم. صورتم رو به سمت آسمون گرفتم. ماه از پشت ابرها بیرون اومد. اشکی که ناخودآگاه روی گونه هام نشست رو پاک کردم و به خودم گفتم «خاطره هاش رو که نمی تونه ببره!» صدای ضعیف موسیقی هنوز شنیده می شد. حالم بد شده بود و با این وضع نمی تونستم کنار بقیه بشینم. راه افتادم و از بین درخت ها عبور کردم. صدای آروم موج ها کم کم شنیده می شد. ویلا رو دور زدم. ساحل توی سکوت فرو رفته بود و حتی صدای موسیقی قطع شده بود. لامپ های چراغ برق فضا رو روشن کرده بود. روی تخته سنگی نشستم و سرم رو روی زانوهای جمع شده ام گذاشتم. انعکاس ماه توی آب صحنه ی زیبایی رو درست کرده بود. خراش

های کف دستم رو لمس کردم. حداقل خیالم از سپند راحت بود. مامان هم که ایمان و پونه رو داشت. فقط دلم پیش بابا می موند. می تونست شرط رستار رو قبول کنه؛ حداقل به کمی از شرط رو!

سرم رو بلند کردم. دست هام رو روی صورتم گذاشتم. دنیا بعضی وقت ها خیلی بی رحم می شد. اما من سهمم از این زندگی رو گرفته بودم ... نفسم رو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم. هوا صاف بود و حتی یه تیکه ابر هم روی ماه رو نپوشونده بود. ماه کامل! لبخند روی لب هام نشست و چشم هام رو بستم. خدا بدون گفتن من هم می دونست آرزوم چیه. من هم قربانی شدن رو خوب یاد گرفته بودم!

شب خیلی مرموز شده بود و انگار چیزی من رو به طرف دریا هل می داد. بلند شدم و به سمت موج ها حرکت کردم. شال رو روی شن ها انداختم. باد توی موهام پیچیده بود و حس سبکی بهم می داد. از آرامشی که داشتم تعجب کرده بودم. دوباره پلک هام رو بستم. این زندگی چی بهم داده بود؟ دیگه خسته شده بودم. خیلی خسته. پلک هام رو باز کردم. سایه ی محوی روی شن ها افتاده بود. نزدیک تر شد. شالم رو دور شونه هام پیچید و محکم نگه ام داشت. دوباره بوی ادکلن و سیگار همیشگیش به دماغم خورد. زیر گوشم گفت: باید به کریشا بگم یه طرفدار پر و پا قرص پیدا کرده!

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: پدرت میکروفون رو گرفت ... چیزی به قلبم چنگ انداخت و به طرفش برگشتم.

- چی گفت؟

توی سکوت به چشم هام خیره شد و روی گونه ام دست کشید. دوباره پرسیدم: چی گفت رستار؟

- نذاشتم چیزی بگه!

پایان

بهمن نود و یک

تاریخ انتشار: مرداد 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

